قزاقها



لئون تولستوی

ترجمه: مجاب

کتابخانهٔ ایران

لئون - تولستوی

قزاقها

ترجمه : مجاب

کتابخانه ایران

چاپخانه اختر شمال

۱

دیگر صدائی درمسکو بگوش نمیرسد . خیلی به ندرت ، از گوشه‌ای، صدای خش‌خش چرخها در کوچه‌ها شنیده میشود . از پنجره هادیگر نوری به بیرون نمی‌تابد ، وفانوسها همه خاموش شده‌اند. برفرازشهرخفته آهنك ناقوسها موج میزند ونزدیکی صبح را اعلام میدارد . کوچه هاخلوت است. گاهی ندرتاً ، یك ارابه شب رو، بـا چرخهای بـاریك خود سینه برف را میشکافد ، راننده آن بگوشه‌ای خمیده درانتظارمشتری خودبخواب میرود . پیرزنی رو به کلیسا روان است ، در کلیسا اینك فقط چند شمع مومی بدون قرینه ، پرتوسرخ‌فامی برتصاویرطلائی حضرت مریم‌میافکنند . مردم کارگر، پس ازشب دراززمستان اینك برخاسته رو به کارخود میروند .

درمحفل آقایان شب نشینی ادامه دارد .

از خلال دریچه هـای بستـه یکی از پنجره هـای رستوران شواليـه ، برخلاف قانون روشنائی بخارج می تابد . جلودر، یك کالسکه چند ارابه و چند درشکهٔ کرایه‌ای ایستاده‌اند . یك تروئیکای(۱) پست نیزدرآنجا توقف

(۱) تروئیکا ارابه‌های سه‌اسبه‌ای است که مخصوصاً درروسیه بکارمیرود .

کرده‌است . ارابه ران لبهٔ روپوشش را بالا میزند وخود را جمع میکندو بنظر میرسد درگوشهٔ خانه پنهان شده‌است .

پیشخدمتی که‌درسرسرا نشسته سررامیان دودست نگاه میدارد وپیش خودفکر میکند:«چقدراینها وراجی میکنند ؟ آنهم‌همیشه‌موقعی که‌نوبت‌خدمت منست !»ازاطاق مجاور که‌کاملا روشن است صدای سه‌نفرمشتری جوان که برای شام خوردن آمده‌اند بگوش میرسد .ایشان دورمیز نشسته‌اند وروی آن باقی مانده های غذا و مشروبات دیده میشود . یکی که خرد جثه ، شسته و رفته ، لاغروزشت است با چشمهای مهربان وخسته بآن یکی که میخواهد حرکت کند مینگرد . دومی که درشت‌هیکل‌است،درجلو میز پراز بطری های خالی خوابیده وباکلید ساعت خود بازی میکند ، سومی بانیم تنه پوستی و نوخود دراطاق قدم میزند وگاهگاهی میایستد تا یك بادام را میان انگشتان خود بشکند. انگشتهای اودرشت وقوی هستند ، ولی ناخنهای مرتب دارند . برچهره این‌شخص پیوسته‌لبخند مبهمی دیده میشود ؛ چشمها وقیافه‌اش برافروخته است . وی باحرارت سخن میگوید ودرحین مکالمه سرودست خود را خیلی تکان میدهد ، ولی معلوم است که کلمات مناسب برای ادای مقصود خود نمی‌یابد وهر کلمه‌ای که بیان میکند بنظروی برای ادای مکنونات قلبیش نارساست . لبخند ازلب وی قطع نمیشود . شخص عازم‌حرکت اظهارمیدارد :

ــ اکنون همه چیزرا میتوان گفت ! مقصودم این نیست که خود را محق جلوه دهم ، ولی مایلم تومرا آنطوربشناسی که من خودرامیشناسم، نه‌آنطوریکه عوام قضاوت میکنند .تومیگوئی که من درحق وی خطاهائی مرتکب شده‌ام ؟...

گوینده متوجه شخصی میشود که ویرا بانگاههای مهربان‌مینگرد . مشتری خردجثهٔ وزشت جواب میدهد :

ــ خطا ؛ بله!وبنظرمیرسد که درنگاه وی مهربانی وخستگی بیشتری وجود دارد . شخص عازم حرکت میگوید :

ــ من میدانم چرا تواینطورحرف میزنی . سعادت محبوب بودن ، بعقیدهٔ تو، باسعادت دوست‌داشتن مساویست ، وبرای‌تمام مدت عمر کافی است که یکبارآنرا بچنك بیاوریم .

جوان خردجثه وزشت درحالیکه چشمها را باز کرده میگوید :

ـ بله ، عزیزم! کافی است ، حتی ازحدکافی هم بیشتراست .

شخص عازم حرکت که بفکرفرورفته ورفیق خودرا بایکنوع دلسوزی، مینگرد میگوید :

ـ چرا نباید دوست بداریم ؟ آری چرا دوست نداریم ! عشق فرمان نمی‌پذیرد ، نه ، محبوب بودن ، یك بدبختی است، بدبختی است هنگامیکه انسان احساس میکند درازاء خدمتی که بوی کرده‌اند خدمتی نکرده ونمی تواند بکند. آه ، خدای من! ـ سپس حرکتی حاکی ازنومیدی کرده گفت:

ـ کاش همه‌اینها دلیلی داشت. ولی قضیه برعکس‌است، همهٔ اینهاخود بخودپیش میآید، بی آنکه مادرآن کمترین اثری داشته باشیم . واقعامیتوان گفت که من اینرا ، این احساسات را دزدیده‌ام . باضـافه این همان چیزی است که توفکرمیکنی . نگونه ، تومیبایست دراین فکرباشی . خوب،اگر میخواهی ، باورکن که ازمیان تمام حماقتها وتمام کثافتکاریهائی که من در عمرخود مرتکب شده‌ام این تنهاعملی‌است که ازآن پشیمان نیستم‌ونمیتوانم باشم . نه‌ازاول ونه بعد ، من نه باودروغ گفته‌ام ونه بخودم . همیشه‌این احساس را داشته‌ام : بالاخره حالا اورا دوست میدارم ... وبعد میدیدم که این حرف هم دروغی بوده ، غیرارادی ، واینطور نمیتوان دوست داشت ؟ ومن نمی توانستم جلوتر بروم ، او، اوجلوتررفته‌است. آیا گناه منست ، اگر نتوانسته‌ام ؟ تکلیف من چه بود ؟ رفیقش برای دفع خواب سیگاری‌روشن کرده گفت :

ـ ول کن ، حالا دیگرکار تمام شده است !آنچـه مسلم است اینست که توهنوزعاشق نشده‌ای ونمیدانی معنی دوست داشتن چیست ؟

شخصی که نیم تنه پوستی نو دربرداشت ، میخواست باز هـم چیزی بگوید وسرخودرا دردست گرفت ولی موفق به بیان مقصود نشد .

ـ عاشق نشده‌ام ! ... بله ، درست است ، من هنوزعاشق نشده‌ام ،و معذلك آرزودارم‌عاشق شوم ،آرزوئی که ازآن قوی‌ترممکن نیست .باضافه چنین عشقی آیاوجود دارد ؟ همه‌چیزناتمام باقی میماند . بالاخره من بشدت وجود خودرا بغرنج کرده‌ام. ولی حالا، همه چیزتمام شده‌است، توحق‌داری؛ ومن احساس میکنم که زندگی نوینی دارد شروع میشود . شخصی که روی

نیمکت خوابیده وبا کلید ساعت خود بازی میکرد گفت :

ـ زندگی تازه‌ای که بازهم در آن سردرگم خواهی شد .ولی شخص عازم سفراین جمله را نشنید وبصحبت خود ادامه داد :

ـ من ازاین مسافرت درعین حال هم متأسفم وهم راضی .چرا متاسفم، خودم هم نمیدانم .

وآنگاه دربارهٔاوشروع بصحبت کرد ، بی آنکه متوجه‌شوددیگران مانند وی باین موضوع علاقه ندارند . انسان هیچوقت بیش ازلحظات‌وجد وسرور ، خودخواه نیست . دراین هنگام چنین بنظروی میرسد که‌در جهان چیزی زیباتر وجالب‌ترازخود او وجود ندارد .

در اینوقت نوکرجوانی که پالتو پنبه داری پوشیده وشالی هم روی کمر آن بسته بود وارداطاق شد و گفت :

ـ دیمتری آندره ایویچ ،چاپارپست نمیخواهد بیش ازاین معطل‌شود! ارابه ازساعت یازده اینجا ایستاده وحالاساعت چهار است .

دیمتری آندره ایویچ به ژانو، نوکرخود ، نگاه کرد. در کمربنداو، درپوتین‌های نمدی او، درنگاه خواب آلود اوندای حیات تازه‌ای رامیشنید، حیاتی که بازحمت، محرومیت وفعالیت همراه خواهد بود . ودرحالیکه‌دنبال یکی ازقزن قفلی هائی که نبسته بودمیگشت ،گفت :

ـ در حقیقت ... خدا حافظ !

باوجودیکه بوی توصیه کرده بودند انعام تازه‌ای به چاپارپست بدهد، کلاه بی لبهٔخودرا بسر گذاشت ووسط اطاق ایستاد. یکبار ودوباریکدیگر را بوسیدند ، توقف کردند ، و بـرای دفعهٔ سوم نیزیکدیگررا بوسیدند . شخصیکه نیم تنهٔ پوستی نودربرداشت بمیز نزدیك شد ، جامی نوشید ودست رفیق خرد جثه زشت خود راگرفته وسرخ شد .

ـ نه ، معهذامن بوی‌خواهم گفت. من باید باتوصریح باشم، وچنین نیز میتوانم باشم زیرا تورا دوست میدارم . . . از اینقرار ، تـواو را دوست میداری ؛ من‌همیشه در این باره‌فکر کرده ام . . . ، بله ؛ دیگری بالبخندی کاملا مهربانتر گفت :

ـ بله .

ـ و شاید که . . .

در اینوقت پیشخدمت رستوران درحالیکه چرت میزد و آخرین مکالمه این دو نفر را شنیده بود واز خود می پرسید : چرا این آقایان دائماً یك موضوع را تکرار میکنند ، گفت :

ـ ببخشید ، من باید شمعها را خاموش کنم . کی حساب را می‌پردازد؟ و چون از پیش میدانست که باید پول بدهد ، رو بطرف شخص درشت هیکل کردو گفت : شماحساب میکنید ؟ شخص درشت هیکل گفت :

ـ بله ! چقدر میشود ؟

ـ بیست وشش روبل .

مرد لحظه‌ای فکر کرد ، ولی چیزی نگفت و صورت حساب را در جیب خود چپاند .

دونفر دیگر صحبت خود رادنبال میکردند .

آقای خرد جثه وزشت بانگاه مهربان گفت :

ـ خدا حافظ ، توبچهٔ خوبی هستی!

چشمهای هردو پراز اشك بود . با هم بیرون آمدند ، روی پله ها ایستادند .

مسافر رو بشخص درشت هیکل کرد ودرحالیکه سرخ شده بود، گفت :

ـ راستی، توحساب شوالیه را تسویه کن‌وبرای من بنویس . دیگری در حالیکه دستکش های خودرا دست میکرد ، جواب داد :

ـ خوب ، خوب ! وغفلتاً هنگامیکه هردو روی پلکان رسیدند اضافه کرد : چقدر من بحال توغبطه میخورم .

مسافر سوار بر ارابه شد ،خود را درنیم تنهٔ پوستی پیچید وگفت : « خوب ! یالا، برویم !» وقدری هم عقب رفت، برای اینکه بآنکسی که غصهٔ ویرا میخورد جابدهد ؛ صدایش میلرزید .

دیگری گفت : «خدا حافظ ، می تیا ، (۱) خداوند تورا ...» تنها آرزوی وی‌این بود که مسافر هرچه زودتر برود ،وبهمین علت هیچ دعائی بدرقهٔ وی نکرد .

هردولحظه‌ای‌ساکت‌ماندند. یکباردیگر نیز کسی گفت:«خداحافظ !»

(۱) ـ بطور دوستانه خلاصهٔ کلمه دیمتری است .

یکنفر گفت :« سورچی ، بزن!» و گاری پست بحرکت افتاد .یکی از رفقا فریاد کرد :

ـ الثازار ، کالسکه من !

سورچیهای درشکه‌های کرایه‌ای وسورچی درشکه شخصی ، بجنب‌و جوش افتادند ، شلاقها را بصدا در آوردند ، ومهاری هارا تکان دادند. کالسکهٔ نیمه‌منجمد ، سینه برف راشکافت وپیش آمد. یکی از آنهائیکه‌عازم حرکت بود گفت :

ـ این اولنین ، چه پسر خوبی است ! ولی چه فکر مضحکی :آدم بقفقاز برود، آن‌هم بعنوان شاگرد مدرسه‌نظام ! توفردا شب توی باشگاه شام میخوری ؟

ـ بله .

واز یکدیگر جدا شدند .

مسافر در نیم تنه پوستی خوداحساس گرما میکرد . ته ارابه نشست، نیم تنهٔ خودرا کاملاباز کرد . تروئیکا با وضعی نامنظم از آن کوچهٔ تاریك بکوچهٔ دیگری داخل شد ، ودر طول خانه‌هائی حرکت کرد که مسافر هر گز آنها را ندیده بود . چنین بنظر اولنین رسید که فقط مسافرین از این کوچه‌ها عبور میکنند . در تمام‌اطراف وی تاریکی بود وسکوت وملال، و روح وی‌از خاطرات وعشق و اندوه واشك‌های مطبوعی که نفس وی را تنك میکرد ، پربود ...

۲

« من عاشقم ! من تا حد جنون عاشقم ! آه ، چه مردم خوبی ، چه مردم کاملی!» اولنین این کلماترا پیش خود تکرار کرده دلش میخواست گریه کند. ولی چرا اشك از چشمهایش سرازیر بود ؟ این مردم خوب چه کسانی بودند ؟ چه شخصی را تا این حد دوست میداشت ؟! این موضوع را بهیچوجه نمیدانست. گاهی نگاه خودرا متوجه خانه‌ای مینمود وازاین که آن خانه چنین عجیب بنا شده بود تعجب میکرد ؛ گاهی اوقات وقتی که پستچی وژانورا ، که با او تااین حد بیگانه بودند چنین نزدیك خودمیدید، که همراه وی در پست و بلندی جاده تکان میخورند ،وهمراه وی با اسبهای تند رو درحرکتند، اسبهائیکه باسینه یخ زده حرکت میکردند، وی دوباره میگفت:« آه،دوستان عزیز. چقدر آنها رادوست میدارم !». حتی یکبارهوی فریادکرد: « براوو! احسنت ! » و همینکه این کلمه را گفت از گفتن آن تعجب کرد و از خودپرسید : «راستی مست‌شده‌ام ؟ » در حقیقت او بتنهائی تقریبا دو بطر شراب نوشیده بود ، ولی تنها شراب نبود که آنهمه‌در اولنین تاثیر کرده‌بود. اوتمام سخنان بخیال‌خود صادقانه‌را که برحسب اتفاق قبل از حرکت بوی

گفته بودند بخاطر می‌آورد. اوفشردن دستها ، نگاهها ، سکوتها ، آهنك صدائی که هنگام نشستن وی‌در ارابه بوی گفته بود : «خدا حافظ ، می‌تیا!» همه را بخاطر میآورد . اوصراحت مصممانه ومخصوص خود را بخاطر می‌آورد ، وهمهٔ این‌ها ، برای وی حالت تاثرآوری داشت . قبل از حرکت، تنها دوستان، اقوام وافراد بینظر نبودند که، بنظر میرسید، همه ناگهان بوی ابراز محبت بیشتری کرده بودند، بلکه‌حتی افرادمخالف‌مغرض نیز، بنظر میرسید، که مانند موقع اعترافات پیش ازمرك ، باوی ازدر صلح درآمده‌اند . او نزد خود فکر میکرد : « شاید دیگر نمی بایست از قفقاز برگردم ». وبه خاطرش‌رسید که وی دوستان‌خودو کس دیگری‌را نیزدوست‌میداردِ. ودلش بحال خود میسوخت .

معهذا دوستی نبود که روح ویرا تاآنحد محزون وپریشان کرده بود تاقادر بجلوگیری‌خود ازادای سخنان بی‌معنی نباشد، و حتی عشق بیك‌زن نیز ویرا بدین‌حال دچار نساخته بود (اوهرگز عاشق‌نشده بود) .یکنوع حس خود خواهی پر حرارت ، پراز امید، عشقی جوان بآنچه در روح وی خوب ودلپسند بود (وچنین بنظر میرسید که‌دراندرون وی اینك‌چیزی‌جزخوب وجود ندارد) ویرا باشك‌ریختن و گفتن کلمات بی‌پایان مجبور میساخت.

اولنین‌جوانی بود که‌درهیچ‌قسمتی تحصیلات خودراتمام‌نکرده بود، هیچ‌جا کارنکرده بود (تنها بخدمات اجتماعی نامعلومی علاقهٔ تصنعی نشان میداد) ، وی نصف‌ثروت خودرا تلف کرده و، تاسن بیست‌وچهارسالگی‌هنوزهیچ راهی‌را برای‌خود انتخاب‌نکرده بود ، وهرگز هیچ کاری انجام نداده بود.اودرست آن‌چیزی‌بود که‌در محافل جوانان وعیاشان مسکو « یك‌مردجوان»معروف است .

درهجده‌سالگی‌اولنین‌آزاد شده‌بود، درست‌همچنان که‌پسر یك‌خانواده ثروتمندنیمهٔ این‌قرن، که درجوانی پدرومادرخودرا از دست‌بدهد میتوانست باشد، برای وی هیچگونه‌قیدی وجودنداشت، نه‌قیود جسمی ونه اخلاقی؛ او همه‌کارمیتوانست‌بکند وبهیچ چیزاحتیاج‌نداشت، وهیچ چیزویرامقید نساخته بود. اونه خانواده‌داشت ، نه‌وطن ، نه عقیده ونه‌تعهدی ، او بهیچ چیزعقیده نداشت وهیچ چیز را قبول نمی‌کرد . ولی در حالیکه هیچ چیز را قبول نمیکرد عبوس‌وکسل وایرادگیر نیز نبود : برعکس ، وی‌همیشه بیك‌چیزی

علاقه داشت . او معتقد شده بود که عشق وجود ندارد ، وهر بارحضور یك زن جوان وزیبا ویرا منقلب میکرد . مدتها بود که میدانست که عناوین و افتخارات چیزی نیست جز حماقت ، ولی هنگامیکه در مجالس رقص ، شاهزادهٔ سرژ نزد وی آمده وسخنان تحسین آمیزی میگفت ، او بر خلاف عقیدهٔ خود بسیار لذت میبرد . ولی وی باینگونه تعلقات پابند نمیشد مگر تا آن حد که ویرا دچار تعهدی ننماید . و بمحض اینکه در حال دلبستگی بچیزی ، نزدیکی زحمت ومبارزه ، مبارزهٔ پست بازندگی را احساس میکرد ، غریزهٔ وباعجلهٔ علاقه خودرا با آن احساس یاموضوع مورد بحث میگسیخت و کوشش میکرد آزادی خودرا بازیابد. بدین ترتیب بود که بزندگی اجتماعی ومعاشرت بامردم واداره اموال خود ، وموسیقی که یك زمان فکر کرده بود همخودرا مصروف اوسازد وحتی بعشق که هرگز بآن عقیده نداشت ، وارد شد. او از خود می پرسید که این همه نیروی جوانی را که انسان در زندگی فقط یك بار بچنك می آورد چگونه مصرف کند . باید آنرا در راه هنرهای زیبا صرف کرد یا در راه علم یاعشق ، و یا فعالیت عملی ؟ این نیروی جوانی نه فقط نیروی هوش و قلب وآموختن است ، بلکه قدرتی است که هرگز دوباره بچنك نخواهد آمد ، قدرتی که یکبار بشخص داده شده تا از خود هرآنچه بخواهد ، هرطور بخواهد ، واز تمام جهان هر چیز که مایل باشد بسازد . راست است که کسانی هستند که فاقد این شوق و قدر تند ، و همینکه بزندگی داخل شدند ، اولین موقعیتی را که پیش میآید ، بچنك گرفته ، نجیبانه ، تاپایان عمر ، درهمانجا میایستند ولی اولنین در وجود خود بشدت حضور این خدای نیرومند جوانی ، این کیفیت تبدیل به تنها یك آرزو ، بهتنها یك فکر را برای خواستن وانجام دادن ، وخودرا کور کورانه بگودال بیپایانی پرتاب کردن ، بی آنکه بداند برای کی و چرا چنین میکند ، بخوبی احساس میکرد. او در وجود خود این نیرو را درك میکرد واز آن مغرور بود ، وبی آنکه بداند ، از آن رضایت بسیار داشت ، تا اینزمان او جز خود کسی را دوست نداشته بود ، وجز این نیز نمیتوانست کرد . زیرا ویدر خویشتن جز خوبی نمیدید ، وهنوز فرصت ازدستدادن تخیلات خودرا نداشت. موقعیکه مسکورا ترك میکرد ، خودرا در اینحال خوش وحی میدید که یك نفر جوان بخطاهای

گذشتهٔ خود میاندیشد و ناگهان بخود میگوید : « نه ، من نمیخواستم چنین بشود .» اولنین بخود میگفت که تمام اعمال گذشته اتفاقی بوده است و بی اهمیت ، وسابقاً نخواسته زندگی نجیبانه ای داشته باشد ؛ ولی حالا با عزیمت از مسکو ، زندگی جدیدی که دیگر در آن ، از این اشتباهات و پشیمانیها وجود نخواهد داشت ، و مطمئناً باخوشبختی همراه خواهد بود شروع خواهد گشت .

اغلب در مسافرتهای طولانی اتفاق میافتد ، که در مدت دو یا سه منزل اولیه ، تخیلات انسان در مبداء حرکت باقی مانده ، سپس ناگهان همینکه اولنین شب در مسافرت بروز رسید ، این تخیلات بمقصد مسافرت انتقال میبابد، ودرآنجا مسافر برآب قصرها میسازد، برای اولنین نیزچنین شد.

خارج شهر، درحین عبور ازمزارع پوشیده از برف ، خوشحال شد که درمیان این مزارع تنهاست، سپس خود را در روپوش پیچید ودر ته ارابه فرورفت ، آرام شد و خواب اورا در ربوده بود . خدا حافظیهای دوستانش ویرا متأثر کرده بود ، تمام زمستان گذشته را که در مسکو گذرانیده بود بخاطر آورد ، وتصاویر این گذشته که افکار وسرزنشهای مهمی آنرا قطع میکرد خودبخود درخاطرش مجسم میشد .

او سپس رفیقی که او را مشایعت کرده ، و روابط ویرا با دختری که راجع باو باهم صحبت کرده بودند ، بخاطر آورد . این دختر متمول بود ، اولنین نزد خودفکر میکرد:«چطور ممکن است رفیق من اورا دوست داشته باشد، زیرا این دخترمرادوست میداشت؟» سوء ظن زیادی بخاطرش راه یافت . سپس بخود گفت:«چقدرمردم نادرستند ، وقتیکه آدم فکر میکند... ولی درحقیقت چرا من هنوزواقعا عاشق نشدام ؛ همه مردم بمن میگویند که من عاشق نشده ام ، آیا روح من مثل روح یك جانوراست؟» آنگاه دلبستگی‌های خودرا بخاطر آورد. او اولین ایام زندگی معاشرتی خود وخواهریکی ازدوستانش را بخاطر آورد که شبهارا درزیر پرتوچراغ باوی میگذرانید. چراغ انگشتهای نرم ودلفریب وقسمت پائین چهره زیبای اورا روشن میکرد، آنگاه وی مذاکرات طولانی ، ناراحتی عمومی ، رودربایستی و یك احساس دائمی عصیان براین ناراحتی، همه را بخاطر آورد. صدائی دائما تکرار میکرد: نه ، اینطور نبود ! ودرحقیقت هم اینطور نبود . آنگاه منظره باد ورقص

مازورکارا بادوشیزه زیبای د .... بیادآورد. پیش‌خود فکرمیکرد:«آنشب چقدرعاشق بودم ، چقدر خوشبخت بودم ! وصبح روزبعد ، هنگامیکه از خواب برخاستم واحساس کردم که آزادهستم ، چقدر کینه مرا رنج میداد ! خوب ،بنا براین‌عشق‌نخواهدآمد ؟ وهرگزدست وپای مرا نخواهد بست ؟» و باز بتفکرخود ادامه میداد« نه ، عشق لازم نیست ! زن جوان همسایه ما ، که بیك لحن بمن ودوبروین و مارشال اشراف منش میگفت که ستارگان را دوست میدارد ، اینهم عشق نبود .» اینك وی فعالیت خود را درمحیط خود بیاد میآورد ، ودرآنجا نیزدراین خاطرات هیچ چیزیکه مخصوصاً ویرا شادمان سازد وجودنداشت . فکرمیکرد :«آیاآنها راجع بمسافرت من خیلی‌صحبت‌خواهند کرد ؟». «آنها» کی‌هستند ؟ نمیداند، سپس بزودی فکری بخاطرش رسید ،ابروهایش را درهم کشیدواین باعث شد که‌صداهای مبهمی ازلبان وی خارج شود . این موضوع آقای کاپل وششصد و هفتاد و- هشت روبلیست که بخیاط خود بدهکار است ،آنگاه وی سخنانی رامیشنود که باآنها باین خیاط التماس میکند تا یکسال دیگر نیزصبر کند ، ونیـز قیافهٔ مرددخیاط‌درخاطرش مجسم میشود .آنگاه وی چشمکی زده‌وکوشش میکند یك فکرتحمل ناپذیر را ازخاطرخود دورسازد ومیگوید : «آه ، خدای من ، خدای من !» سپس فکرش متوجه دختر جوانی شد کـه هنگام خداحافظی دربارهٔ اوصحبت میکردند ، وبخود میگوید: «ولی باوجود این اومرا دوست میداشت ! بلی ، اگرمن باوی ازدواج کرده بودم ،دیگرحالا هیچ قرض‌نداشتم، درصورتیکه حالامبلغی پول بواسیلف‌بدهکارم.»وآخرین شب‌قمار باواسیلف درباشگاه درنظرش مجسم میشود که مستقیماً درنزدآن دختربباشگاه آمده وباتضرع تنگینی ازواسیلف تقاضا میکردبازهم باوی بازی کند ، واوبا خونسردی تقاضای ویرا رد میکرد «یکسال صرفه جوئی، وهمهٔ این قروض را میپردازم. مرده شوی همه‌این اشخاص را ببرد!..» معذلك ،باوجود این اطمینان شروع میکند بشمردن قرضهای خود وموعد آنها ومقداریکه احتمالامیتواند بپردازد : «علت‌اینست که من بازهم‌به‌مورل مقروضم وموضوع شوالیه هم‌که علیحده است .» آنگاه شبی را بخـاطر میآورد که تمام این قرضها را درآن شب برای خود ساخته بود .درآنشب یك مجلس میگساری باحضورارکستر کولي ها تشکیل شده بود که مؤسس

آن رفقای پطرزبورك بودند : الکساندرب ... آجودان وشاهزادهٔ و . ..
وهمچنین آن پیرمردمتشخص ... سپس پیش خود فکر کرد :«چرااین آقایان
اینقدر از خودشان راضی هستند ، بچه حقی آنها محفل مخصوصی درست
میکنند که بعقیدهٔ خودشان ،عضویت دراین محفل برای دیگران ، بسیار پر
افتخارخواهد بود؟ آیاعلت اینست که ایشان آجودان هستند؟ ولی وحشت آور
است که اینها چقدرسایرین را احمق و خل حساب می کنند ! من هم بآنها
خوب نشان دادم که کوچکترین علاقه ای به معاشرت با آنها
ندارم . معذلك ،گمان میکنم آندرهٔ مباشرخیلی عصبانی خواهد شدوقتیکه
بشنود من بایك آقائی مثل الکساندرب . . . ، سرهنك وآجودان اعلیحضرت ،
سر بسر گذاشته وباو توخطاب کردم . . آنشب هیچکس بقدرمن شراب
نخورد ؛ من به کولی ها آهنك جدیدی تعلیم دادم ، وهمه گوش میکردند.
بیجهت یك مشت حماقت مرتکب شدم ولی این دلیل نمیشود،که من جوان
بسیار بسیار خوبی نباشم . »

درمنزل سوم، سفیده صبح ، اولنین را غافلگیر کرد. وی چای نوشید
وخودش با ژانورختخواب وچمدانها را مرتب کرد ،وخیلی وزین وراست
وبااحتیاط دروسط ارابه نشست. بخوبی میدانست هرچیز در کجا قراردارد ـ
پول کجا وچقدراست ، اسناد بلیط ارابه و رسید پست*چی ـ وهمه اینها
بقدری در نظروی عملی وآسان جلوه کرد که وی از آن خوشحال شد واین
مسافرت طولانی در نظروی مانند گردش ممتدی جلوه کرد .

بقیه صبح را تانیمه روز غرق درمحاسبه بود : چند فرسخ طی شده ،
چند فرسخ دیگر تااولین منزل باقی است ، تااولین شهر چقدرفاصله است ،
چقدرمانده که باولین استراحتگاه برسیم ، تاموقع چای عصر چقدرفاصله است ،
تا استاوروپل چقدرراه باقی مانده وچه رابطه ای میان تمام مسافرت و
مقداری که طی شده موجود است ؟ درعین حال حساب میکرد که چقدراز آن
باقی خواهد ماند، چقدرازاین پولرا بایدبابت قروض خود بپردازدوچقدرازدر
آمدخود را ماهیانه خرج خواهد کرد . هنگام غروب ،بعدازچای حساب کرد که
تااستاوروپل هفت یازدهم راه باقی مانده ، و قروض وی پس ازهفت ماه یك
هشتم تمام درآمدش راخواهد بلعید. بالاخره آرام شد وخودرادررو پوش پیچید
وتهارا به نشست و بخواب رفت. تخیلات وی اینك در آینده، درقفقاز قرارداشت. تمام

رؤیاهای آینده او با تصاویر «آمالات بك»، زنان چرکس، کوهستانها، مجاری سیل، سیلابهای وحشتناك ومخاطرات آمیخته شده بود. همه اینها مبهم ومغشوش است؛ ولی افتخار اغوا کننده در تهدید بمرگ، چاشنی این آینده است. گاهی با جسارت خارق العاده و نیروی شگفت انگیزی، عده کثیری از کوه نشینانرا مطیع مینماید؛ گاهی خود وی کوه نشین میشود وهمراه سایرین از استقلال خود درمقابل روسها دفاع میکند. همینکه جزئیات در نظر وی مجسم میشود، در اینمیان آشنایان قدیمی مسکورا می بیند. الکساندر ب... درمیان آنهاست وگاهی با اوهمراه روسها یا همراه کوه نشینها میجنگد. و حتی معلوم نیست چگونه آقای کاپل، خیاط در پیروزی فاتح مشارکت دارد. اگر همراه این تصورات شرمساریها، ضعفها و اشتباهات ناگهان پیدا شود، از لطف تخیل نمیکاهد. واضحست که در آنجا، درمیان کوهها، سیلها، زنان چرکس ومخاطرات، این اشتباهات تکرار نخواهد شد. رؤیای دیگری نیز وجوددارد که ازهمه شیرین تراست ودرتمام تخیلات این جوان مخلوط میشود. این رؤیا، رؤیای زن است. آنجا، درمیان کوهها، این زن درمخیله بشکل یك کنیز چرکس با اندام رعنا وگیسوان بلند وچشمان آبی مطیع دیده میشود. جوان در میان کوهها، یك کلبه دور افتاده را می بیند، ودر آستانهٔ آن کلبهٔ وی انتظار او را میکشید، درحالیکه او خسته، گردآلود وخونین با پیشانی مشحون از افتخار بسوی وی میرود. واو بوسه های وی، شانه های وی، صدای نرم وی، ورام بودن وی را احساس میکند. وی دلربا ولی بیسواد، وحشی وخشن است. درشبهای طولانی زمستان او بوی تعلیم میدهد. وی باهوش وبسیار بااستعداد است، وبسرعت اطلاعات لازمرا فرا میگیرد. چرا چنین نباشد؟ وی بآسانی میتواند زبانهای خارجی بیاموزد، شاهکارهای ادبیات فرانسه را میتواند بخواند وبفهمد. مثلا باید نتردام دوپاری را دوست بدارد. وی حتی میتواند فرانسه صحبت کند. دریك مجلس میهمانی وقارطبیعی وی میتواند ازیك خانم طبقهٔ اعیان واشراف نیز بیشتر باشد. وی میتواند باسادگی وقوت وشیفتگی آواز بخواند. او بخود گفت «آه! چه حماقتی!» اینك ارابه بیك ایستگاه پست رسید. باید اسبها راعوض کرد وانعامی هم داد. ولی ازنوهمان تصورات احمقانه که لحظه‌ای پیش آنها را ازسر بیرون کرده بود تکرار میشود، ازنوهمان

زنهای چرکس ، شهرت وافتخار، بازگشت بروسیه، سردوشیهای آجودان و زن دلربا به نظر میرسد . دو مرتبه بخود میگوید « ولی عشق وجود ندارد . کارمردمان جزحماقت چیزی نیست . وششصد وهفتاد و هشت روبل ؟ وکشورمغلوب که برای بیش ازتمام مدت عمرمن ثروت بمن بخشیده است؟ درحقیقت بداست که ازاین ثروتها تنها استفاده کنم. بایدآنهارا تقسیم کرد ولی بین کی؟ ششصدوهفتادوهشت روبل به کاپل، و بعد به بینم چه میشود...» اینك تصورات کاملا مغشوشی برفکرسایه میافکنند وفقط صدای ژانوواحساس یك حرکت منقطع خواب خوش جوان را بهم میزند: تقریبا بدون اراده درمنزل جدید بارابهٔ دیگری سوارشده وبمسافرت خود ادامه میدهد .

صبح روزبعد، همان چیزها تکرار میشود ! همان منزلها ، همان چای، همان دسته اسبها ، همان صحبتهای کوتاه باژانو، همان رؤیاهای غیر مشخص وهمان چرت زدنهای عصر و همان خواب خسته وسالم ، وجوان در مدت شب .

۳

هرچه اولنین بیشتر از مرکز روسیه دورمیشد ، خاطرات وی نیز بهمان ترتیب بنظرش بعید می آمد ؛ وهرچه بیشتر به نزدیکی قفقاز میرسید قلب وی نیز سبکتر میگشت . گاهی فکر میکرد : « برای همیشه بروم وهرگز بر نگردم، ودیگر هیچوقت خودرا بمردم نشان ندهم. اشخاصی را که اینجامیبینم اینهامانند سایرین نیستند. هیچکدام مرا نمیشناسند، هیچکدام هرگز نمی توانند درمسکو، درمحافلی که من آمد وشد میکردم مرا پیدا کنند ، یا از گذشته من چیزی بدانند . ودراین محافل نیز هیچکس نخواهد دانست من درمیان این مردم چه کرده ام .» ودرمیان این موجودات خشنی که آنها رادرطول راه میدید ، یك نوع احساس کاملا جدیدی حاکی ازرهائی ازقید همه گذشته زندگیش بوی دست میداد. این افراد بهیچوجه همطراز با آشنایان مسکوی وی نبودند. هرچه بیشتر این مردم خشن بودند، آثار تمدن در آنها کمتر دیده می شد، واوخودرا آزادتر میدید. استاورویل، که میبایست از آن عبور کند ویرادچار زحمت کرد. تابلوهای مغازه ها وحتی تابلوهای بزبان فرانسه، خانمهائی که در کالسکه های بزرك وسر گشاده حرکت میکردند، درشگه های کرایه ای که درمیدان ایستاده

بودند، یك خیابان مشجر و تفریح گاه، ویك آقای با پالتو وشاپو(۱) که از این خیابان میگذشت و بمسافرین نگاه می کرد، همه اینها ویرا ناراحت ساخت.

«شاید این اشخاص یکی از رفقای مرا بشناسند!» واز نو بفکر باشگاه، حیاط، قمار ومعاشرین خود افتاد... برعکس، بعد از استاوروپل، اوضاع خوب بود. همه چیز وحشی و باضافه، زیبا و پرخاشجو بود. اولنین بیش از پیش شاد بود. تمام قزاقها، پستچیها، رؤسای پست؛ همه بنظر وی افراد ساده ای می آمدند که میشد بخوبی با آنها شوخی کرد، حرف زد، بدون آنکه لازم بشود ازکاروشغل آنها جویاشد، آنها همه بنوع بشر، که اولنین بدون اراده آنرا میپرستید، تعلق داشتند، وهمهٔ آنها نیز ویرا بامحبت می پذیرفتند.

در منطقهٔ قزاقهای دن، بازهم ارابه بکالسکه تبدیل گشت؛ بعد از استاوروپل هوا کم کم نیم گرم شد بحدی که اولنین روپوش خود را بیرون آورد. دراینجا بهارشروع شده بود، بهاری خرم که اولنین هرگز انتظار آن را نداشت.

ازهمینجا، خروج ازده، در موقع شب ممنوع بود، وازغروب بآن طرف میگفتند خطرناکست. ژانو کم کم قدری میترسید، و یك تفنگ پر همیشه در کالسکه آماده بود. اولنین از این وضع بیشتر خوشحال شد. یك بار رئیس پست ازقتل وحشتناکی که اخیراً اتفاق افتاده بود صحبت کرد و اولنین که پیوسته در انتظار کوههای پربرفی بود که آنقدر دربارهٔ آنها برایش صحبت کرده بودند، بخود گفت: «خوب، رسیدیم! تازه دارد شروع میشود!» یکروزهنگام غروب، یك پستچی نوقایی(۲) باشلاق خود، درپشت ابرها بکوهها اشاره کرد. اولنین باحرص وولع، باین نقطه خیره شد، ولی همه چیز تاریك ومبهم بود وابرها تا نیمهٔ کوه را می پوشاندند. اولنین چیز خاکستری، سفید و موج داری را مشاهده کرد، و باوجود کوشش بسیار نتوانست هیچ نوع زیبائی دراین کوهستانها که آنهمه تعریف وتمجید آنرا شنیده بود بیابد. فکر کرد که ابرها و کوهها بهم شباهت دارند، وزیبائی بدیع

(۱) ـ مقصود یك کارمند اداری است. (یادداشت مترجم فرانسوی)
(۲) ـ یکی ازقبائل ترك (یادداشت مترجم فرانسوی)

کوههای پر برف عینامانند موسیقی باخ وعشق ، که وی هرگز بآن اعتقاد نداشت، خیالی است . دیگر در انتظار کوهستان نبود. ولی فردای آنروز، صبح زود، سرما ویرا بیدار کرد وبدون علاقه ، نگاهی بدست راست انداخت. هوا کاملا صاف بود . ناگهان در بیست قدمی توده‌های عظیم سفید رنك بی لکه‌ای را مشاهده کرد ، که لبه‌هائی ظریف داشتند ، وگوئی دست هنرمند باذوقی ، آنها را ازآسمان دوردست بطورواضح جدا ساخته است .وقتی که مسافت بین خود و کوهها وآسمان‌را درك کرد، وهنگامی که بیکرانی کوهها رافهمید ، هنگامیکه این زیبائی نامحدود را احساس کرد ، ترسید که‌مبادا آنچه‌می بیند شبح یا خیال باشد . بخود تکانی داد که بیدارشود . کوهها همچنان برجای بودند .

از پستچی پرسید .

ــ این‌چیست ، اینها چیست ؟

پستچی نوقائی بدون علاقه جواب داد :

ــ کوهها .

ژانو گفت :

ــ من‌هم مدتیست بآنها نگاه میکنم . عجیب ! در شهرما کسی باور نخواهد کرد .

حرکت شدید تروئیکا درجادهٔ صاف، کوههارا باقله‌های سرخ‌رنك و درخشان در شعاع آفتاب در افق میدوانید . درابتدا ؛ کوهها فقط باعث تعجب اولنین شدند ؛ سپس ، ویرا خوشحال ساختند . بعدها که اولنین بیشتر این رشتهٔ کوههای پر برف‌را که از کوههای سیاه خارج نشده بلکه مستقیماً سراز استپ بیرون آورده وبسوی نواحی دوردست میگریزند ، مشاهده کرد کم کم این زیبائی دروی نفوذ نمود و کوههارا احساس کرد. ازاین لحظه ، هر چه میتوانست به بیند ، هرچه‌میتوانست فکر کند ، وهرچه میتوانست احساس نماید ، همه برای وی دارای نشانه‌ای جدید ، خشن وبا شکوه از کوهها بود . خاطرات مسکو ، خجلت وپشیمانی ، تصورات مبتذل دربارهٔ قفقاز ، همهٔ آنها یکباره ناپدید شد. صدای اسرارآمیزی بوی میگفت : «حالادارد شروع میشود !» . جاده ، امتداد رودخانه ترك (۱) که ازدور بنظر میرسید

(۱) Terek

استانیتساها (۱) وساکنین این منطقه ، دیگرشوخی نبودند . اوآسمان را مینگریست ودرباره کوهها فکرمیکرد ! اینك دوقزاق سوار بر اسب دیده میشوند، تفنگهاداخل‌درجلد روی پشتشان منظماً تکان‌میخورد، اسبهای آنها منظماً ساقهای سیاه وخاکستری خود را حرکت میدهند ؛ بازهم کوه!... آنطرف رودترك ازیك آئول (۲) دودی بآسمان متصاعد است : باز هم کوه !... آفتاب طلوع کرده وروی آبهای ترك که ازمیان نی زارهادیده میشود ، میدرخشد. بازهم کوه !ازیك استانیتسا یك ارابه خارج میشود، چند نفرزن، زنانی زیبا وجوان، ارابه‌را میرانند : بازهم کوه !... آبرك ها(۳) دراستپ کمین میکنند ، و من پیش میروم ، من از آنها نمی ترسم ، من تفنك خود ، نیروی خود ، جوانی خود را همراه دارم : بازهم کوه !...

(۱) Stanitsa ، بدهات قزاقها گفته میشود (ی . م . ف .)
(۲) Aoul قصبه بومیها (ی . م . ف .)
(۳) Abrek . بومیهای غیر(یع مطی. م . ف .)

٤

تمام قسمت ساحل رود ترك که استانیت‌ماهای کوهستانی درجوار آن واقع شده‌اند ، در طول تقریباً هشتاد ورست (۱) ، چه‌از نظر خاك وچه از نظر سکنه دارای وضعیت یکسانیست . رودترك که قزاقها را از کوهستانیها جدا میسازد ، درهم وبرهم ، سریع ولی آرام ودرعرض زیاد ، جریان‌دارد، وپیوسته يك طبقه شن مایل بخاکستری برساحل راست خود که پوشیده از انواع علفهاست بجامیگذارد. ساحل چپ رودخانه کم ارتفاع ومضرس‌است. ورودخانه دائماً قسمتی ازاین ساحلرا که پوشیده از بلوطهای صد ساله و تبریزیهای پوسیده ودرختهای جوانست میخورد وخاك آنرا باخود میبرد. درساحل‌راست آئول‌های آرام، ولی‌درعین‌حال منقلب قراردارد ؛درساحل‌چپ درنیم ورستی رودخانه ، قریه های قزاقها که بین خود هفت یا هشت ورست فاصله دارند قرار گرفته. سابقا بیشتر این دهات درساحل رود قرارداشتند؛ ولی‌ترك که هرساله‌بسوی‌شمال‌میل‌میکند کم کم بداخل این‌ساختمانها نفوذ کرده وآنها راباخودبرده است، بطوریکه اینك درآنجا ، جز شالوده‌های

---

(۱) ــ ورست ، واحد مقدار مسافت در روسیه قدیم معادل ۱۰٦۷ متر

قدیمی که ازعلفهای محکمی پوشیده شده، و باغستانهای گلابی و گوجهٔ بخارائی وتبریزیهای ایتالیا که در میان آنها انواع قصیل وموهای وحشی روئیده، چیزی دیده نمیشود. هیچکس درآنجا ساکن نیست: فقط درشن رد پای گوزنها، گرگها، خرگوشها وقرقاولها که این منطقه مجاور رود را دوست دارند دیده میشود. راهیکه بین یك‌ده تاده دیگر وجوددارد ازداخل جنگل بقدر یك تیر رس عبور میکند. در اطراف راه پاسگاههائی که قزاقها، درآنها کشیك میدهند قراردارد؛ میان این پستها، دربرجهای کوچك، قراولها بکارمشغولند. تنهامالکیت‌قزاقها، عبارتست ازقطعه زمین‌جنگلی حاصلخیزی که فقط ششصد متر طول دارد. در شمال، تپه‌های شنی استپ نوقا یامزدك (۱) که تاسرزمینهای بسیار دور پیش میرود وخدا میداندکجا با استپهای ترکمن وهشترخان و اراضی قیرقیزها وقزاقها مربوط میشود، قرار دارد. درجنوب، در آنطرف ترك، کوه چچنیای بزرك، رشته جبال کوچکالوسوف، وکوهستانهای سیاه و یك رشته کوه دیگر و سپس کوهستانهای پر برف که گرچه‌دیده میشود، ولی هرگز پای‌انسان‌بدانجا نرسیده واقعست. دراین منطقه حاصلخیز جنگلی پراز نباتات از زمانهائی که بخاطر نمی‌آید قومی‌جنگجو، زیبا وپراز متعصبین مذهبی روسی‌ساکنند که آنهارا قزاقهای قلهٔ کوه مینامند.

مدتهای مدید است که اجداد آنها از روسیه فرار کرده ودرپشت ترك، درمیان چچن‌ها وقله، یعنی دراولین کوههای جنگلی چچنیای‌بزرك مسکن گرفته‌اند. وچون در میان چچن‌ها زندگی کرده اند، با آنها مخلوط شده وآداب ورسوم وطریقهٔ معیشت آنها وساکنین کوهستانها را پذیرفته‌اند، ولی درعین‌حال باکمال سادگی وخلوص، زبان روسی ومذهب کهنسال خودرا حفظ کرده اند. درمیان آنها، عقیده ای کههنوز هم شایع است میگوید که تزار ایوان مخوف، بساحل ترك‌آمد وریش‌سفیدان ساکن قلهٔ کوه را نزد خود طلبید وزمین واقع درطرف روسی ترك را بآنها بخشید وآنها را تشویق نمود که بادوستی وصمیمیت زندگی کنند، ودرعین حال بآنها قول داد که‌از آنها اطاعت یا تغییر مذهب را خواستار نخواهدشد. خانواده‌های قزاق‌تا امروز خویشاوندی خودرا باخانواده‌های

(۱) Mosdok

چچن حفظ کرده ، عشق بآزادی ، وسادگی وجنك وغارت ، صفات اصلی آنها را تشکیل میدهد .

روسیه فقط از جهات منفی در آنهـا نفوذ کرده ، واثر این نفوذ ، بشکل ممانعت ازآزادی انتخابات ، غصب ناقوس کلیساها واستقرار نیرو-های نظامی مشاهده میگردد . هرچند یك قزاق‌از جیگیت (۱) های کوه نشین که برادر وی را میکشند بسیار متنفر است ، ولی فطرتاً از سرباز روسی که درنزدیکی وی برای دفاع ازده او چادر زده ولی کلبه اورا به‌بوی‌توتون‌آغشته میسازد، تنفر بیشتری احساس میکند. او بدشمن کوه نشین خود احترام میگذارد، ولی سربازظالمی‌را که بااو بیگانه‌است حقیر میشمارد. بطور کلی ، دهاتی روسی، برای یکنفرقزاق مخلوقی است بیگانه ، وحشی وقابل‌تحقیر، که وی‌نمونه های ایشانرا درشخصیت پیله‌وران دوره گرد، یا ستونهای‌روسهای کوچك که‌در نواحی‌قزاقها آنهارا ازروی‌تحقیرشاپوال(۲) مینامد، دیده‌است.درعالم‌شیك‌پوشی، قزاقهاازچرکس‌هاتقلید میکنند، اسلحهٔ خوب را از کـوه نشینها میخرنـد . بهترین اسبها را نیز ازکوه نشینها میخرند یا میدزدند . یك قزاق حسابی از دانستن زبان ترکی خیلی بخود میبالد ، وهنگامیکه سرکیف است حتی بابرادرش هم تـرکی‌حرف میزند. با وجود این ، این ملت کوچك مسیحی ، کـه در این گـوشه دور افتادهٔ دنیا پرت شده واقوام متعددی از مسلمانـ گرفته تانیمه وحشی ، وسربازها آنهارا احـاطه کرده‌اند؛ خودرا دریك مرحله عالی‌تمدن حساب میکنند و صفت عالی بشری را فقط بقزاقها اعطا مینمـایند. درمورد باقی مردم ، این ملت فقط حس تحقیر دارد .

قزاق قسمت اعظم وقتش را در پاسگـاه ، در جنك ، درشکار یـا ماهیگیری صرف مینماید. تقریباً هیچوقت درمنزل کارنمیکند . ماندن در استانیتسا برای وی‌استثنائی است، ودراینصورت به‌تفریح میپردازد. همه آنها شراب‌خود را در خانه دارند ، ومیگساری دراینجا بیشتر ازجنبهٔ هوسرانی جنبهٔ رعایت تشریفات مذهبی را دارد که ترك آن یکنوع ارتداد محسوب خواهد شد .

---

(۱)جیگیت بزبان‌محلی‌یعنی پهلوان (ی . م . ف) (۲)شاپوال درزبان محلی بمعنی نمدمال است (ی . م . ف)

زن برای قزاق وسیله کامرانی است ؛ فقط دختران جوان حق تفریح کردن وسرگرم شدن بامردان رادارند ، ولی زن‌از جوانی تاآخرین حد پیری ، باید برای شوهرش کـه مطابق قواعد مشرق زمین از وی کار و اطاعت میخواهد ، کارکند وزحمت بکشد . درنتیجهٔ این رسوم ، زن‌ازلحاظ نیروی بدنی وروحی بسیار رشد کرده وهرچند درخارج مطیع ارادهٔ مرد است ، ولی درزندگی داخلی دارای‌وزن ونفوذی بینهایت بزرگتر ازنفوذ زنان درمغرب است . دوری وی اززندگی عمومی واعتیاد بکارهای سخت مردان ، مقام و اختیار وی را تضمین مینماید . قزاق کـه دربرابر خارجی ها صحبت های خودمانی یا غیرلازم را در بـارهٔ زن نامنـاسب میدانـد هنگامیکـه در برابر زن خـود تنهـاست ، علی رغم میل خویش ، تفـوق زن را تحمل مینماید . تمام خانـه ، تمام دارائی ، تمـام اثاثیـه بوسیلـه زن خـانـه بدست آمـده و حفظ آنها جز بوسیلـه زحمت و مراقبت وی ممکن نیست. بااینکه قزاقها جداً معتقدند که کار برای یکنفر قزاق ننگ آور است وفقط شایسته کارگرهای نوقائی یا زنانست ، ولی قزاق کورکورانه احساس‌میکند که تمام آنچه‌وی ازآن بهره منداست، تمام آنچه‌مال‌خودمیداند، همه محصول کازن‌اوست‌وهمین زن‌خانه ، یعنی‌مادر ، یازوجه ، که‌قزاق‌ویراغلامی میداند ،مختاراست‌مردخانه‌رااز‌هرآنچه استفاده‌میکندمحروم‌سازد. باضافه‌این کاردائمی مردانه‌وطاقت‌فرسا که‌بزن واگذارگشته‌سبب‌شده‌است که‌زنان‌منطقهٔ قله‌کوه ، صفات مردانه واستقلال کم‌نظیری‌تحصیل‌نمایند وتاحدعجیبی نیروی بدنی ، عقل سلیم ، استحکام وروح اتخاذ تصمیم درآنان تقویت یابد. اغلب اوقات زنان ازمردان نیرومندتر وباهوشتر ورشیدتر وزیباترانـد .

دراین زیبائی آنچه مخصوصاً جلب نظرمیکند ، عبارتست ازآمیختن یك قیافهٔ بسیارکامل تیپ‌چرکس بـاخلق وخوی آزاد ونیرومند زنان شمال. زنان قزاق مانند چرکس ها لباس میپوشند، پیراهن ترکی ، بشمیت (۱) و چوویاك (۲) لباس آنها راتشکیل‌میدهد ، ولی دستمال سررا مانند روسها گره میزنند . ظرافت ، پاکیزگی وشیك پوشی ، مانند مرتب کردن خانه ، برای زنان‌قزاق، یك‌نوع عادت‌وضرورت محسوب‌میشود. درارتباط بامردان،

(۱) - Bechmete یکنوع نیم‌تنه ازجنس پیکه (ی.م.ف) (۲)چوویاك نیم چکمه ازچرم نرم (ی .م . ف)

زنان ومخصوصاً دختران آزادی کاملی دارند ، استانیتسای نووملینسکایا(۱) همیشه مرکزاجداد واعقاب‌قزاقهای قله‌کوه محسوب‌میشود . درآنجا هنوز هم ، بیش‌ازهرجای دیگر، آداب ورسوم قدیمی حفظ شده وزنان این‌آبادی، همیشه بعلت زیبائیشان ، در تمام قفقاز معروف بوده‌اند . وسیله ارتزاق قزاقها‌ازتاکستانهاو باغهای‌میوه‌ومزارع‌خربزه‌و کدوی مربائی ،وماهیگیری وشکاروکشت ذرت وارزن وجنك بدست میآید .

نووملینسکایاتارود ترك‌سه‌ورست‌فاصله دارد وبوسیله یك‌جنگل‌انبوه ازآن جدا میشود . یکطرف جاده که ازقصبه عبور میکند رودخانه جاری است وطرف دیگرتاکستانهای سبز قراردارد .دورترازآن ، تپه های‌استپ نوقا دیده میشوند . اطراف قصبه را یك سنگرخاکی وپرچینی مرکب از بوته‌های‌خاردار گرفته است. برای دخول وخروج ازاستانیتسا بایدازدروازه های بزرك ستون دار عبور کرد . بام دروازه ازنی پوشیده شده ودر چند قدمی آن توپ عظیمی روی پایه چوبی دیده میشود، که‌تقریباً ازصدسال پیش باینطرف بکار نرفته وجزء غنائم سابق قزاقها محسوب میگردد . در جلو دروازه ، گاهی‌قزاقی بالباس اونیفرم وشمشیروتفنك قراول ایستاده‌وگاهی هم نایستاده وقراول هم‌گاهی به افسری که عبورمیکند سلام میدهدوگاهی هم نمیدهد . زیربام روی یك صفحه سفید این شرح بخط سیاه نوشته شده: « تعداد خانواده ۲٦٦ ؛ سکنه مرد ـ ۸۹۷ ؛ زن ـ ۱۰۱۲ . » خانه های قزاقها همه‌روی چوب بست در ارتفاع کمی اززمین بناشده وبدقت‌آنرا از نی پوشیده‌اند ، سردرخانه هابسیاربلند است. تمام خانه ها، ولواینکه‌نوهم باشد ، لااقل مستقیم ، پاکیزه و دارای پلکانهای مختلفی میباشد ، خانه‌ها بیکدیگرنچسبیده‌اند بلکه بطریق زیبائی ازیکدیگرجدا هستند ، دروسط آنها کوچه های بزرك وکوچك عبورمیکند . درجلو پنجره های بزرك و روشن بیشتراین خانه ها ، در پشت باغهای سبزیکاری ، تبریزیهای بلند که بربام خانه مشرفند ورنك سبزتیره‌ای دارند ، و همچنین درختهای لطیف اقاقیا بابرگهای روشن‌وگلهای‌سفید خوشبو قراردارد ؛ تابش شدید‌آفتاب برپیچکهای نرم‌بوته های کدوی غلیانی ومو، که درجلوپنجره قراردارند، برزیبائی خانه میافزاید . دریك میدان وسیع سه دکان که پارچه ، تخم

Novemlinskaia – (۱)

آفتاب گردان ، و لوبیای سبز و بیسکویت میفروشند دیده میشود و پشت یك پرچین، بعدازیك ردیف تبریزیهای کهن که‌از تمام درختهای دیگر بلندتر وبزرگترند ، خانه فرمانده هنك با پنجره هائی که هر کدام دو لنکه‌دارند بنظر میرسد . در موقع روز وبخصوص در ایام تابستان کوچه‌ها خلوتست. قزاقهاهم سر کارخود یعنی‌درپاسگاههاویادرصحرا هستند ؛ پیرمردها بشکار یا صید ماهی میروند ، یاهمراه زنان درباغها وسبزیکاریها کار میکنند،فقط افراد خیلی پیر واطفال وبیماران درخانه میمانند .

۵

آنشب، یکی‌از آن شبهائی بود که جزدرقفقاز وجود ندارد . خورشید در پشت کوهها پنهان شده ولی هواهنوز روشن بود. روشنائی شامگاه، ثلث آسمانرا فراگرفته ودر پرتوآن توده‌های عظیم کوههای سفید ومات، بریده بریده دیده میشدند . هوا سبك ، بی حرکت و پر سر وصدا بود . سایه‌ای‌دراز، بطول چند ورست‌از کوهها پائین‌آمده روی استپ افتاده‌بود. دراستپ ، پشت رودخانه ، در جاده ، همه جاخلاء بود . اگرگاهی ، بعد از مدتی‌طولانی ، سوارهائی دیده میشدند ، قزاقهای مامور پست و چچن‌های ساکن‌دهکده آنهارا باتعجب و کنجکاوی می نگریستند ، و کوشش میکردند هویت این اشخاص شریر را حدس‌بزنند . ازاول غروب مردان از ترس یکدیگر بخانه‌پناه میبرند . وفقط حیوانات وپرنده‌ها که از انسان‌نمیترسند بآزادی از صحرا عبور میکنند . زنان عجله دارند که قبل ازغروب آفتاب از باغها بمنزل خود بروند ودر راه باشتاب‌حرکت کرده ضمنا بایکدیگر نجوا میکنند ومی‌خندند.و باغها بزودی‌مانند تمام‌اطراف شهرخالی میشوند. ولی ازهمین‌ساعت روز است که دهکده بجنبش میآید .از هرطرف ، خواه

پیاده ، خواه سواراسب یاارابه، افرادبطرف خانه‌های‌خودمیروند. دخترها پیراهن خودرابالازده باچوبدستی بطرف‌محلی که‌احشام قرار دارند حرکت مینمایند ودر راه با یکدیگر صحبت و شوخی میکنند ؛ احشام گرد و خاك زیادی دور و بر خویش برپا کرده ، مگس‌های زیادی نیز از صحرا با خود آورده‌اند. گاوهای ماده و گاومیش ها که ازچرا برگشته‌اند در کوچه ها پراکنده میشوند. وزنان ، باشمت‌های رنگی‌خود ، درمیان آنها مشغول بکاراند ، صداهای برنده ،خنده‌های مسرت بخش‌وفریاد های تیزی‌بگوش میرسد ، وحیوانات نیزمی‌غرند. آنطرف ،یك قزاق مسلح وسوار براسب که ازپست خود مرخصی گرفته بخانه‌خودمیرسد وسرخودرا خم کرده پنجره رامیکوبد : بزودی قیافهٔ جوان وزیبائی ظاهر شده، دو نفری با هم کلمات دلنشین ومحبت‌آمیزی ردوبدل میکنند ومیخندند.این‌جا ،یك کارگر نوقائی ، بالباسهای ژنده و گونه‌های برآمده ، که‌ازاستپ برگشته،ارابه‌پرسروصدای خودرا درحیاط وسیع وپاکیزهٔ اسائول(۱)داخل‌میکند، وگاوهاراازمال‌بند بازکرده‌چند کلمه‌ترکی باصاحبخانه حرف‌میزند. از کنار یك‌مرداب، که‌تقریبا تمام‌کوچه‌رافراگرفته وسالیان درازیست که اشخاص مجبورند هنگام عبور ازنزدیکی‌آن خود رابزحمت‌بطارمی ها بچسبانند ، یك‌زن قزاق ،پابرهنه عبور میکنید ، وی باری بردوش دارد وپیراهن را تابالای ساقهای سفید خود بالازده، ویك قزاق که ازشکار برمیگردد باانگشت بوی اشاره کرده بشوخی میگوید : «پتیاره ، بالاتر ،بالاتر!» ، دیگری ، پیراهن خود را پائین میاندازد و کوله پشتی خود را رها میکنند . یك قزاق پیر از شکار برمیگردد وپاچه شلواررابالازده وسینه‌اش ازموهای‌سفید پوشیده‌است، دام ماهیگیری‌خودرا که‌پراست ازماهیهای‌نقره‌فام که‌هنوزمیلرزند،حمایل‌انداخته وبرای‌کوتاه‌کردن‌راه ازروی پرچین‌شکسته‌یك‌همسایه میجهد وزیپون(۲) خودرا که‌به‌پرچین گیر کرده رهامیکند جای‌دیگر، زنی کندهٔ خشکی‌راروی زمین میکشد وصدای ضربات تبر بگوش میرسد ، صدای قزاقهای کوچولو شنیده میشود که فرفره های خود را هرجا درکوچه زمین صافی پیداشود، بزمین انداخته وبازی میکنند . زنان‌برای اینکه دورنزنند ازبالای پرچین

(۱) ـ فرمانده قزاقها (ی.م.ف)

(۲) زیپون ـ نوعی نیم تنه ازماهوت خشن وبدون یقه .

میجهند . ازتمام دودکش ها دودمعطر کیزیاك (۱) بلند است . در تمام محوطه ، در هرخانه سروصدای خانه‌تکانی، قبل ازشروع آرامش شبانه بگوش میرسد .

ما در اولیتکا ، زن ستوان دوم و مدیر مدرسه ، مثل سایرین بطرف باغچه خود رفته ومنتظردخترش ماریون احشام را بخانه میآورد، هنوز درست در را بازنکرده که یك گاومیش بزرك میغرد وخودرا بداخل میاندازد وعدهٔ زیادی پشه با خود همراه میآورد، دنبال او گاوهای ماده که بحداشباع علف خورده‌اند وباچشمهای خیره صاحب خودرا میشناسند، دم خود را باضربات منظم باینطرف و آنطرف میکوبند . ماریون نیز ، زیبا ومنظم ، بنوبه خود داخل میشود ، چوبدستی خود را بطرفی انداخته چفت درخانه را میاندازد ، وباسرعت وچالاکی ، حیوانات را درحیاط جا میدهد . مادرش باو میگوید : «آهای ، عایشه ! کفشهایت را بکن ، پاشنه های کفشت همه اش سائیده شده ...» ماریون از اینکه مادرش او را عایشه خطاب کرده ابداً نگران نمی شود و این کلمه را یك نوع مهربانی حساب کرده باخوشحالی بکار خود ادامه میدهد . صورت او را دستمالی پوشانده‌است ؛ یك پیراهن سرخ‌رنك ویك بشمت سبز پوشیده است . در دنبال‌یك حیوان قوی وچاق ، زیر سایبان حیاط ازنظر محو میشود، وفقط صدایش بگوش میرسد که گاومیش را بامحبت تشویق کرده میگوید : «تکان نخور ! بتوهستم ، ها ، قشنگم !» بزودی دختر ومادر باهم بایزبوشکا(۲)می‌روند ، ودوظرف بزرك شیر ، که محصول‌شیردوشی روزاست همراه دارند .ازدودکش گلی ایزبوشکا ، بزودی دود کیزیاك به آسمان بلند میشود : شیر بقیماق (۳) مبدل‌شده است ؛ دخترمراقب آتش است ، ومادرش ازجلودرحیاط خارج‌میشود .

اینك تاریکی دهکده را فراگرفته . هوا پر است از بوی سبزیها ،

---

(۱) ـ کیزیاك ـ پهن خشك شده حیوانات که درجنوب روسیه بجای سوخت مصرف میشود .(ی . م . ف)

(۲) ـ ایزبوشکا ـ خانه‌یا محوطه کوچکی که در آن حیوانات را دوشیده وشیر رانگهمیدارند . (ی.م.ف)

(۳) ـ سرشیر ، یاخامه .

احشام ودود معطر کیزیاك .

جلودرخانه‌ها ودر کوچه‌ها، همه‌جا ، زنان دیده میشوند که مشعل‌های روشنی بدست دارند ومیدوند. درحیاط خانه ها، صدای نفس ونشخوار آرام حیوانات بگوش‌میرسد ، وفقط صدای‌زنان وبچه‌هاست که ازیك خانه‌بخانه دیگر یا ازمیان کوچه‌ها بیکدیگرجواب میدهند ، روزها،شما بندرت صدای یك‌مرد مست رامیشنوید .

یك‌زن قزاق‌مسن ، چاق ودرشت هیکل ، باقیافه مردانه ، از حیاط روبرو نزد اولیتکا می‌آید که ازوی‌آتش بگیرد ؛ وی مشعلی بـدست دارد ومی‌گوید :

ــ خوب ، شماکارتان را تمام کرده‌اید ؟

اولیتکا ازاینکه می‌بیند خدمتی انجام‌میدهد، خوشحال‌شده میگوید:

ـ دختردارد شیرمیجوشاند. آتش میخواهی؟

هردوزن داخل خانه میشوند .

دستهای خشن‌وی، که عادت باشیاء ظریف ندارد ، بالرزش سرپوش قوطی گرانبهای کبریت‌را، که درقفقاز چیز بسیار نادری است ، برمیدارد . زنیکه قیافه مردانه دارد روی‌پله نشسته ، وکاملا معلومست که می خواهد وراجی کند .

ــ شوهر تو همین‌طور درمدرسه است ؟

زن ستوان دوم جواب میدهد :

ـ اوهمیشه سرکلاس است ونوشته که برای عید خواهد آمد .

ـ مرد عاقلی است ، وهمه این را میدانند • خیلی هم بدرد مـردم می خورد .

ـ البته که بدرد میخورد.

دیگری جواب میدهد :

ـ لوکاس‌من‌همیشه توی پاسگاه‌است ونمیگذارند بخانه برگردد .این زن اگرچه میداندکه مخاطبش از این موضوع اطلاع دارد ، باز هم این مطلب‌را تکرار میکند ، زیرا لازمست درباره‌لوکاس خودکه اخیراً ویرا داخل‌دردسته‌های‌قزاق کرده و مایل است‌ماریون ،دخترستوان دوم را برای وی‌بگیرد ، صحبت کند .

ـ همان‌طور توی پست میماند ؟

آره، ازعیدتاحالااین‌جا برنگشته، دیروزمن بوسیله توماس کوچولو چندپیراهن برایش فرستادم .

میگوید : اوضاع خوب است ، رؤسا راضی هستند . مثل این که از نو میخواهندآبرك‌ها راتعقیب کنند .

لوکاس، اینطور که معلوم است، خیلی خوشحال است .

زن ستوان دوم گفت :

ـ خوب ، خدا را شکر ، بیخود نیست که باو بیباك لقب داده‌اند. لوکاس بچه یکی از قزاقها را از غرق در رودخانه نجات داده بود ، وباین جهت باو بیباك می گفتند ، وزن ستوان بدینموضوع اشاره کرد ، تا وی نیز کلام محبت آمیزی بمادرلوکاس گفته باشد .

ـ بله من خیلی ازخدا راضیم ، زیرا پسر خوبی دارم ، وهمه از او تعریف‌میکنند . فقط کاش میتوانستم عروسی اورا به بینم ! آنوقت راحت میمردم .

زن ستوان ، که باانگشتهای ضخیمش سرجعبه قوطی کبریت را می‌بست ، مکارانه گفت :

ـ خوب ، مگردختر توی ده کم است ؟

مادرلوکاس سررا تکان داده گفت :

ـ نه ، البته که کم نیست ، ولی هرچه انسان بگردد مثل دختر تو ، ماریون ، پیدا نمیشود .

زن ستوان ازخیال مادر لوکاس مطلع است . ولی اگر چه لوکاس بنظروی قزاق خوبی است ، صحبت را تغییرمیدهد ، زیرا اولا اوزن‌یکنفر ستوان و متمول است ، وحال‌آنکه لوکاس پسریك قزاق ساده ویتیم است، وثانیا وی نمیخواهد که باین زودی ازدخترش جدا بشود . مخصوصا که آداب ورسوم نیزهمینطور اقتضا دارد .

زن ستوان با حجب وتواضع‌جواب میدهد :

ـالبته، ماریون‌ما کم کم بزرك شده وموقع شوهردادنش رسیده‌است.

ـ قدری‌صبر کن تا کارباغهای ما تمام شود ، وآنوقت خواستگارها را بخانه توفرستاده ماریون را خواستگاری خواهیم کرد ، ماپیش ایلیـا ـ

واسیلویچ میآئیم وازاواجازه میگیریم .

زن ستوان مغرورانه گفت :

– ازایلیا ؟ شما باید بامن صحبت کنید . هر کار وقتی دارد .

مادرلوکاس ازقیافهٔ جدی زن ستوان میفهمد که ادامه صحبت مناسب نیست ، ومشعل خود را با یك کبریت روشن میکند ودر حال برخاستن میگوید :

– مادر، فراموش نکن . هرچه بتو گفتم یادت باشد . وحالا من میروم، باید شیررا بجوشانم .

درحین عبور از کوچه ، همچنانکه دست خود را بجلودراز کرده و مشعل را در دست دارد ، ماریون را که بوی سلام میکند می بیند ، وپیش خودِ اینطورفکر میکند .«مثل دخترشاه ! وچقدر هم کار کن است . کجا احتیاج دارد که بیش ازاین بزرك شود ! باید شوهرخوبی برایش پیدا کرد. باید بالوکاس من عروسی کند .»

اولیتکا نیزدرفکراست ؛ درآستانه در ، همانطورکه بود ، مینشیند وتا زمانیکه دخترش اورا صدا میزند، همچنان در تفکر غوطه‌ور است .

٦

سکنهٔ مرد استانیتسا زندگی خود را درصحرا ویا درپستها که قزاقها آنرا پاسگاه میگویند میگذرانند. لوکاس بی باك، همان کسیکه پیره‌زنها درده راجع باو صحبت میکردند، طرف عصر، قراول برج کوچك پست نیژ نه-پروتوك (۱) بود. این پست درست لب رودخانه ترك قرارداشت. لوکاس آرنج را بکنگره های برج تکیه داده به دورا دور آنطرف ترك نگاه میکرد، زمانی‌هم بپائین نگریسته رفقایش را میدید و گاهگاهی هم با آنها صحبت میکرد. اینك آفتاب بقلهٔ پربرف کوه نزدیك شده ابرهای پرچین وشکن را سفید میکرد. ابرها، که درپائین قله ها درحرکت بودند دائماً سایه های درازتری بردامنه کوه‌میانداختند. صفای غروب درهوا پراکنده بود. ازجنگل وحشی و انبوه هوای خنکی بخارج سرایت میکرد، ولی اطراف پست هنوز گرم بود. صدای قزاقهائیکه صحبت میکردند بیش‌از پیش طنین میانداخت وبیشتردرهوا معلق میماند. رودسریع وقهوه‌ای‌ترك، باتمام تودهٔ متحرك خود بیشتراز کناره‌های بیحرکت جدا میشد. رودخانه

Nijné - protok (۱)

کمترفرو می نشست و اینطرف و آنطرف ، یك شن مرطوب زردرنك برلبه های رود دیده میشد . درست روبروی پست ، درآنطرف ساحل پست ، همه چیز آرام وخلوت بود ؛ نی های کوتاه ، بی پایان ومحزون ، تا کوه ادامه‌داشتند. قدری عقبتر، درساحل پست، خانه‌هائی که‌از گل رس‌ساخته‌شده بودبادودکشهای قیفی شکل و بامهای صاف متعلق به یك آئول چچن دیده میشد . چشمهای نافذ مرد قزاق که دربرج ایستاده بود ازخلال‌دودشامگاه آئول‌آرام، سایه‌های متحرك زنان چچن را که ازدور درلباسهای آبی و سرخ خود دیده میشدند تعقیب میکرد .

آنروز ، درهرلحظه انتظارمیرفت که آبرك ها ازساحل ترك نشین ناگهان بحمله وهجوم‌بپردازند ، زیرا اینك ماه مه‌بود ودراین‌ماه،جنگلها درطول ترك بقدری انبوه وپرپشت میشود که یك پیاده بزحمت میتوانداز آن میان عبور کند ، وآب هم بقدری پائین میآید که دربعضی جاهاممکن است بوسیله گدارازرودخانه ردشد، ولی باوجودآنکه دوروزپیش ، یکنفر قزاق ازطرف فرمانده هنك بایك ابلاغیه واردشده ،که ضمن آن گفته شده بود بموجب اطلاعاتی که مامورین داده‌اند ، یکدسته هشت نفری می خواهند ازترك عبور کنند ، ودرنتیجه لازم بود تدابیرمخصوصی‌اتخاذشود، معهذا در پاسگاه هیچ‌گونه احتیاط مخصوصی دیده نمی‌شد .

قزاقها ، مثل وقتی که در منزل خودشان هستند ، بی آنکه اسب های خودرا زین کنند و بدون اسلحه ، مشغول صید ماهی بودند ، بعضی مشغول صیدماهی بودند، بعضی هم بامیگساری مشغول، وعده‌ای‌هم بشکار رفته بودند . فقط اسب مردیکه سرخدمت بود بازین وپابند درمیان‌درخت های گوجه کنارجنگل‌حاضر بود،وفقط قزاقی که کشیك میداد، چرکسکا، (۱) تفنك وشمشیر خود را همراه داشت . یك استوارقدبلند ولاغر که پشت وی خارق‌العاده دراز بود وساقها وبازوان کوچکی داشت ، دکمه های بشمت خودرا بازکرده درجلویك ایسبا نشسته وچشمهای‌خودرا بسته،تنبل‌و کسل ، آنچنانکه‌شایسته رؤساست ،سرخودرا گاهی روی‌این‌دست‌و گاهی روی‌دست دیگر میگذاشت . یك‌قزاق‌مسن ، باریش‌بلندسیاه که چنددانه موی‌سفیددر آن‌دیده میشد وفقط پیراهنی بتن‌داشت که‌روی آن کمربند چرمی سیاهی بسته

(۱) ـ چرکسکا ـ نیم‌تنه‌دراز قزاقها (ی.م.ف)

بود ، کنار آب‌خوابیده وتنبل، برود یکنواخت وغـران ترک نگاه می کرد ۰ دیگران نیز که دراثر گرماخسته‌وازحال رفته بودند ، بابدنهای نیم‌لخت ،در کنار رودخانه مشغول‌رختشوئی بوده‌یا چرم‌دهانهٔ‌اسب‌را می‌بافتند، ویاروی شن‌های‌سوزان ساحل‌روددراز کشیده آواز میخواندند . قزاقی باقیافهٔ‌ضعیف که دراثر باد خشك‌و گرم ،پوست‌صورتش‌سیاه شده‌بود ، وازشدت‌مستی نیمه جان‌بود،درپای دیوارخانه‌کوچکی طاق‌باز روی زمین افتاده‌بود؛ پای این دیوار، دوساعت‌پیش‌سایه بود ولی‌حالا اشعهٔ مایل آفتاب تمام بدن قزاق را پوشانده بود .

لوکاس، که در برج کوچك کشیك‌میداد ،قزاقی بودزیبا وقوی هیکل؛ سن‌اودرحدود بیست‌سال‌بود وکاملا بمادرش‌شباهت‌داشت. قیافه‌وتمام بدن‌وی، با وجودصلابت جوانی ، ازیك نیروی عظیم جسمی‌وروحی حکایت‌می کرد. بااینکه درزمان دخول‌وی بخدمت نظام‌مدت کمی‌میگذشت ، ازملاحظهٔ‌حالت قیافه واطمینان آرام رفتاروی ، معلوم بودکه وی اینك‌روش نظامی بخود گرفته وحالت‌غروری‌درخود احساس میکند که مختص قزاقها ،وبطور کلی خاص کسانیست که دائما تحت‌السلاح میباشند ؛ ونیز کاملا معلوم بودکه او قزاق‌است وازارزش صحیح‌خود کاملا باخبراست ،چر کسکای گشادوی‌درچند جاپاره‌شده بود ، شبکلاه خود رامانند چچن‌ها عقب زده ،وزنگارماهوتی خود را اززیر زانوها رو بپائین ، تا کرده بود .

لباس وی‌فاخر نبود، ولی‌لوکاس‌همین لباس را باظرافت خاص قزاقها که تقلیدی است از جیگیت های چچن ، میپوشید . یك جیگیت حسابی ، همیشه لباس های گشاد ، پاره ونامنظم میپوشد ، فقط اسلحه اوبسیار عالی است . ولی این لباس های پاره واین اسلحه طوری پوشیده میشود ، بکار میرود وبسته میشود که همه کس قدرت تقلید آنرا ندارد وفقط خاص یك قزاق‌یایك کوه‌نشین است. لوکاس همین قیافه وسروضع‌جیگیت‌را داشت. دستها راروی‌شمشیر گذاشته ، درحال چشمك‌زدن ، دائما به‌آئول‌دوردست نگاه میکرد . اجزاء صورت او، جدا جدا هیچکدام زیبا نبود ، ولی وقتی اورا یکدفعه بایك نگاه مینگریستند قامت زیبای وی ،قیافه باهوش وی با ابروان سیاه ، هر کس را که بود، مجبورمیکرد، برخلاف میل‌خود بگوید :

«چه پسر قشنگی !»

لوکاس درحالیکه باتنبلی و بی حالی دهان را باز کرده ودندانهای فوق‌العاده سفید ودرخشان خود را نشان میداد ، باصدای تیزی بدون آنکه بشخص معینی خطاب کند گفت :

ـ چقدر زن توی آئول دیده میشود ، چقدرشلوغ است !

نازر (۱) ، که پائین خوابیده بود ، نیزسرخود را بلند کرد با عجله ببالا نگریست و گفت :

ـ حتما برای آب میروند .

لوکاس درحال خنده گفت :

ـ کاش با صدای تفنك آنها را می ترساندیم ، خوب شلوغ وپلوغی خواهد شد !

ـ صدا به آنجا نمیرسد .

لوکاس باعصبانیت پشه‌هائیرا که بصورتش چسبیده بودند دور کرد و گفت :

ـ چه حرفها ! صدای تفنك من میرسد . قدری صبر کن ، عیدآنها نزدیك است . من نزدقیری خان میروم وآنجا بوزا (۲) می نوشم .

از میان برگها صدای خش خشی توجه آنها را جلب کرد . یك سك رنگارنك‌وغیر اصیل، که درداخل برگهاخوابیده بود، ردپائی‌را بومیکشید ودم پرزخم خودرا بشدت نکان‌میداد ،لوکاس فهمید که این‌سك متعلق‌بیکی ازشکارچی‌های همسایه ، یعنی‌عمو اروشکا (۳) . است ، ودردنبال وی در نیزارها سایهٔ اربابش‌را که پیش‌می‌آمد شناخت .

عمواروشکا قزاقی بود بـااندام فوق‌العاده. بزرك، ریشی داشت سفید همچون برف، وشانه‌ها وسینه‌ای چنان‌بزرك داشت که‌درجنگل، که کسی نبود که اورا باوی مقایسه کنند، وی کوچك‌بنظر می‌رسید : یعنی تااین‌حد اعضای نیرومند بدن وی بایکدیگر متناسب‌بودند. وی‌زیپون‌پاره‌ای در بر کرده و

---

(۱) Nasaire

(۲) ـ Bousa مشروبیست که‌از تخم ازرن‌بدست میآید ونزد ترکها معمول است . (ی . م .ف)

(۳) ــ این اسم ملحضی است ازلقب اروفئی‌Erofej که همان لغت Hiérothée است که بزبان ملی‌روسی‌درآمده . (ی.م.ف)

دامن آنرا بالا زده ، کفشی ازپوست بزکوهی پوشیده وآنرا با بندهای نازکی بپای‌خود بسته‌بود؛ شبکلاه پاره سفیدی نیز بسر داشت. روی‌پشت، دام قرقاول‌گیری خودرا حمایل انداخته و کیسه‌ای بایك‌جوجه ویك بازشکاری جوان، برای بدام انداختن‌شاهین نیز بآن آویخته بود. روی‌شانهٔ دیگر، بایك طناب‌یك گربهٔوحشی‌را که کشته بود بسته، وروی‌پشت ،محاذی کمر ، چنتهٔ کوچکی آویخته بود که درآن‌ساچمه و باروت و نان‌قرارداشت ، یك‌دم اسب برای زدن‌مگس‌ها ، یك‌خنجر بزرك با غلاف سوراخ سوراخ آغشته بخون، ودوقرقاول کشته ، بکمر بند آویخته بود . همین که پاسگاه رادید ایستادو سپس باصدای کلفتی که طنین آن تا جنگل رفته و برگشت ، به سك خود فریاد زد :

- آهای، لیام! وآنگاه تفنك‌سر پر بزرگی‌را که‌قزاقها فیلینتامی نامند بشانه انداخت وکلاه خودرا برداشت. بعد باهمان صدای قوی ومشعوف رو به قزاقها کرده گفت :

- آفرین بقراولهای خوب، آفرین به‌بچه های‌خوب ! ولی درحال گفتن این کلمات‌هیچگونه‌فشاری‌بخود وارد نمیساخت،منتها،صدایش‌همچنان‌رعدآسا بود، گوئی می خواهد کسی را از آنطرف رودخانه صدا بزند .

چند صدای جوان ،ازجهات مختلف خوش‌وخرم جواب دادند :

- سلام عمو ، سلام !

عمواروشکا درحالیکه باآستین‌چرکسکا عرق ازصورت سرخ‌خویش پاك میکرد گفت :

- شما چیزی ندیدید ؟

نازر، چشمکی‌زده درحالیکه شانه وساق پارا حرکت می‌داد، گفت:

- درست گوش کن ! آنجا روی سفیداریکی ازشاهین‌ها نشسته وهر روزعصر شلوغ میکند .

پیرمرد دیر باور گفت :

- ول کن ، دروغ نگو.

نازر - خندیده گفت:

عیناً همین است، درست‌میگویم . فقط مرا درکمین بگذار.

قزاقها همه‌خندیدند .

نازر که پیرمرد را مسخره میکرد ، ابداً شاهینی ندیده بود ، ولی از مدتی پیش در پاسگاه عادت کرده بودند که عمواورشکا را اذیت کنند و هر دفعه که پیش آنها می آمد ، اورا اینطرف و آنطرف بدوانند .

لوکاس از بالای برج بنازر فریاد کرد :

ـ آهای، حیوان ! شوخی بسه !

دیگری بزودی خاموش شد .

پیرمرد جوابی داد که همه قزاقها را خوشحال کرد ، گفت :

ـ اگر لازم باشد من در کمین میمانم . ـ و گراز هم شما ندیدید ؟

استوار، که از این موقعیت برای مشغول شدن خود خیلی راضی بود، بر گشت ودر حالی که با دو دست ، پشت بسیار دراز خودرا می خاراند گفت :

ـ مثل اینکه دیدن گراز آسان است ! . اینجا ، ابـرکها را شکار میکنند نه گراز . وسپس درحالیکه بدون علت چشمک زد ویك ردیف دندان های سفید خود رانشان داد ، اضافه کرد :

ـ تو، عمو، راجع بآنها ، چیزی نشنیدی ، هان ؟

پیرمرد جواب داد :

ـ راجع به آبرك ها ؟ هیچی . من هیچی نشنیدم . راست بگو به بینم چخیرداری ؟ من تشنه هستم ، مرد که ، اگر راستش را بخواهی ، دیگر نمی توانم راه بروم ، قدری صبر کن، یك شکارخوب برایت میآورم. یالله ،زود بیا !

استوار مثل اینکه نشنیده بود دیگری چه گفته ، پرسید :

ـ پس تومیروی کمین بنشینی ؟

عمو اروشکا جواب داد:

ـ من میخواهم تقریباً یك شب تمام کمین بنشینم . شاید برای عیـد خداوند یك چیزی توی دام من بیندازد . در اینصورت برای توهم از آن خواهم آورد ، قول میدهم .

لوکاس از آن بالا به عمواروشکا فریاد کرد ودرحالیکه توجه همه قزاقها را بخود جلب مینمود گفت :

ـ آی عمو ، آی ! بروآنطرفتر، نزدیك نهر بالائی : آنجا یك گله خیلی مهمی هست . شوخی نمیکنم . خیلی وقت نیست که یکی از قزاقهای

ما یکی از آنها را کشته است . لوکاس اینرا گفت ودرحالیکه تفنگش را روی پشت‌مرتب میکرد ، با صدائیکه‌معلوم‌بود نمی خندد اضافه کرد ـ باور کن که دروغ نیست .

پیرمرد بینی خود را بالا برد و گفت :

ـ آه ، لوکاس بیباك آن بالاست ! آن قزاق کجا شکار کرده ؟

لوکاس گفت :

ـ تو ندیدی ؟ حتماً خیلی بچه‌ای . درست نزدیك گودال ، عمو!ـ سپس بالحن جدی اضافه کرد :

ـ مادر کنار گودال راه میرفتیم که یکدفعه شکارحرکت کرد ، و تفنك من درغلاف بود . وآنوقت الی اورا زد ... جایش‌را من بتونشان میدهم، خیلی هم ، عمو ، دور نیست . فقط قــدری بمن فرصت بده . من همهٔ این اطراف‌را بلدم ـ ودرحالیکه باآهنك مصمم وتقریباآمرانه روبه‌استوار کرده بود، گفت: عموهوسف !موقع تعویض قراول است . وسپس بی‌آنکه‌منتظر جواب بشود تفنك خود را برداشته ازدیدگاه پائین‌آمد .

پس ازآن‌استوار درحالیکه باطراف خود نگاه میکرد به لوکاس فرمان داد :

ـ بیاپائین . گمان میکنم حالا نوبت تست ،گورکا ؟ بروبالا.وسپس رو به‌پیرمرد کرد واضافه‌نمود: ـ لوکاس ، توخیلی شیطان شده‌ای . اوهم درست مثل تو دائم اینطرف وآنطرف میدود ، هیچوقت درمنزل نیست ، دیروزهم یك شکار زده بود .

۷

آفتاب اینك پنهان شده وسایه های‌شب بسرعت ازسوی جنگل پیش میآمدند . قزاقها کارخود را در اطراف پاسگاه تمام کرده ، برای صرف شام درایسبا جمع میشدند . فقط پیرمرد ،که پیوسته انتظار کرکس را میکشید وبچه شاهین راهمانطوربسته بود ، زیردرخت سفیدارنشسته انتظار میکشید . کرکس دردرخت بود ، ولی‌خودش را روی جوجه پائین نمیانداخت. لوکاس، بدون‌دست‌پاچکی، درمیان انبوه درختهای گوجه، برسرراه‌قرقاولها، چند بند دام میگسترد ، زمزمه میکرد و بعد از یك آواز ، آواز دیگری را شروع می‌نمود . با وجود قامت بلند و بازوهای بزرگش معلوم بود که هرنوع‌کارخشن یا ظریف ، ازعهده وی ساخته است .

صدائی بگوش رسید که میگفت :

ــ آهای ، لوکاس ! قزاقها دارند شام میخورند. این صدای تیزنازر بود که ازقسمتهای انبوه جنگل بیرون آمده لوکاس را می‌طلبید .

نازرقرقاول زنده‌ای زیربغل گرفته وازمیان درختهای کوچك جنگلی برای خود راه بازمیکرد ، سپس از میان درختها بیرون آمد وروی جاده

کوچك قرار گرفت . لوکاس آوازرا قطع کرد و گفت :
–آی ! اینرا ازکجا گرفتی ؟ حتماً مال دام من است . . .
نازر همسن لوکاس بود ومانند وی‌دربهاراستخدام شده بود . کوچك اندام ، زشت ولاغربود. سربزرك وصدای‌تیزی داشت که درگوش‌آدم صدا میکرد . وی ولوکاس همسایه ورفیق بودند .
لوکاس ، روی علفها ، چهارزانونشسته ، ودامی را مرتب میکرد .
– من نمیدانم . شاید هم مال توباشد .
مگر پشت گودال ، نزدیك سفیدار،نبود ؟ این مال من است ، دیروز آنجا دام گذاشته بودم .
لوکاس برخاست وقرقاول اسیررا نگریست . سرحیوان راکه برنك خاکستری تیره بود نوازش کرد ، حیوان ازترس سرخود را درازمیکرد و چشمها را میچرخاند ؛ لوکاس آنرا دردست گرفت .
– حالا بااین یك پلوحسابی‌درست خواهیم کرد . زود سرش را ببر وپرهایش را بکن .
– این را بخوریم یابدهیم‌به استوار؟
– این یکی را ولش کن ! سپس نازر گفت :
– من دوست نمیدارم سراین حیوانها را ببرم .
– بدهش بمن .
لوکاس ازپائین خنجر خود ، چاقوی کوچکی بیرون کشید وحرکت سریعی کرد . قرقاول لرزید ، ولی تا خواست بالهای خود را بگشاید سر خون آلودش ازگردن آویزان شده وجان داده بود .
لوکاس حیوانراازدست رها کرد. آنرا بزمین انداخت وگفت:
– اینطور باید کار کرد . پلوما خیلی چرب خواهد شد .
نازربقرقاول نگریست ، ترسید ودرحالیکه قرقاول را از زمین برمیداشت گفت :
– درست گوش کن ، لوکاس ! این عفریت میخواهد بازهم مرا به پست کوچك بفرستد – عفریت استوار بود – اوفوموشکین را دنبال چخیر فرستاده ؛آنوقت نوبت اوبود . درست چند شب‌است که ماسرپا ایستاده‌ایم همیشه هم شانس ماهست که دچاراینکارشویم .

لوکاس ، سوت زنان بطرف پاسگاه رفته فریاد کرد :

ـ نخ همراهت بیار!

نازر اطاعت کرد.

ـ من امروز باوخواهم گفت ، حتما باوخواهم گفت.

نازر همچنان بصحبت خود ادامه میداد . ـ ما بهاوخواهیم گفت : ما نمیرویم ، ما دیگر نمیتوانیم، وهمین !توهم باو بگو، اوحرف‌تورامی‌شنود. آخر اینکار یعنی چه ؟

لوکاس که معلوم بود درفکرچیزدیگریست ، گفت :

ـ اینهم کاریست . چه حماقتی! اگرشب‌مارا ازاستانیتسا بیرون‌میکرد، عذاب عجیبی بود . آدم آنجا خوش میگذراند ، وحال آنکه اینجا... ولی درپاسگاه یا پست کوچك ، اوضاع یکجوراست . کله خر!

ـتو بعد میروی؟

ـ من برای عید میروم .

ناگهان نازر گفت :

ـ گورکا تعریف‌میکرد که دونیای‌تو اینروزها بافوموشکین‌خوش‌است.

لوکاس دندانهای‌سفید خود را نشان داد ، ولی بی آنکه بخندد گفت :

ـ بره گم شه ! توخیال میکنی من یکی دیگرپیدا نخواهم کرد ؟

ـ گورکا میگفت: من پیش‌او بودم؛ شوهرش‌خانه‌نبود. فوموشکین آنجا بود وشیرینی‌میخورد . من‌قدری آنجا ماندم ، وبعد بیرون آمدم . زیرپنجره شنیدم که دونیا میگفت : « اوکه رفت ، بجهنم . خوب ، عزیزم چرا تو شیرینی نمیخوری ؟ برای‌خواب ، میدانی؟لازم نیست بروی منزل‌خودتان .» ومن ، زیرپنجره ، گفتم :«خیلی خوب.».

ـ شوخی‌میکنی!

ـ قسم میخورم که درست میگویم .

لوکاس خاموش بود

ـ اویکی‌دیگررا پیدا کرده ، خوب ، بره گم شه! دخترکه کم نیست. اصلا من ازاومتنفرم .

نازرگفت :

ـ آه ! توهمین جورهستی . توباید با ماریون زن ستوان خوش باشی.

هنوز با کسی رفیق نشده ؟

لوکاس ابروها را گره کرد و گفت :

ـ ماریون ؟ برای من فرق نمیکند .

ـ خوب ، برو به بین ...

ـ توچه فکرمیکنی ؟ مگرتوی ده دخترکم است ؟

لوکاس دوباره شروع کرد به سوت زدن . درجلوپاسگاه قدم میزد ودرضمن‌عبوربرگهای درختانرامیکند . وقتی که ازعلفزارهاردشد ،ناگهان بمشاهده درخت کوچکی که پوست صافی داشت ایستاد ، چاقوی کوچك‌خود را بیرون‌آورد ودرخت را برید ودرحالیکه باآن هوارا شلاق میزد گفت:

ـ چوب خوبی برای سنبهٔ تفنك پیدا کردم .

قزاقها در راهرو پاسگاه روی زمـین دور یك کرسی کوتاه نشسته مشغول شام خوردن بودند . وقتی که راجع به نوبت قراولی پست کوچك صحبت میکردند ، یکی ازآنمیان روبه استوار کرد وپرسید:

ـ حالا نوبت کیست ؟

استوار جواب داد :

ـ نوبت کیست ؟ بورلاك آنجا بوده ـ و سپس بدون اطمینان زیـاد ادامه‌داد : فوموشکین هم‌آنجا بوده ودرحالیکه روبه‌لوکاس میکرد گفت: شما دونفر ، تووناز‌ر باید به‌آنجا بروید . ارگوشف هم باید برود .شاید خوابش را تمام‌کرده باشد .

نازرآهسته گفت :

ـ تو، خودت هرگز تمام نمیکنی ، چرا اوتمام بکند ؟

قزاقها بقهقهه خندیدند .

ارگوشف همان قزاق مستی بود که جلوایسبا خوابیده بود .وی‌تازه خودش را توی دالان لوداده بود وداشت چشمهایش را میمالید .دراینوقت لوکاس ، ازجابرخاست وداشت تفنگش را پاك میکرد .

استوارگفت :

ـ یالله زود باشید ! شام بخورید وبروید آنجا . وبدون انتظار هیچ نوع رضایت‌وتصویب قزاقها در را بست ، ودرحالیکه ظاهراً باطاعت آنها زیاد امیدوارنبود گفت ـ اگر دستور نبود شما را نمیفرستادم . ولی‌فکر

کنید که ناگهان یوزباشی ازآسمان نازل شود ! بنظر میرسد که هشت نفر ازآبرك ها ازرودخانه عبور کرده‌اند .

ارگوشف گفت :

- بنابراین بایدرفت ، چون دستوررسیده است ! در یك چنین‌موردی نمیتوان سرپیچی کرد . من بشما میگویم که باید رفت .

لوکاس که بادودست یك تکه بزرك گوشت قرقاول را جلودهان گرفته بود وگاهی به استوار وگاهی به نازر نگاه میکرد ، بنظر میرسید که مطلقا بآنچه دیگران درباره‌اش صحبت‌میکنند بیعلاقه بود وهردورامسخره میکرد . قزاقها هنوز بیرون نرفته بودند ، که عمواروشکا ، که بیخودی‌تا رسیدن شب زیر سفیدار نشسته بود ، در راهرو تاریك داخل شد وگفت :

- یالله ، بچه ها ! منهم باشما میآیم . صدای بم او که صدای تمام حضارراخاموش میکرد ، درزیر سقف کوتاه ، طنین انداخت . شمادر کمین چچن‌ها باشید ، ومن‌هم‌در کمین گرازها .



شب کاملا فرارسیده بود که عمو اروشکا وسه نفرقزاق ملبس بشنل نمدی سیاه ، تفنك بدوش پاسگاه را ترك كرده بـرای حركت در امتداد تـرك ورسیدن به محل راه افتادند. نازرمیل برفتن نداشت، ولی لوکاس اورا نهیب داده بود و همگی بسرعت حرکت کرده بودند . پس از طی چند قدم که بخاموشی گذشت ، قزاقها گودال را ترك كرده ، از راه يك جاده فرعی که بزحمت درمیان نی زارها دیده میشد ، به نزدیکی ترك رسیدند . درساحل رود ، يك تيرچوبی بزرك سیاه که آب آنرا بساحل آورده بود روی زمین افتاده واطراف آن علفهای جوان له شده بودند . نازر گفت :

ـ کاش همینجا کمین می نشستیم !

لوكاس گفت :

ـ چه عیب دارد ؟ توهمینجا بمان ؛ من هم الان برمیگردم . فقط میروم چیزی به پیرمرد نشان بدهم .

ارکوشف گفت :

ـ برای کمین اینجا بهترین محل است ؛ کسي مارا نمي بيند وما

همه را می بینیم . برای کمین از اینجا بهتر نمیشود .

نازر وارگوشف روپوشهای خود را پهن کردند ودرپشت تیر جای گرفتند وحال آنکه لوکاس پیشاپیش عمو اروشکا راه میرفت .

لوکاس گفت :

ـ این است ها ، خیلی دورتر از اینجا نیست . الان بتونشان میدهم که ازکجا رد شده‌اند . تنها من‌هستم که محلش را میدانم .

پیرمرد نیز باهمان صدای ملایم ، پچ‌پچ کنان‌جواب داد :

ـ زود نشان بده ، توخیلی افاده میکنی ، بی باك !

چند قدم آنطرف تر لوکاس ایستاده ، روی‌یك گودال کوچك‌خم شد وسوت زد ، آنگاه بی صدا درحالیکه رد پای تازه ای را نشان میداد گفت :

ـ از همینجاست که آب‌خورده‌اند ، می بینی ؟

پیرمرد جواب داد :

ـ خدا تورا حفظ کند ، ازتوی لانه گراز ، پشت‌گودال خیری بما خواهد رسید . من‌اینجا کمین می‌نشینم ، توبرگرد .

لوکاس روپوش خودرا پوشید وتنها ازساحل رودبرگشت، درراه ، گاهی نگاه سریعی بطرف چپ ، روی چپرنی ، وگاهی برود ترك ، ترك پرجوش وخروش که‌زیر پای وی رد میشد میانداخت . درفکر چچن‌ها بود و بخود میگفت : « آن دیگری هم باید همین نزدیکیها یا کمین کرده ویامشغول خزیدن باشد.» ناگهان صدای‌بلندی درجنگل وجهش آب ویرا ازجا جهاند ، ومجبورش کرد که‌تفنك بدست گیرد . ازپائین ساحل‌رودخانه گرازی نفس زنان ظاهر شد ، ونیمرخ سیاه او ، پس‌از اینکه لحظه‌ای‌از سطح درخشان‌آب‌جدا شده بود ، دوباره درنی‌زارها ناپدیدگشت. لوکاس زود تفنگش را بدست گرفت ، قراول رفت ، ولی‌مجال شلیك پیدا نکرد: گراز دیگر درسوراخ خود فرورفته بود . لوکاس ازروی خشم‌تف میکرد وبراه خود ادامه میداد. همینکه نزد یك پست کوچك‌رسید ، مجدداً ایستاد وآهسته سوت‌زد . صدای سوتی جواب‌داد و اوبرفقایش نزدیك‌شد .

نازر کاملا روی خودش خم شده بخواب رفته بود . ارگوشف چهار زانو نشسته‌بودوبرای جادادن به‌لوکاس قدری عقب‌رفت . وي گفت :

ـ کشیك دادن اینجا چقدر کیف دارد! واقعاً جای خوبیست! تو اورا راهنمائی کردی ؟ لوکاس درحالیکه روپوش خودرا پهن میکرد جواب داد:

ـ من نشانش دادم . ولی همین حالا یك گراز خیلی بزرك رااز لب آب حرکت دادم ! این حتماً همانست . توصدای اورا نشنیدی .

ارگوشف درحالیکه خودرا در روپوشش می پیچید گفت :

ـ صدای حیوانی بگوشم خورد ، وفوری فهمیدم که خودش هست . من گمان میکنم ازتو ترسیده ، ـ وسپس ارگوشف اضافه کرد : ـ حالا من میخواهم بخوابم . اذان خروس مرا بیدارکن. انظباط لازمست . قدری من میخوابم و بعد تو بخواب ، ومن کشیك میدهم ... خوبست ؟

لوکاس جواب داد :

ـ من ، خوابم نمیآید .

شب، تاریك و نیمگرم بودو بادی هم نمی وزید. فقط از یك سوی گنبد نیلگون ستارگان میدرخشیدند ، جانب دیگر وقسمت اعظم آسمان ، ازحدود کوهها باین طرف ، از یك قطعه بیکران ابر پوشیده بود. این ابر سیاه ، که باکوهها درهم آمیخته بود، بدون باد، آهسته پیش میآمد، ولی پیوسته در آن دورها کناره های قوس مانند آن ، ازآسمان پرستاره وعمیق جدا میشد.قزاق جوان در جلو خویش جزرود ترك وفضای دوردست چیزی نمیدید ؛ازپشت سر واطراف، علف زار ویرا احاطه کرده بود . گاه گاهی بدون علت مرئی، این علف ها به جنبش درمی آمدند ویکی پس ازدیگری صدامی کردند . از آن پائین، سرهای لرزان آنها بر کناره درخشان آسمان، همچون شاخه های پرباری جلوه میکرد. جلو، نزدیك پاهای لوکاس، ساحل رود بود که پائین تر از آن سیلاب میغرید. دورتر، توده متحرك ودرخشان آب تیره رنك ، یکنواخت، برساحل شنی چین میخورد . بازهم دورتر آب ، ساحل ، ابر ، همه چیز در تاریکی انبوهی بهم می آمیخت . درسطح آب سایه های سیاه دوندهای بنظر میرسید، که چشم معتاد قزاق آنها را میشناخت ومیدانست که ریشه های درخت است .فقط گاه گاهی پرتوی ازفجر، درآب، همچون در آئینه سیاه منعکس میشد ،وحد ساحل مخالف را که شیب ملایمی داشت نشان میداد . صداهای منظم شب ، زمزمهٔ علفها ،خورخور قزاقها ، وزوز مگس ها وجریان آب گاه گاهی باصدای یك شلیك دور دست یاصدای ریزش قسمتی ازساحل یاجهش یك ماهی بزرك ویا

با خش‌خش یك حیوان درجنگل وحشی وانبوه قطع میگشت ،یکباره جغدی در امتداد ترك پرید وهردومرتبه که پر میزد یك بار بالها رابهم میکوفت. درست بالای‌سرقزاقها، نیمدایره‌ای چرخید وبطرف جنگل پرواز کرد و در حالیکه بدرختی نزدیك‌میشد ،همین‌حرکت‌راتکرار کرد، ولی این‌مرتبه‌دائماً بالهارا برهم‌میکوفت وقبل‌ازنشستن بریك‌بید کهنسال ، بشدت این‌طرف و آنطرف پرواز کرد .

قزاق بیدار بهریك‌از این صداها بدقت گوش میداد، چشمها راقدری بسته وتفنك خودرا بدون شتاب بدست میگرفت .

بدین‌ترتیب قسمت اعظم‌شب‌سپری گشت.ابرسیاه کم کم‌بسوی‌مغرب‌باز میشدوازپشت کناره‌های‌پاره‌شده‌آن ،آسمان‌پرستاره، وهلال‌وارونهٔطلائی‌ماه که باپرتوسرخ‌فام‌خود روی کوه میدرخشید، بنظرمیرسید. سرمائی‌احساس میگشت.نازر بیدارشد، چند کلمه‌حرف‌زد ودو مرتبه بخواب رفت . اوکاس کسل‌شد، برخاست‌وچاقوی کوچك‌خودرا اززیرخنجرش بیرون کشیدوشروع کرد بتراشیدن درختی که میخواست از آن یك سنبه تفنك درست کند . در مغزش افکاری‌درباره طریق زندگانی‌چچن‌ها درآن کوهستانهای‌مرتفع،دور میزد ، درفکر دستبردهائی بودکه پهلوانان این طـایفه دراینطرف رود میزنند ، وترس کمی که‌ازقزاقهادارند وهمچنین درباره امکان اینکه آنـها میتوانند از نقطه دیگری عبور کنند .آنگاه گردن خود را دراز کرده بـه امتداد ترك نگاه میکرد : ولی هیچ چیز دیده نمیشد . درحالیکه گاهگـاه برودخانه مینگریست وساحل دور دست راکه در پرتوضعیف ماه دیده‌میشد تماشا میکرد ، ازتفکردرباره‌چچن ها منصرف شد ودرفکرچیزی نبودمگر آنکه‌ساعت بیدار کردن رفقایش فرا رسد وخود بدهکده مراجعت کند .در دهکده ، دونیا ، محبوب کوچکش را بخاطر میآورد وبا تنفر دراندیشه او فرومیرفت. اولین نشانه های‌فجرفرارسید:یك مه نقره فام روی‌آب‌درخشید، عقابهای جوان، که ازآنجا خیلی دور نبودند ، باصدای‌زننده‌ای فریاد کرده وبالهارا بهم میزدند.بالاخره بانك اولین خروس ازاستانیتسا بگوش‌رسید، سپس صدای‌طولانی دیگری‌شنیده‌شد وباقی خروسها همه بصدا درآمدند .

اوکاس که سنبهٔ خود را تمام‌کرده وحس میکرد چشمهایش سنگین شده، فکر کرد :«موقع آنست که بیدارش کنم .» سپس رو بطرف رفقایش

کرد و کوشید که ازملاحظهٔ ساق پای آنها ایشانرا بشناسد ، ولی ناگهان بنظرش رسید که صدائی ازتکان خوردن امواج رودخـانه از آنطرف ترك شنیده میشود ، ویکبار دیگر نیز بافق روشن کوهها در زیرداس وارونهٔماه، بامتداد ساحل مقابل ، برود ترك وریشه درختها که اینك کاملا مرئی بوده و برسطح آب موج میزدند نگریست . چنین بنظرش رسید که حرکت ازاوست و ترك ، باریشه ها وساقه های درختش ساکن است . ولی این فکربیش از یك لحظه طول نکشید . یك ریشه سیاه بزرك گره دار مخصوصا توجه او را جلب کرد . این ریشه بطرز عجیبی ، بدون داشتن نوسان یاوارونه شدن، درست دروسط رودخانه حرکت میکرد . حتی بنظرلوکاس رسید که این ریشه درامتداد جریان رودخانه حرکت نمیکرد بلکه رودخانه را بطوراریب قطع مینمود ، و بطرف یك تپه شنی درحرکت بود . لوکاس گردن رادراز کرد و برمراقبت خود افزود . ریشه به تپه شنی نزدیك شد ، ایستاد و بطرز عجیبی تکان خورد . لوکاس پنداشت بازوئی را دیده که ازپائین ریشه بیرون آمده است ونزد خود فکر کرد : « آهای ، یك آبرك که خودم تنها میکشمش !» آنگاه تفنگش را بدون عجله بدست گرفت ، ولی سریعا تکیه گاهی برای خود درست کرد ، سلاح خود را بدون صدا روی آن گذاشت ، آنرادردست گرفت ، ضامن را رها ساخت . ونفس را حبس کـرد و بدون آنکه چشم از هدف برگیرد قراول رفت .

لوکاس پیش خود فکر کرد: «اورا بیدار نخواهم کرد.» معذلك قلب وی چنان بشدت می طپید که ایستاده و گوش بصدای بفرمان آن داد. ناگاه صدای سقوطی بگوش رسید ، وریشه ازنـو بحرکت درآمد ودر حـالیکه آبرا میشکافت بطرف ساحل روس حرکت کرد . لوکاس بخود گفت : «نباید گذاشت که این فرار کـند .» ، و درپرتو ضعیف مـاهتاب بنظرش رسید کـه سـریکنفر ترك را درجلو می بیند . تفنك خود را مستقیم بسوی سرنشانه رفت . این سرخیلی نزدیك لوله تفنك وی احساس میشد . لوکاس ازبالای تفنك نگاهی کرده باشعف نزد خود فکر کرد : «درست خودش است ؛ یك آبرك !» وبایك حرکت تند بزانو درافتاد ، ازنو تفنك خود را آمـاده کرد ، مگسك تفنك راکه درانتهای لوله بزحمت دیده میشد جستجو کرد ، مطابق رسم

قزاقها، بهمان نحو که ازکودکی عادت داشت گفت : «حمد بپدر و پسر !»(۱) وماشه را فشارداد . برق باروت یکلحظه علفها ورودخانه را روشن کرد . صدای خشك دلخراش انفجار از رودخانه گذشته ودر آن‌دورها، چون رعد طنین انداخت . ریشه درخت اینك دیگر دروسط آب حرکت نمیکرد ، بلکه درجهت جریان آب میچرخید و بالا وپائین میرفت . ارگوشف درحالیکه تفنگش را روی زمین جستجو میکرد واز پشت یك بسته چوب بلند می شد فریاد کرد:

ـ آهای بگیریدش ! من میگویم که بگیرید !

لوکاس دندانها را روی هم فشار داد وزیرلب گفت :

ـ هیس ، خفه شو ! ابرکها هستند .

نازر پرسید :

ـ به کی تیرانداختی ؟ به کی تیرانداختی ، لوکاس ؟

لوکاس هیچ جواب نداد، بلکه تفنك خود را پر کرد وهمچنان ریشه درخت را که آب همراه‌می برد مراقب بود، ریشه درخت درهمان نزدیکیها روی یك تپه شنی ایستاد : وپشت آن چیزبزرگی که روی آب اینطرف و آنطرف میرفت نمایان‌شد .

قزاقها دومرتبه پرسیدند :

ـ به کی تیرانداختی ؟ ، جواب بده !

لوکاس تکرارکرد :

ـ به آبرك ها ، مگرنگفتم ؟

ـ جدی حرف بزن ، شاید فقط‌تفنگت دررفته باشد !.

لوکاس که صدایش ازشدت هیجان قطع میشد برخاسته گفت :

ـ من یك آبرك‌راکشته ام وشلیك‌من‌هم برای همین بوده است .ودر حالیکه تپهٔ شنی را نشان میداد اضافه کرد : یکنفرشنا میکرد ، من او را کشتم .آنجارا نگاه کنید !

ارگوشف چشمهارا مالیده گفت :

ـ شوخی نکن !

لوکاس شانه اورا گرفته ویرا بخودش فشار داد ، وبقدری فشارداد

(۱) ـ یعنی خداوند وعیسی مسیح .

که ارگوشف لرزید ولو کاس گفت :

ـ شوخی چیه ؟ نگاه کن . آنطرف را نگاه کن !

ارگوشف که بمحل معین نگاه کرد وجسدی را تشخیص داد، ناگهان لحن صدارا تغییرداده گفت :

ـ آه ، آه ! بعقیده من بازهم باید باشد . آنگاه تفنگش را امتحان کرد و گفت : آنها یا همه در همین حوالی هستند ویااینکه همین نزدیکیها درآنطرف رودخانه کمین کرده‌اند . این عقیده من است وقبول کن .

لوکاس کمربندخود راباز کرد وشروع کردبه باز کردن روپوشش. ارگوشف فریاد کرد :

ـ احمق، کجا میروی ؟ تکان نخور والا جانت ازکفت میرود. من بتو می‌گویم که اینطور است . اگرتواورا کشته‌ای ، اوازآنجائی که هست تکان نخواهد خورد . یك خرده باروت بده . داری ؟ نازر، زود برو پاسگاه واز کنار رودخانه هم نرو، تورا خواهند کشت ، حرف مراقبول کن.

نازر خشگین شده گفت :

ـ چرا من ، من تنها ؟

لوکاس چرکسکای خودرا بیرون آورد وبرودخانه نزدیك شد .

ارگوشف که مشغول ریختن باروت در خزینه تفنك خود بود گفت :

ـ بتو میگویم نرو! اودیگرحرکت نمیکند ، من خوب اورا می بینم. چیزی بطلوع آفتاب نداریم ، بگذار کارخودمان را بکنیم ، ازپاسگاه چند نفر خواهندآمد ، نازرزود بروآنجا . مثل اینکه‌می‌ترسی ؟ من بتومیگویم، نترس .

نازر گفت :

ـ لوکاس! آهای ، لوکاس ! لااقل بگوبه‌ببینم چه جوراینرا کشتی؟

لوکاس ازاینکه خود به تنهائی داخل در رود خانه شود صرفنظر کرده بود .

ـ زود بپاسگاه بروید . من اینجا میمانم . به‌قزاقها بگوئید یکدسته پیشقراول به‌اینجا بفرستند . اگرآنها اهل اینطرف هستند ، . . . باید آنها را دستگیر کرد .

ارگوشف درحال برخاستن گفت :

ـ من بتو میگویم که آنها فرار خواهند کرد ، حتماً باید آنهارا دستگیر کرد . ارگوشف ونازر برخاستند . بیکدیگر اشاره کرده وبسوی پاسگاه براه افتادند . ولی نه ازراه کناره رودخانه ، بلکه ازراه میان درختان کوچه که به‌جاده جنگلی منتهی میشد حرکت کردند .

ارگوشف گفت :

ــ دقت کن ، لوکاس! ازاینجاتکان نخور . والاهمینجا هم ممکن است سرت را ببرند . چشمهایت را باز کن‌ونخواب : اینرا من بتومیگویم .

لوکاس جواب داد :

ــ برو، میدانم ! وبعداز اینکه تفنگش را امتحان کرد پشت کنده چوب نشست .

لوکاس که تنها مانده بود ، تپه شنی رانگریسته وگوش فرامیداد که ببیندقزاقها میرسندیانه . ولی ازآنجا تاپاسگاه راه‌دوربود وبی‌صبری آزارش میداد . فکر میکرد که آبرک هائی که همراه مقتول بوده اند بزودی فرار خواهند کرد . همچنانکه شب گذشته از فرار آن گرازجنگلی عصبانی شده بود ، اینك هم ازاینکه آبرك ها فرار خواهندکرد خشگین بود. گاهی باطراف خود ، وگاهی بساحل مقابل نگاه میکرد ، وپیوسته منتظر بود که‌مردیگری راهم به‌بینید ودر این حال تکیه گاهی برای خود ترتیب داده آماده شلیك بود . فکر اینکه ممکن است کشته شود اصلا بخاطرش خطور نمیکرد .

۹

روز کم کم شروع میشد . جنازهٔ‌چچن ، که متوقف شده وبزحمت روی توده‌شن نوسان‌داشت ، اینك‌بوضوع تمام میشددید . نا گهان درنزدیکی قزاق ، صدای خش‌خش‌علفها و آهنك پای‌انسانی شنیده شد؛ سبزه‌هالرزید، قزاق‌ضامن رارها کرده گفت:«حمد بپدروپسر وروح‌القدس.» همینکه‌صدای ضامن تفنك بلند شد ، کسیکه حرکت میکرد ایستاد و گفت :

ـ آهای ، قزاق‌ها ! عمورا نکشید . ـاین عمواروشکا بود که‌باصدای آرام و آهسته خودصحبت میکرد . عمواروشکا علفهارا عقب‌زده نزدلوکاس آمد . لوکاس گفت :

ـ باور کن نزدیك بودترا بکشم!

پیرمرد پرسید :

ـ به‌کی شلیك کردی ؟

صدای بلند او که‌درجنگل‌طنین انداخته و به‌رودخانه میرسید ، ناگاه خاموشی ورازشبانه ای راکه لوکاس‌را احاطه کرده بود ، نابود ساخت . بطرفةالعین همه‌چیز درخشان‌تر ومرئی تر گشت !

لوکاس گفت :

ــ تو، عموهیچ چیز ندیدی ، ولی من ، من یك حیوان را کشتم . لوکاس این جملات را گفته ضامن تفنك را پائین زد وبا آرامشی که کمتر دراودیده میشد ، ازجای برخاست .

پیرمرد ، اینك از جسد مقتول که رودترك از کنار آب میگذشت چشم برنمیداشت .

ــ او ریشه درختی را روی پشت خودش انداخته بود وشنا میکرد. من دیدم که دارد میآید اینطرف . . . درست آنجا رانگاه کن ! یك شلوار آبی پوشیده وحتما یك تفنك‌هم دارد ... میبینی ؟

پیرمرد با حرارت گفت :

ــ البته که می بینیم . وآنگاه چیزی‌جدی وسخت روی پیشانیش ظاهر شد ومثل این که تاسفی‌داشت گفت : تو یك جیگیت‌را کشته‌ای !

ــ من آنجا بودم ، همینطورکه حالاهستم داشتم نگاه میکردم :این نقطه سیاهی که ازدور پیش‌می آید چیست ؟بکمین نشستم .مردی‌خود رانشان می‌دهد ، وبعد پنهان میشود. معنی‌این‌معجزه‌چیست ؟ویك ریشه، ریشه‌ای که خوب بزرگست، روی آب حرکت‌میکند ولی نه‌درامتداد جریان ، بلکه‌ازوسط آب باین‌طرف‌می آید ! من‌همان‌طور نگاه‌می کنم :کله‌ای اززیرریشه بیرون می آید. تکان‌می‌خورم: علفها نمیگذاشتندبهتر ببینم . بلندمی‌شوم ،وآن‌یکی هم حتما میشنود ، حیوان ! اوبطرف تپه شنی می‌رود ، خارج میشود ، تمام اطرافش‌رانگاه میکند . من‌پیش‌خود گفتم : اشتباه کرده‌ای ، توازدست‌من درنخواهی رفت ! همان‌طورنگاه میکند (آه! گلویم خشك‌شده !) سلاح‌خود راحاضر میکنم ، ازجانمی‌جنبم ومراقبم .قدری‌می‌ایستد ، وبعد دو مرتبه شنا میکند . وقتی که داخل نورمهتاب می‌شود من‌پشتش رامیبینم . «حمد بپدر و پسرو روح‌القدس ! » ازمیان دود نگاه میکنم : اودست وپامیزند . ناله‌ای بگوشم‌می‌رسد، یااینکه‌خیال‌میکنم که‌ناله‌ای‌شنیده‌ام وبخودمیگویم : بالاخره خداراشکر که اورا کشتم . وقتی که آب اورا روی تپه شنی‌برد ، کاملا دیده میشد : میخواهد بلندشود ، ولی‌قوه بلندشدن ندارد. بخودمی‌پیچد ، بازهم بخودمی‌پیچد وبعد درازمی‌افتد. کاملامعلوم بودوهمه چیزدیده می‌شد. دیگر حرکت نمیکند ، حتما سقط شده . قزاقها رفته‌اند بپاسگاه . ولی بقیه نباید

فرار کنند !

پیرمرد گفت :

باید آنهارا بگیرید . حالاعزیزم ، آنها دورهستند ... وپیرمرد ازنو سرش را باحزن تکان داد . در این لحظـه ، چند نفر قزاق پیاده وسواره با سروصدای زیادکه ازصحبت آنها وصدای شکستن شاخه‌ها برمیخاست، در نزدیکی ساحل رود خانه دیده شدند . لـوکاس فریادکـرد : آهـای ! قایق آورده اید یانه ؟ یکی ازقزاقها فریادکرد: آفرین، لوکاس ! بکشش روی ساحل !

لوکاس بدون اینکه انتظارقایق را بکشد شروع کرد بـه لخت شدن ولی درعین حال ازغنیمت خود هم چشم برنمیداشت. استوارفریاد میکرد :

ـ صبرکن : نازر الان قایقرا میآورد !

یکی دیگرازقزاقها فریادکرد :

احمق ! اگرزنده بـاشد ؟ اگرخودش را بمردن زده بـاشد چطور؟ یك خنجرهمراهت ببر!

لوکاس‌درحالیکه شلوارخود رابیرون میاورد گفت :

ـ دیگران راگول بزن !آنگاه بسرعت لباس خودرا بیرون‌آورد ، روی سینه علامت صلیبی کشید، وبا یك خیزداخل آب جست ، وسروصدای زیادی راه انداخت . درآب فرورفت وسپس بازوهای سفید خود را بجلو انداخت‌دراینحال‌پشت خودرا بلند روی‌آب‌نگاه میداشت ودرحالیکه کوشش میکرد جریان آب را بشکافد ، بطرف تپه شنی شنا میکرد . دسته قزاقها کنارآب جمع شده مثل جمعیتی که باهم آوازمیخوانند همراه هم صدا میدادند . سه نفرسوار برای محافظت جناح لوکاس حرکت کردند . دریك پیچ رود خانهٔقایق دیده شد . لوکاس روی‌تپه شنی‌پرید ، روی جسد مقتول خم شد ودوباره سررا بعقب برگرداند وسپس‌ازهمانجا باصدای تیزش‌فریاد کرد :کاملاً مرده !

گلوله بسرچچن اصابت کرده بود. مقتول شلواری‌آبی، یك پیراهن ویك چرکسکابتن داشت ویك‌تفنك ویك خنجر به‌پشتش‌بسته وبالای‌همه‌اینها، همان ریشه بزرك که ابتدا لوکاس را فریفته بود ، قرار داشت .

قزاقها دورهم‌جمع‌شدند ویکي ازآنها گفت :

ـ خوب بدام افتاد ! دراین حال جسد چچن را ازقایق بیرون کشیده روی ساحل رودِ خانه انداخته بودند . عاقها زیرسنگینی جنازه‌له میشدند .

دیگری گفت :

ـ چقدرجوانست !

سومی گفت :

خود مانی هاکجا دنبال دشمن میگردند ؟گمان میکنم همه آنها آن طرف ساحل باشند . اگراین یکنفرپیشاهنك نبوده است ، اورا اینطور برودخانه نمیفرستاده‌اند . فقط ، این بیچاره شعور نداشته !

لوکاس ، درحالیکه لباسهای خیس خود را میفشرد ومیلرزید گفت :

ـ حتماً خیلی حقه بازبوده ! خواسته کـه قبل ازهمه بیرون بیـاید . البته یك نفرجیگیت همینطورهم بـاید باشد ! ریشش هم کوتاه وخضاب شده‌است .

یکنفر گفت :

ـ زیپونش را نگاه کنید ! آنرا روی پشتش توی کیسه بسته است . اینطور آسانترمیتوانسته شنا کند .

استوار که خنجروتفنك مقتول را دردست داشت گفت :

گوش کن ، لوکاس ! توخنجروزیپون را بردار؛ بابت تفنك ، من سه سکه بتوخواهم داد . وسپس اضافه کرد: می بینی ، سرب دارد! ودرحالی که درلوله تفنك فوت میکرد گفت : این برای من یادگاری خواهد بود .

لوکاس جواب نمیداد : معلوم بود ، که این معامله بنفع وی نیست . ولی میدانست که باید این معامله را تمام کرد .

آنگاه ابروها را گره کرد. زیپون چچن را بزمین انداخت و گفت :

به بینید من دچارچه حیوانی شده ام ! حالا اگر این زیپون نوبود، بازهم چیزی ، ولی این یك لته کهنه بیشترنیست .

قزاق دیگری گفت :

ـ برای هیزم شکنی توی جنگل بد نیست .

لوکاس که‌اینك خشم‌خودرافراموش کرده‌بود ومیخواست ازتقدیم‌هدیه برئیسش استفاده ببرد، گفت :

- موسف ! من میروم منزل .
- خوب ، برو!
استوار روبقزاقها کرد ودرحالیکه ازمعاینه تفنك دل بر نمیکند، گفت:
- بچه‌ها ! این را ازپاسگاه بکشیدبیرون، بعدهم باید سایه بانی جلو آفتاب بسازیم . شاید ازکوهستان بیایند جسدش را ازما بخرند .
یکنفر گفت :
- هوا هنوز خیلی گرم نیست . یکی ازقزانها گفت :
- اگریك شغال بیاید جنازه را بخورد چطور ؟ آنوقت خوبست ؟ ما باید قراولی اینجا بگذاریم . والا موقعیکه برای خریدنش می آیند ، خوب نیست که حیوان آنرا دریده باشد .
استوار ، روبه لوکاس کرد ودرحالیکه میخندید گفت :
- خوب ، لوکاس ، پس تویك سطل (۱) برفقایت میدهی ؟
قزاقها جواب دادند :
- این رسم است . به بین خدا چقدر بتو کمك کرد ... بدون اینکه هیچ چیزرا به بینی ، یکنفرآبرك را کشته ای .
لوکاس گفت :
- پس خنجر وزیپون را ازمن بخرید . پول خوبی هم بدهید . من شلوار راهم میفروشم ، مرده شورش ببرد ! بمن نمیآید : پدرسوخته لاغر گیرافتاد !
یکنفر قزاق زیپون را خرید ویك سکه داد . بابت خنجرهم یکنفر دیگر دوسطل عرق داد .
لوکاس گفت :
- بچه ها ، خوب عرق بخورید . سور از من است . بقیه‌اش را هم بدهکده میبرم.
نازر گفت :
- شلوار را چکار کردی ؟ بعقیده من آنسترا تکه تکه کن که چند تا - دستمال برای دخترها درست شود !

(۱) - واحد مقیاس : قدری بیش از ۱۲ لیتر. مقصود عرق است(یادداشت مترجم فرانسوی)

قزاقها بقهقهه خندیدند .

استوار گفت :

ـ خنده بسه ! زود جناره را از اینجا بیرون ببرید . چه فایده دارد که این لاشه اینجا جلوخانه بماند؟

لوکاس بقزاقها که جسد را ازروی نفرت مینگریستند، آمرانهٔ فریاد کرد :

یالله ! بچه ها ، اینرا از اینجا بکشید بیرون ! ... و دیگران هـم فرمانش را اطاعت کردند: گوئی وی رئیس آنها بوده است . بعد از اینکه جسد را چند قدم بیرون کشیدند، قزاقها پاهای مقتول‌را ول کردند. پاهای بیجان بزمین افتادند وعقب رفته مدتی خاموش برزمین ماندند ، نازر به جنازه نزدیك شد وسرفروافتاده آنرا بلند کرد تا زخم گردو خونین را در گونه مقتول به بیند وچهره ویرا تماشا کند ، آنگاه گفت: ـ چه شکافی در سرش درست کرده ! درست توی کله‌اش خورده . شکلش از بین نرفته،قوم وخویشهایش اورا خواهند شناخت .

هیچکس جوابی نداد و، ازنو ، سکوت برقرارشد .

اینك آفتاب بـالاآمده واشعه‌آن که درهمه جا پخش شده بود،سبزی مرطوب آغشته به شبنم صبحگاهی را روشن میساخت . رودترك در همان نزدیکی ، درجنگل ،که اینك ازخواب گران شبانه بیدارشده بود ،میغرید. قرقاولها برای سلام به صبح ازهرطرف پرواز میکردند . قزاقها خاموش و بیحرکت اطراف مقتول جمع شده ویرا می نگریستند ، این جسد تیره : با شلوارآبی خیس ولکه دار ،که روی شکم بزمین افتاده بود ، زیبـا و نیرومند بود .بازوهای وی ، با عضلات قوی درامتداد بدن درازشده بود . سروی گرد وتازه تراشیده شده ، پوست سرآبی رنك بود ، وجای گلولـه درآن بسته بنظرمیرسید ، وبدنش‌پهلوخم شده بود. پیشانی مقتول صاف و تیره رنك بود ، وبطوروضوح ازنقاطیکه موی آنراتراشیده بودند، تمیز داده میشد. چشمهاش بازمانده و درخشندگی خود را از دست داده بود مردمك ها نیز پائین افتاده بودند ، وبنظرمیرسید درآن بالابچیزی مافوق همه‌می نگرند. روی‌لبهای ظریفش که بسوی گوشهاعقب‌رفته‌ودرزیرسبیلهای سرخ رنك مرتبی قرار داشت ، بنظر میرسید لبخندی ظریف و با محبت

نقش بسته است .

پشت دست‌هاش‌ازموهای بورپوشیده شده ، انگشتهاخم گشته وناخنها قرمز شده بودند . لوکاس در پوشیدن‌لباس عجله‌نمی کرد . بدنش‌خیس، و گردنش‌قرمزتر وچشمانش ازحد معمول درخشان‌تر بود ،گونه‌های درشتش میلرزید . از بدن‌سفید ونیرومندوی بخاری که بزحمت دیده‌میشد ، درهوای خشك صبح متصاعد بود. دراین‌حال ،که بنظرمیرسید برای جسد مقتول حس تحسینی درخود احساس میکنند، گفت :

ـ اینهم‌مردی بوده است !

یکی ازقزاقها جواب‌داد :

ـ بله، اگر توراگیرمی‌آورد از دستش نجات پیدا نمیکردی!

سکوت درهم شکسته بود .قزاقها بصدا درآمده‌وبایکدیگر بصحبت پرداختند. دونفرازآنهاقدری شاخ وبرك ازدرختها بریدند تاازآن سایبانی بسازند . دیگران بطرف پاسگاه حرکت کردند . لوکاس ونازر برای‌رفتن بدهکده آماده میشدند.

نیمساعت بعد ، ازراه جنگل انبوهی که رودترك‌را ازهم‌جدامی کرد، لوکاس‌ونازر درحالیکه میدویدند ودائما حرف‌میزدند‌بخانه‌های خودنزدیك میشدند .لوکاس ناگاه بنازرگفت :

ـ توموا‌ظب باش، باو نگو که‌من ترافرستاده‌ام .فقط‌برو‌ببین که‌شوهرش درخانه‌هست‌یانه ؟

نازرمطیع پرسید :

ـ پس من‌میروم نزدیانکا . وآنوقت میتوانیم قدری‌خوش بگذرانیم؟

لوکاس جواب داد :

ـ اگر امروز خوشگذرانی‌نکنیم، پس کی بکنیم ؟

پس‌ازورود بدهکده، قزاقها شراب نوشیده سپس‌تاغروب‌خوابیدند.

۱۰

دو روز بعد از حوادث مشروح ، دو گردان ازهنك پیاده نظام قفقاز به نووملنیسکایا آمدند تادر آنجا مستقرشوند . ارابه‌ها که اینك بازشده بودند، درمحوطه میدان‌قرار داشتند . آشپزها گودالی حفر کرده درهرطرف‌مقداری هیزم انباشته ومشغول طبخ کاشا(۱) بودند . آجودانها حقوق‌افرادرا تقسیم میکردند. یدك کشها نیزه‌هائی درزمین فرومی کردند که‌اسبهارا بدانها ببندند. افسران‌جزء مامورتهیه منزل برای صاحب‌منصبان وافراد ، مثل‌اینکه درشهر خودشان‌هستند ، توی کوچه‌هاوخیابانها این‌و آنطرف میدویدند وبافسران‌و سربازان‌خانه‌نشان‌میدادند. یك‌طرف، طبلهائی برنك سبز قطارشده بود. یك طرف، اسبهاوکالسکه‌هاقرارداشتند. طرف‌دیگر، دیگهای آبگوشت‌روی بار بود. جناب سروان وستوان واونزیم میخائیلویچ، آجودان پادگان نیز،در آن محل‌دیده میشدند. واین‌حوادث‌درهمان‌دهکده‌ای‌میگذشت که، ازقرارمعلوم، قرار بود، گردانها در آن‌جاچادر بزنند؛ بنابراین ، گردانها درخانه خودشان بودند : اینکه چرا این‌جا باید چادرزد ؟ این قزاقها کی هستند ؟آیاآنها

(۱) ـ آبگوشت بلغور گندم سیاه یاارزان

راضیند که نظـامیهادرده آنهاچادر بزنند ؟ این‌قزاق‌ها ازجملهٔ راسکولینك ها(۲)هستند یا نه ؟ تمام اینها هیچ‌اهمیتی نداشت . بمحض‌استقرار ،سربازها که تازه‌از راه رسیده وخسته وخاك‌آلود بودند ، بـا هو وجنجال وبـدون نظم ، مثل‌یکدسته زنبورعسل که یکجا می‌نشینند ، در کوچه‌ها ومیدانهای شهر پراکنده شدند ، وبیخبر ازعصبانیت‌قزاق‌ها ، بادسته‌های دونفری و سه نفری ،در کوچه‌هاراه‌افتاده خنده‌وشوخی می‌کردند وتفنگهای خودرابکف کوچه‌زده سروصدای زیادی راه‌انداخته بودند ،در این‌حال این‌دسته‌ها هر یك‌در خانه‌ای داخل‌شده ، ساز وبرك‌خودرا بمیخ‌آویخته ،کیف‌های‌خودرا میگشودند وبازنان شوخی‌میکردند. دراطراف کاشا، محل معبود سربازان، عده کثیری جمع‌میشوند ،وهمه‌چپق زیر لب گرفته گاهی بدود آتش کهً بسوی آسمان بالامیرود ودرآن بالاها بابرسفیدی تبدیل‌میشود، مینگرند،وگاهی بآتش هیزمها که همچون شیشه مذاب در هـوای ساکت لرزانست ، نگاه کرده ، شوخی میکنند ، وزن ومردقزاقها را ازآنجهت که‌نوع‌زندگیشان غیراززندگی روسهاست مسخره مینمایند ، سربازها در تمام خانه ها دیده میشوند ، صدای خنده آنها وفریادهای غضب‌آلود وشدید زنان که از خانه خود دفاع کرده وازدادن‌آب وظروف امتناع مینمایند، بگوش میرسد .پسر بچه‌ها ودخترکها، بمادرشان میچسبند وهمگی باشفتگی آمیخته باوحُشت، بتمام اعمال‌وحرکات ایندسته پیاده نظام گمنام مینگرند ودرحالیکه ازآنها حریم میگیرند ، دنبالشان میدوند . قزاقهای پیراز خانه های خود بیرون آمده ، خاموش وغمگین جلودرمی نشینند وبرفت وآمد سربازان نگـــاه میکنند . هرکس‌این قزاقهارا دراین حال به بیندخواهدگفت: اینها کسانی هستند که برای هرکاری آمـاده‌اند ولی نمیفهمند کـه عاقبت این کارها چه خواهدبود.

اولنین ،که ازسه ماه پیش ، بعنوان دانشجوی افسری درهنك قفقاز ثبت نام‌کرده بود،دریکی‌ازبهترین منازل دهکده نزد ستوان‌الی‌واسیلیویچ یعنی نزد اولیتا ، وارد شده بود .

اولنین درحیاط خانه مزبور ، سوار براسبی ازنژادکاباردا که در گروزنی خریده بود ، ایستاد ، چرکسکائی بتن داشت وپس از پنجساعـت

(۲)ـ اسمی که رسما بمسیحیان‌قدیمی داده‌شده‌است(یادداشت مترجم‌فرانسوی)

حرکت اینك بخانه وارد شده بود .

ژانو بوی گفت :

- دیمتری اندره ایویچ ، این چیست ؟

اولنین اسب خود را نوازش کرد وباحال خوش ، به ژانو که باقطار وارد شده واثاثیه را بازمیکرد وصورتش عرق ریزان وموهایش پریشان و قیافه‌اش درهم بود ، نگریست و گفت :

- چی ، ژان واسیلیویچ .

اولنین کاملا آدم دیگری بنظرمیرسید . بجای صورت تراشیده ، سبیل کوچکی گذاشته وریش وچانه راهم نتراشیده بود . بجای گونه زرد رنگی که که بازمانده شب زنده داریها میبود ، سرخی سالمی روی گونه‌ها روی پیشانی ،وپشت گوشها دیده میشد . بجای یك لباس سیاه ونووپاکیزه، چرکسکائی سفید وکثیف و پر از چین وچروك پوشیده واسلحه هم روی آن بسته بود. بجای یك فوکول تازه و آهاردار ، یقه سرخ یك بشمت ازابریشم خام ،گردن آفتاب خورده اورا فشار میداد . مانند چرکس ها ، ولی بد ، لباس پوشیده بود ، هرکس اورا میدید فوری میفهمید که یکنفر روس است نه یکنفرجیگت . لباس او همه چیز چرکس هارا داشت ، ولی خوداوچرکس نشده بود . معذلك ازقیافه وی سلامت ، شادی ورضایت هویدا بود . ژانو بوی گفت :

- اگر بگویم ، حتماً شما میخندید ! ولی خودتان بروید بااین‌اشخاص صحبت کنید . آنها فوری در را روی شما می بندند وهیچ کاری نمیشود کرد . غیرممکن است که یك کلمه حرف از آنها بشنوید .

ژانواین راگفت ویك سطل آهنی را بطرف درپرتاب کرد : وگفت

- میگفتند اینها روس نیستند .

- این را باید ازرئیس استانیتسا بپرسیم.

ژانو با عصبانیت جواب داد :

- علت اینست که من نمیدانم این شخص کجاست .

اولنین سرسری نگاهی بخانه کرد وپرسید :

- کی با تواین قدر بدرفتاری میکند ؟ ژانو سرش را بلند کرد و جواب داد :

- آدم هیچ نمیفهمد ! پوه ! میگویند که ارباب خانه نیست ورفته نمی دانم کدام کریگا .(۱) وپیرزنه ، یك عفریته‌ایست که خدا میداند ...، چطور میشود توی این خانه زندگی کرد ؟ من که هیچ نمیدانم . باور کنید که اینها از ترکهاهم بدترند. وتازه خودشان را مسیحی هم میدانند ! ترکهاخیلی‌از اینها دست بازترند . «رفته کریگا !» ، یعنی چه این کریگاچیه که اینها از خودشان درآورده‌اند ؟ ژانو اینرا گفت وپشتش را به اولنین کرد .اولنین، مسخره کنان بدون اینکه ازاسب پیاده شود، جواب داد :

- پس بعقیده تو مااینجا راحت نخواهیم بود ؟

ژانو که از برخورد بامحیط وعادات ورسوم تازه کاملا تحریك‌شده بود ولی درعین حال مصمم بودباسرنوشت خودسازش کند ،جواب داد :

- شمارا بخدا مواظب اسبتان باشید !

اولنین در حالی که از اسب‌پیاده‌میشد دوباره میگفت :

- پس‌تومیگوئی که ترکها ازاینها دست بازترهستند ؟

ژانو باآهنك خشمگینی گفت :

- خوب حالا دیگر مرا مسخره می کنید ! دلتان می‌خواهد بخندید ؟

اولنین درحالیکه بازهم میخندید، گفت:

- ژان‌واسیلیویچ نمی‌خواهد عصبانی بشوی . بگذارمن صاحب خانه‌را ملاقات کنم، وتوخواهی‌دید که‌همه‌چیز درست خواهدشد . ومادراینجا براحتی تمام زندگی خواهیم‌کرد . غصه نخور !

ژانو جوابی نداد ، فقط چشمکی زده بانگـاه تحقیرآمیزی اربابش رانگریست، وسری‌تکان داد وهمراه اوبراه‌افتاد. ژانواولنین را فقطارباب خود میدانست وهردوخیلی متعجب میشدنداگر کسی میگفت که آنها دوست هم‌هستند . معذلك آنها بی آنکه خود متوجه باشند ، دوست یکدیگر بودند. ژانو یازده ساله بود که اورا ازده بشهرآورده بودند، درآنموقع‌اولنین‌نیز همین‌سن‌را داشت . وقتی که اولنین پـانزده ساله شده بود، یك‌لحظه بفکر افتاده بود که ژانورا باسواد کند وحتی زبان‌فرانسه نیز بوی بیاموزد . ژانو نیز ازاین‌موضوع‌بسیار مغروربود . واینك‌هروقت که سرحال‌بود، چند کلمه

(۱) - کریگا : بزبان محلی اینکلمه بمعنای جائیست نزدیك ساحل که آنرا برای صید ماهی سد بندی کرده‌اند. (یادداشت مترجم‌فارسی)

فرانسه‌می‌پراند ودر تعقیب آن همیشه خنده احمقانه‌ای می کرد .

اولنین از پلکان بالارفت ودر راهرورا فشارداد . ماریون ، باپیراهن سرخ که لباس‌خانه تمام زنان قزاق است، از جا جهید و ترسیده خود را به دیوار چسباند وبا آستین گشاد ترکی خود قسمت پائین صورت خویش را پوشاند . اولنین دررا بیشتر باز کرد ودر تاریك وروشن ، تمام نیمرخ‌بلند وکشیده دختر جوانرا دید . اولنین با کنجکاوی سریع و حرص جوانی ، چهرهٔ نیرومند ودخترانه ماریونرا باوجودیکه زیر آستین پیراهن پنهان‌شده بود تشخیص داد ، و چشمان سیاه زیبای ویرا که نیزدیده وخیره‌شده بود و با وحشت کودکانه و کنجکاوی وحشیانه ای او را مینگریست اولنین فکر کرد: « اونهاش ! » وسپس فوراً فکر کرد : « و ازاین‌چیزها خیلی اینجاهست.» آنگاه اولنین در داخلی‌را باز کرد . اولتیکای پیر، که وی‌نیز پیراهن پوشیده‌وپشت بری کرده بود روی جاروب خودخم شده‌بود .اولنین چنین شروع کرد :

ـ سلام ، مادرجان ! من برای بمنزل آمده‌ام ...،

زن‌قزاق، بدون این که بلندبشود سررا بطرف وی‌چرخاند وباقیافه‌ای جدی که هنوزهم‌زیبا بود، باین‌شخص که بی‌اجازه بخانه‌واردشده بودنگریسته ابروها را گره کرد وفریاد زد :

ـ برای خانه ؟ گمان میکنم دلت میخواهد بخندی ! همچین خانه به تو نشان‌بدهم که حظ کنی ! بروگمشو !

اولنین قبلا نزدخود چنین تصور کرده بود که ارتش دلاور قفقاز که وی‌نیز جزءآن بود ، همه‌جا و مخصوصا ازطرف قزاق‌ها ، بعنوان رفقای میدان جنك بامحبت پذیرفته خواهد شد ، وبهمین دلیل یك چنین پذیرائی ویرا بسیار متعجب کرد .

معذلك بدون آنکه بگذارد حال‌قیافه‌اش ظاهرشود ، خواست توضیح دهد که قصد دارد مال‌الاجاره خانه را بپردازد ، ولی پیرزن نگذاشت که وی حرف خود را تمام‌کند و با صدای زننده صحبت اولنین را قطع کرد و فریاد زد :

ـ این‌جا ازجان‌ما چه‌می‌خواهی ؟ اصلاحرف حسابی‌تو چیست ؟مردیکه

بی ریش(۱) یکخرده صبر کن تا ارباب بیاید ،آنوقت اومنزلت را بتونشان خواهد داد !من بپول لعنتی تواحتیاج ندارم . مردم شمارا میشناسند .شما اول خانهٔ آدم را ازتوتون(۲) کثیف میکنید ، وبعد می خواهید بآدم پول بدهید. مامیدانیم شما چه آفتی هستید! امیدوارم که جگرت باگلوله سوراخ سوراخ بشود !...

اولنین نزد خود فکر کرد : « عجب ،عجب ! ژانوحق دارد باز هم صدرحمت بترکها !» وهمینطور که اولیتکا بوی فحش میداد ازخانه خارج شد . در حالی که وی از خانه بیرون بیرون میرفت ، ماریون ، که اینك با یك دستمال سفیدتا حدود چشمهای خودرا پنهان کرده بود ، غفلتاً بوی نزدیك‌شد . سپس با پاهای برهنه خود ، ازپله‌ها پائین آمد ، یك لحظه ایستاد ، بسرعت افسر جوان را باچشم هـای خندانی نگریست وپشت‌خانه پنهان شد .

رفتار بچگانه ومحکم ، نگاه وحشیانه دوچشم درخشانی که ازپشت دستمال سفیدپیدا بود ،وهم‌آهنگی خطوط نیرومند صورت‌ماریون ، دراین لحظه بیشتر دراولنین تاثیرکرد . اولنین‌فکر کرد : «باید همان باشد.» اولنین که اینك کمتر درفکر خانه بود وپیوسته‌دنبال ماریون میگشت ،نزد ژانورفت. ژانو که هنوز مشغول باز کردن اثاثیه بود ، ولی‌قدری ازخستگی بیرون آمده بود گفت :

ــ نگاه کن‌چقدردختروحشی‌است! یك مادیان وحشی حسابی! وآنگاه باصدای بلند وباشکوهی اضافه کرد: La femme (۳) واحمقانه خندید.

---

(۱) بنا بعقیده مسیحیان قدیم تراشیدن ریش گناه محسوب می شود
(۲) ــ بنا بعقیده مسیحیان قدیم توتون گیاه شیطان است
(۳) ـ کلمه فرانسه یعنی زن. درمتن نیزعیناً بزبان فرانسه نوشته شده‌است (یادداشت‌مترجم‌فارسی)

۱۱

اول غروب ، رئیس خانه ازماهیگیری مراجعت کرد و، همینکه فهمید بابت اجارهٔ منزل پولی دریافت خواهد نمود ، زن خود را آرام کردو توقعات ژانو نیزمرتفع شد .

همه چیز درخانه جدید منظم گشت . صاحبخانه باخانواده خود قسمت گرم خانه را اشغال کردند، وافسرجوان در برابر پرداخت سه سکه مال الاجاره ماهیانه، نصفه دیگرخانه را در اختیار گرفت. اولنین غذائی خوردوخوابید. سرشب بیدارشد ، شستشو واصلاح کرد ، شام خورد وسپس سیگاری بلب گرفت ونزدیك پنجره‌ای که بطرف کوچه باز میشد نشست . گرما تخفیف پیدا کرده بود . سایه مردب خانه ، که سردرآن بریده بنظر میرسید ، در کوچه پرگردوخاك پهن شده بود درپای خانه‌دیگری پائین میآمد. بام پوشالی خانه روبرو ، باشیب تند زیرآخرین اشعه آفتاب مغرب میدرخشید . هوا خنك میشد . دهکده آرام بود . سربازان درجای خودآرام گرفته خاموش بودند . حیوانات هنوز بده مراجعت نکرده مردان نیز از کار روزانه برنگشته بودند .

منزل اولنین تقریباً درانتهای دهکده قرار داشت. گاهگاهی، از نواحی دوردست، آنطرف ترك، جائی که اولنین ازآنجا می‌آمد؛ صدای شلیک خفه‌ای بگوش میرسید. این صداها یا ازناحیه چچن ها بود ویا از جلگه کومیك ها. سه‌ماه اقامت در اردو به اولنین بسیارخوش گذشته بود، برصورت شسته خود خنکی مطبوعی احساس میکرد، بدن نیرومند خودرا پس‌ازمدتها راه‌پیمائی، پاکیزه احساس‌مینمود؛ درتمام اعضای خودراحتی، آرامش ونیرومندی خاصی احساس میکرد، روحش نیز خنك و شفاف بود، زندگی خارج ازشهروخطرات گذشته را بخاطر میآورد، بخاطرمیآورد که درمواجهه با مخاطرات باافتخار وسربلندی رفتار کرده واز دیگران پائین‌تر نبوده واینك نزد خانواده‌ای ازقفقازیهای شجاع پذیرفته شده‌است. خاطرات مسکو، دیگر بسیار دور بودند. زندگی گذشته کاملا محوشده‌و زندگی جدیدی، مطلقاً جدید، که هنوز هم در آن امکان اشتباه وجودداشت شروع گشته بود. وی میتوانست دراینجا، بعنوان مردی جدید در میان‌افراد جدید، در باره خود عقیده جدید وخوبی بیابد. مسرت زندگی را احساس میکرد، احساسی که ناشی ازجوانی است وعلت خاصی ندارد. گاهی از دریچه، به بچه هائی که در سایه یك خانه با فرفره بازی میکردند می‌نگریست وگاهی به مسکن جدید و بسیار مرتب خود نگاه کرده بخود می‌گفت که زندگی جدید خود را در این دهکده قزاقها بخوشی خواهد گذراند. کوهها وآسمان را همچنان مینگریست و تمام خاطرات ورؤیای های وی با احساس خشنی ازاین طبیعت با عظمت وجلال مخلوط میشد. زندگی‌وی‌بطرزدیگری، غیرازآنچه موقع ترك کردن مسکوتصورمیکرد، شروع شده بود، ولی‌سعادتی که بآن رسیده بود برایش غیر منتظره‌بود، کوهها، کوهها وهمیشه کوهها منشاء تمام افکار واحساسات وی بودند.

درهمین هنگام از بچه هائیکه درکوچه بازی میکردند سر وصدای زیادی بلند شد، بچه ها همگی جیغ میزدند ومیگفتند:

ـ نگاش کن، یاروسك ماده را ماچ کرده! کوزه را لیسیده! عموـ اروشکا سك ماده را ماچ کرده! عمواروشکا خنجر خودشوخورده!...

بچه ها، همینطور فریاد میکشیدند، بیکدیگر تنه میزدند وعقب‌عقب میرفتند. عمواروشکا تفنك رابشانه انداخته وقمریها را بکمر بسته بود واز

شکار مراجعت میکرد . همینکه سروصدای بچه ها را شنید بازوهارا بشدت تکان داد و به پنجره های اینطرف و آنطرف کوچه نگاه کردو گفت :

ـ بله بچه ها تقصیرمنه ! تقصیرمنه ! من سك ماده را خودم خوردم ، بله تقصیرمنه ! عمواروشکا همینطور اینکلماترا تکرار میکرد و بااینکه عصبانی بود تظاهرمیکرد که باین سروصداها بی اعتناست .

اولنین ازرفتار بچه ها باشکارچی پیرمتعجب شد ، ولی ازقیافه پرمعنا وباهوش پیرمردیکه بوی عمواروشکا میگفتند وازهیکل نیرومندوی بیشتر تعجب میکرد . اولنین بوی گفت :

ـ آهای ، پیرمرد قزاق ، بیا اینطرف به بینم !

پیرمرد نگاهی به پنجره کرده ایستاد ؛ ودرحالیکه کلاه را ازسر تراشیده خود برمیداشت، گفت:

ـ سلام ، باباجان ! اولنین جواب داد :

ـ سلام ، باباجان ! این بچه ها بتوچکار دارند ؟

عمواروشکا به پنجره نزدیك شد وباصدای محکم وزنك دار خود که مخصوص اشخاص مسن ومحترم است ، جواب داد :

ـ خوب دیگه ، اذیتم میکنند چیزی نیست . من هم ازاینکارشان خوشم میآید . بگذار بچه ها سر بسرعمو شان بگذارند ! گمان میکنم تو رئیس سربازها باشی ، اینطورنیست ؟

ـ نه ، من شاگرد مدرسه نظام هستم . تواین قمری ها را ازکجا شکار کرده‌ای ؟

پیرمرد ، پشت پهن خود را که روی آن سه دانه قمری ماده آویزان بود بطرف پنجره چرخاند. سرقمریهادر کمربند پیرمرد بسته شده و باخون خود چرکشکای اورا لکه دار کرده بودند ؛ اروشکاجواب‌داد :

ـ توی جنگل من سه تا ماده گرفته‌ام . توقمری ندیده‌ای ؟ اگرمی-میخواهی یك جفت ازاینها را بردار ، بیا ! ـ پیرمرد اینرا گفته ودودانه قمری را داخل پنجره کرد وسپس گفت ـ خودت شکارچی هستی ؟

ـ بله . درصحرا من چهارتاقمری کشته‌ام .

پیرمرد بالحن تمسخر گفت :

ـ چهارتا ؟ این خیلی است ! خوب ، توبلدی شراب بخوری؟ توچیخیر

میخوری ؟

- چرا نخورم ؟ من خیلی شراب دوست دارم . عمو اروشکا گفت:

- خوب ! خوب ! معلوم میشود تو آدم شجاعی هستی ! ما با هم رفیق خواهیم شد . اولنین گفت :

- بیا تو! بیا تا باهم چیخیر بخوریم . عمو اروشکا جواب داد :

- عیبی ندارد . این قمریها هم برای تو.

ازقیافه پیرمرد معلوم بود که افسرجوان مورد پسندش واقعشده‌است: پیرمرد فوری فهمیده بود که نزد این جوان میتوان مجاناً شراب خورد ،و بهمین علت بود که ممکن شد یکجفت قمری بوی تعارف دهد .

چند لحظه بعد ، سایه عمواروشکا بدرخانه نزدیك شد ،درآنجا بود که اولنین هیکل عظیم ونیرومند این مرد را مشاهده کرد ؛ هر چند که قیافه سرخ تیره رنك او باریش زیاد وسفید وچینهای عمیق در چهره اش سن زیاد وزحمت فراوان رانشان میداد ، ولی پاها ودستها وشانه های‌وی عیناًمانندعضلات یکنفرجوان پرو پیچیده بود. روی سرش، زیرموهای کوتاه آثاری‌ازجراحات عمیق وزخمهای بسیاردیده میشد ، گردن کوتاه ضخیم‌و وپرگره‌اش ، مانند گردن یك گاونر ازهرطرف پر چین بود . دستهای پینه دارش‌پراز گودی‌وخراشیدگی بود. عمواروشکا ازآستانه‌خانه باقدمی چالاك ومستقیم عبور کرد، تفنك را ازدوش برداشت وبگوشه‌ای گذاشت وبانگاهی سریع اشیائی را که‌در اطاق بودنگریست وبدون صدا ، باچکمه های‌چرمی خود، بوسط اطاق‌رسید. همراه‌وی بوی‌درهم‌وشدیدی ازچیخیر وودکاوباروت وخون منجمد شده‌که چندان مطبوع نبود ، بداخل راه یافت .

عمو اورشکا بشمایل مسیح ومریم‌سلام کرد، دستی بریش خویش کشید، وباولنین نزدیك شد ودست سیاه بزرك خود را بطرف‌وی درازکرد و گفت :

- **خوشگلدی!** این بزبان‌ترکی یعنی: سلام ، خوش‌آمدی ! اولنین نیز دست خود را بطرف وی دراز کرده گفت :

- **خوشگلدی!** من‌هم می دانم . عمو اروشکا در حالیکه سر خود راباحال طعنه تکان میداد گفت :

-به ؛ توهیچ نمی‌دانی ، تواین‌زبان را بلد نیستی! احمق ! وقتی که به

تومی گویند خوشگلدی ، تو باید جواب بدهی : اللهراضی بوسون، یعنی خدا از توراضی باشد ! این جور باید گفت ، عزیزم ، نه خوشگلدی . خوب من اینها همه را بتو یاد می‌دهم . این‌جا ما یك نفر داشتیم باسم الی‌موسه ایچ، یکی از خودتانی‌ها ،یعنی یك‌روس بود ، وخوب ! من واو باهم رفیق‌شده بودیم .آدم خوب وشجاعی بود ! عرق‌خور ، دزد ، شکارچی ! من اینهارا یادش دادم .

اولنین ، که بیش از پیش مجذوب پیرمردشده بود ؛ پرسید :

- تو بمن چه چیز یادخواهی داد ؟

من ترا بشکارمیبرم ، ویادت می‌دهم که چطورماهی بگیری ؛ من چچن‌ها را بتونشان میدهم ، واگر بخواهی با یکدختر قشنك هم‌آشنا بشوی من برایت‌درست میکنم . من اینکاره هستم ! ... من‌آدم زنده دلی هستم! وپیرمرد خندید . ـحالا ، عزیزم ، من‌می‌خواهم بنشینم ، خیلی خسته هستم. کارگا ؛ اولنین پرسید :

- کارگا ؛ یعنی‌چه ، این کلمه یعنی چه ؟

- یعنی ، خوب ، بزبان گرجی . این‌کلمه مخصوص‌من‌است، وخیلی هم دوستش دارم : کارگا. کارگا، من‌اینجوری‌حرف میزنم، وقتی که من این کلمه‌را میگویم نشانه آنست که سر کیف‌هستم ، خوب،عزیزم بگو چیخیر بیاورند. مثل این که یك‌مصدر هم‌داری ؟ کی؛ ایوان ! وپیرمردفریادکرد ، ایوان ؛ وسپس گفت: مگر درولایت شماهمه سربازها اسمشان ایوان نیست؟ مصدر توهم اسمش ایوان است ؟

- درست است ، ایوان . ژانو ! از صاحبخانه‌چیخیر بگیر وبیاور این جا . ژانو یاایوان فرق نمی کند ، هردویکی است. چرا درولایت شما همه سربازها ایوان هستند ؟ سپس پیرمرد صدا کرد :

- ایوان ، چیخیررا ازخمره‌ای بگیر که تازه دست‌زده‌اند. صاحب‌این خانه بهترین‌چیخیر دهکده رادارد .وبرای‌یك نصف‌ربعی بیشتر ازسی کوپك نده ، والامیدانی که ،این جادوگر پیر، دلش‌میخواهد که... سپس‌اروشکا، وقتی که ژانوازاطاق بیرون‌رفت ،بالحن‌محرمانه گفت : مردم اینجاآدمهای عجیبی هستند ، شمارا‌آدم حساب نمیکنند . مثلا ، تو، تو برای آنها ازیك

ترك‌هم بدتری . شما،شما روسها ،همه‌تان مرتدهستید؛ ولی‌من خیال میکنم تو بیخود سرباز شده‌ای . معهذا تو مردخوبی‌هستی . معلومست که توچیز می فهمی . من‌حق‌دارم ، این‌طورنیست؟ الی موسه ایچ سرباز بود ، وچه قلب نازنینی داشت ! عقیده توچیست عزیزم؟ برای خاطرهمینست که خودمانی‌ها مرا دوست نمیدارند ؛ ولی برای‌من ، فرق نمیکند . من آدمی‌هستم خوشحال وهمه‌را دوست‌میدارم ،من‌اروشکاهستم ،بله، اینجور، عزیزم !

وپیرمرد بامحبت دست‌خودرا بشانه اولنین‌زد .

۱۲

ژانو که دراینمدت موفق شده بود کارهای خود را مرتب کند وحتی صورت را هم‌نزد سلمانی گردان بتراشد ، شلوارش را بعلامت اقامت ممتد ازچکمه ها بیرون آورده وخیلی‌سردماغ بود . وی عمواروشکا را بادقت ، ولی بدون حسن نظر ، مثل یك حیوان مجهولی مینگریست وبکف اطاق که‌دراثرعبورعمواروشکا کثیف‌شده‌بودنگاهی کرد واززیرنیمکت دوبطری خالی برداشت ونزد صاحبخانه رفت . همینکه زن صاحبخانه را دید باتصمیم باینکه مخصوصاً خیلی ملایم ومهربان باشد ، گفت:

ـ سلام ، خانم های‌خوب !اربابم‌مرا فرستاده که ازشما چیخیر بخرم. خواهش میکنم یك قدری بدهید ببرم .

پیرزن جوابی نداد . دختر، که درجلویك آئینه‌تر کی‌ایستاده ومشغول بستن‌سرخود با یك دستمال بود ، بدون اینکه حرفی بزند نگاهی بژانـو انداخت ، ولی حرفی نزد . ژانودرحالیکه سکه های برنزرا درجیب بصدا درمیآورد گفت :

خانمهای محترم ، من البته‌پول شراب را تقدیم میکنم . شما مهربان

باشید ، وماهم با شما مهربان خواهیم بود ، ازاین بهترچه میشود ؟
پیرزن ناگهان پرسید :
ــ خیلی لازم دارید ؟
ــ یك نصف ربعی (۱) .
ننه اولیتا روبه دخترش کرد و گفت :
ــ بروبهشان بده . ازهمان چیلیکی که تازه دست زده‌ایم بردار، عزیزم .
دختر کلید وتنگی برداشته با ژانوبیرون رفت .
دراینوقت اولنین روبه اروشکا کرد ودرحالیکه ماریون راکه‌اززیر پنجره اطاق رد میشد نشان میداد ، پرسید :
ــ خواهش میکنم بگوببینم این زن کیست ؟
پیرمرد چشمکی زد وآرنج افسرجوان راگرفته کشید و گفت :
ــ صبر کن ! وسپس ، بطرف پنجره خم شد ودرحالیکه سرفه‌میکرد گفت :
ــ هوم ، هوم ! ماریون! آی، آهای، ماریون کوچولو!ماریون‌عزیزم !
وسپس درحالیکه روبه اولنین کرده بود اضافه کرد :
ــ بمن نگاه کن ، بمن نگاه کن ، ماریون .
دخترجوان بی آنکه سررا بچرخاند ، درحالیکه دستها را مرتباً و محکم حرکت‌میداد با حالت مخصوص زنان قزاق ، یعنی رعنا وجسور، از جلوپنجره ردشد . وفقط آهسته با چشمان سیاه ومخمورخودنگاهی به پیرمرد انداخت . عمواروشکا فریاد کرد :
ــ مرا دوست بدار، خوشبخت خواهی‌شد ! وچشمکی زدونگاه استفهام آمیزی به اولنین کرد ، وسپس دو باره به ماریون گفت :
ــ من آدم خوشی هستم . اینکه دختر نیست ، یك ملکه است ! آها ؟
اولنین گفت :
ــ خیلی قشنك است ، بگوبیاید اینجا . پیرمرد گفت :
ــ نه ! اینرا میخواهند بدهند به لوکاس . لوکاس ، یك قزاق جوان پهلوانی است . روز پیش ویکی از آبرك ها راکشته است . من برای تو

(۱)مقصود نصف ربعی ازیك چلیك اسمی نه‌ازیك بطر (یادداشت مترجم‌فارسی)

یکی بهتر پیدا خواهم کرد . من یکی برایت پیدا خواهم کرد ، که بدنش مثل ابریشم نرم ولطیف باشد . مطمئن باش که اینرا که میگویم خواهم کرد ؛ یك چیزخیلی قشنك برایت پیدا میکنم . اولنین گفت :

ـ چه‌میگی ، پیرمرد! اینکه گناه دارد. پیرمرد بالحن‌مصممی‌جواب‌داد:

ـ گناه ؟ کجایش گناه است . نگاه کردن بیك‌دختر گناه است ؟ باآو تفریح کردن گناه است؟ دوست داشتنش گناه است ؟ پیش شماهم همینطور است ؟ نه عزیزم ، این گناه که نیست سهلست ، بلکه‌ثواب هم دارد. خداتورا خلق کرده ، دخترهاراهم خلق کرده . همه‌کارها ازاوست، عزیزم . بنابراین نگاه کردن بیك‌دختر گناه نیست یك دختر برای این خلق شده است که آدم دوستش بدارد واوهم وسیله‌خوشی آدم را فرا هم کند . عقیده من اینست ، پسرجان !

ماریون از حیاط عبور کرد وبیك گوشه تاریك وخنکی که پراز چلیکهای شراب بود داخل شد . دعای معمولیرا که از حفظ داشت خواند ، بیکی ازچلیکها نزدیك شد وملاقه‌ای در آن فروبرد . ژانو، درمدخل‌ایستاده درحالیکه بوی نگاه میکرد میخندید . بنظروی خیلی مضحك بود که‌لباس ماریون منحصربه پیراهنی باشد که درعقب بسته وجلوآنهم پف کرده‌است ؛ وازآن مضحك تر بنظروی این بود که ماریون چند تا سکه نیم روبلی را بگردن آویخته باشد . وی فکر کرد که‌اینکاردرروسیه معمول نیست‌ودرآنجا ازدختریکه اینطورخود را آرایش بدهد حواهند خندید . سپس پیش خود گفت :

«La fille’ comme c’est trés bien.»(۱)اینرا باید بار با بم بگویم

ناگهان دخترفریاد کرد :

ـ بیشرف ، تاریك نکن ! زود باش ، تنك را بده بمن !

آنگاه تنك را ازشراب سرخ کاملا تازه‌ای پر کردوبه ژانوداد ،ودر حالیکه دست خود را عقب میکشید گفت :

ـ پول را بده به مامان .

ژانوقهقهه‌ای زد وبا مهربانی ، درحالیکه تلوتلومیخورد گفت :

---

(۱) جمله فرانسه یعنی: چه دخترخوبی است . درمتن نیز بزبان فرانسه‌است . (یادداشت مترجم‌فارسی)

ـ شما چرا اینقدرعصبانی هستید ، خانمها ؟ دختردرحالیکه سرچلیك را می بست بقهقهه خندیده گفت :
ـ مگرشما ، آدمهای بسیارخوبی هستید ؟
ژانو بالحنی حاکی ازاعتقاد واطمینان گفت :
ـ اربابم ومن آدمهای بسیارخوبی هستیم ، ما آنقدرخوب و مهربان هستیم که هرجا منزل گرفته‌ایم ، مردم ازما راضی بوده‌اند . علت اینست که آقا ازاعیان است .
دختر ایستاد تا خوب گوش بدهد .
ـ ارباب توعروسی کرده ؟
ژانو بالحن موقرانه جواب داد :
ـ نه ! ارباب‌ما جوان وعزب‌است . علت اینست که مردم اعیان‌هرگز نمی توانند درجوانی زن بگیرند . دختر گفت :
ـ بدنیست ، یاروازگندگی باندازه یك گاومیش‌شده ، ولی برای‌عروسی کردن جوان است ! خوب ارباب تورئیس همه است ؟
ـ ارباب من محصل مدرسه نظام است ، بنا براین هنوزافسر نشده، ولی القاب ارباب من ازیك ژنرال ، وازیك آدم خیلی متشخص هم بیشتر است . نه فقط سرهنك ما ، بلکه تزارهم ارباب مرا می شناسد . ژانوجمله اخیررا باغرورزیادی ادا کرد وسپس‌اضافه نمود : ما مثل‌دیگران نیستیم که اززیربوته بیرون‌آمده باشیم . پاپای ماسناتوراست . او بیشترازیکهزار نفر موژیك(۱)دارد وبرای ما اسکناسهای هزارروبلی میفرستد . وخیلی هم ما را دوست میدارد. تازه سروانهائی‌هستند که‌یکشاهی هم پول ندارند. فایده افسربودن چیه ؟ . . .
دخترصحبت ژانورا قطع کرد و گفت :
ـ بروبیرون ، میخواهم دررا ببندم .
ژانوشراب را نزد اولنین آورد و بوی گفت که :
«La tlle c'est très fouli»(۲)وباخنده احمقانه‌ای‌ازدر بیرون‌رفت.

(۱)رعیت‌سابق روسیه. (۲) جمله‌فرانسه یعنی«دختره خیلی قشنك است.» در متن بزبان فرانسه وکلمه « jouli » عیناً همینطور نوشته شده است (یادداشت مترجم‌فارسی)

۱۳

دراین بین ، در میدان شیپور خاموشی را زده بودند . افراد از کار برمیگشتند. درطویله‌ها،چارپایان‌می‌غریدند ودائماً بیکدیگر تنه‌میزدند و گرد وخاك‌زیادی راه می‌انداختند. دخترها وزنها در کوچه‌هاوحیاط رفت‌وآمدمی کردند تاحیوانات‌را بمنزل برگردانند . آفتاب کاملاً درپشت کوههای دور دست پربرف پنهان شده بود . فقط سایه نیلگونی زمین وآسمان را فرا گرفته بود. بالای باغهای تاریك، ستاره‌ها تازه بیرون‌آمده وبزحمت‌دیده میشدند . کم‌کم صداها در دهکده خاموش می‌شد . حیوانات درجای خود قرارمیگرفتند . زنان قزاق از کوچه‌ها بیرون می آمدند ، ودرجلوخانه‌های خود نشسته تخم‌آفتاب‌گردان میجویدند . ماریون نیزپس ازآنکه گاومیش ودوگاو ماده را دوشید ، بیکی از این‌دسته‌ها پیوست .

ایــن دسته تشکیل شده بود از چند نفر زن و دختر جــوان ویك قزاق پیر .

صحبت راجع بابرك مقتول بود . قزاق پیر تعریف مــي کرد وزنها سئوال می‌کردند . یکی اززنان پرسید :

- حتماً ، جایزه خوبی باوخواهند داد .
- البته . اینطوریکه می گویند یك نشان صلیب برای اومیفرستند.
- موسف باو بدرفتاری کرده بود . یعنی تفنك را ازاوگرفته ، ولی درکیزلیار رؤسا این موضوعرا فهمیده‌اند .
- این موسف چه‌آدم بیشرفی است ! دختر جوانی گفت :
- لوکاس کوچولو آمده ، اینطور بمن گفته‌اند .
- رفته‌اند پیش ایانکا، (ایانکا یکی از زنان قزاق بود که شوهر نداشت، ویك فاحشه‌خانه‌ومیخانه‌پنهانی را اداره می کرد) خوش بگذرانند، او ونازر باهم هستند. بنظرم دونفری تابحال نصف چلیك خورده باشند. یك نفر گفت :

- این بی‌باك خیلی شانس دارد ! واقعاً حسابی بیباك است ؛ بچه خوبی هم هست . اززرنگی هیچکس بپای او نمیرسد !درست عیناً پدرش! سیریاك‌پیر ، پدرش ، عیناً همین‌طور بود ، وقتیکه پدرش را کشتند تمام دهکده گریه میکرد ... نگاه کن ، قول میدهم که خودشان باشند ؛ وآن کسیکه مشغول صحبت بود چند نفرقزاق را که بطرف آنها پیش می آمدند نشان داد و گفت : ارگوشف هم همراه آنهاست ! نگاه کنید چطورمست کرده !

لوکاس ، نازر وارگوشف که یك نصف چلیك خالی کرده بودند ، بطرف دخترها پیش میآمدند. هرسه نفرمخصوصاً قزاق پیر، بیشترازمعمول سرخ شده بودند ، ارگوشف تلوتلو میخورد ، وباصدای بلند میخندید ، و دائما بامشت قوی، پهلوی نازر میزد. دراین حال ناگهان فریاد کرد :
- آهای ، پتیاره ها ! چرا آواز نمیخوانید؟ زود بخوانید تا ما هم کیف کنیم .
زنها بجای سلام میگفتند :
- چه خبره ؟ ، چه خبره ؟
زنی پرسید :
- آوازبخوانیم ؟ مگر عیداست که‌آواز بخوانیم ؟ توشراب‌خورده‌ای خودت هم‌آوازبخوان !
ارگوشف خندید ونازر را کشید :

- تو برو آنجا ! منهم آواز میخوانم ، من میدانم چه باید کرد .

نازر گفت :

- آهای ، دخترهای قشنك ، مگر خواب هستید ؟ ما بـرای مفتخر کردن (۱) از پاسگاه باینجا آمدیم . ما بافتخار لوکاس آمده‌ایم .

لوکاس درحالیکه باینده‌سته نزدیك میشد، کلاه پوستی خودرا ازسر برداشت، ورو بروی دخترها ایستاد. گونه‌هاو گردنش کاملا سرخ‌شده وخود راست ایستاده بود وآهسته وبا وقار صحبت میکرد، ولی دراین صحبت آهسته وباوقار او، نیرو وحیات بیشتری وجود داشت تادروراجی وادا واطوار نازر. وضع لوکاس، کره‌اسب شادابی را بخاطر میآورد که شیهه زنان دم را راست نگاهداشته و چنان سرجای خود میایستد که گوئی باچهاردست وپا بزمین میخکوب شده‌است. لوکاس جلو دخترها بیحرکت ایستاده بود؛ چشمانش میخندید کم‌حرف میزد و گاهی برفقای مستش وگاهی بدخترها نگاه میکرد. وقتی ماریون نزدیك شد، لوکاس با حرکتی عادی وبی عجله ، کلاه را ازسر برداشت ، عقب رفت و ازنو روبروی وی ایستاد ودرحالیکه یك پای خودرا اندکی عقب گذاشته، و شست‌های دست‌را در کمربندفرو برده بود باخنجرخود بازی میکرد. ماریون درجواب سلام اوسررا بملایمت پائین آورد ، سپس روی زمین نشست و از سینه خود مقداری تخم آفتاب گردان بیرون آورد . لوکاس بدون اینکه چشمها را پائین آورد ماریون را نگاه میکرد وتخمه میشکست وقرچ قرچ میکرد . بمحض ورود ماریون همـه ساکت شده بودند . یك زن قـزاق سکوت را شکست وپرسید :

- خوب ، شما برگشته‌اید که خیلی این جا بمانید ؟ لوکاس موقرانه جواب داد :

- تاصبح . یکمرد قزاق گفت :

- بالاخره امیدوارم همیشه‌خوش باشید! من از کار توخیلی خوشحالم، الان همین‌را میگفتیم ، ارگوشف ، مست وخنده کنان گفت :

(۱) دراصل روسی ، اینکلمه درمعنای تحت‌الفظی **دعا کردن** است . در زبان قزاقها معنای اینکلمه ترتیب دادن ضیافت بافتخار کسی است بـرای تبریك گفتن بوی یاموفقیت اورا خواستن ، درمعنای عمومی‌تر ، مقصود از اینکلمه میگساری است (یادداشت مترجم فرانسوی)

ـ منهم همین را میگویم ! وسپس در حالی که سربازی را که عبور میکرد نشان‌میداد گفت: چقدرمهمان زیاد شده ! ودکای سربازها چقدرعالی است ، خیلی دوستش دارم ! یکی اززنها گفت :

ـ برای ماسه‌تا دیوفرستاده‌اند !پیرمرده‌رفته اداره ، ولی گمان میکنم آن‌جا هیچ کاری نداشته باشد . ارگوشف گفت :

ـ آه ! آه ! پس اوضاع خوب نیست ؟

یك نفرزن پرسید:

ـ لابد خانهٔ ترا پرازدود توتون کرده‌اند ، این‌طور نیست ؟

ـ هرچه دلشان میخواهد بروند توی‌حیاط سیگار بکشند ، ولی‌توی اطاق به‌آنها اجازه‌نمیدهیم ؛حتی‌اگرشخص رئیستان‌هم بیاید بازهم‌نخواهم گذاشت توی اطاق سیگار بکشد . ازاین بدتر ، این‌ها ممکن است دزدی هم بکنند. طبعاً ، رئیس، این حرامزاده ها را پیش خودش جا نداده است.

ارگوشف دومرتبه گفت :

ـ مثل این که از این کار خوشت نیامده ! نازر ، در حالیکه مثل لوکاس یك پا را عقب‌تر گذاشت وبازهم مثل‌او کلاهش را عقب زد ، گفت:

ـ آنطوریکه بنظرمیرسد ، دخترها مامورشده‌اند که برای سربازها رختخواب بیندازند وبآنها چیخیر باعسل بدهند .

ارگوشف بقهقهه خندید وبایك‌حرکت ناگهانی دختری‌را که ازهمه نزدیك‌تر بوی نشسته بود درآغوش گرفت .

ـ درست میگویم این‌طور نیست ؟ دختر فریاد کرد :

ـ مردکه سمج ول کن ، ! من بزنت خواهم گفت : ارگوشف گفت :

ـ بهش بگو ! نازر راست میگوید، حتما دستوری رسیده ؛ اوسواد دارد ومیتواند بخواند .موضوع درست است . وآنگاه ارگوشف خواست دختری را که‌نزدیك میشد ببوسد. اوستینکا باصورت‌گرد وبراق خود ، در حالی که دست رابرای‌زدن ارگوشف بلند کرده بود ، فریاد زد:

ـ ولم کن ، بیشرف !

قزاق عقب رفت ونزدیك بود بیفتد .

ـ می بینی ، می گویند دخترها زورندارند ! نزدیك بود مرا بکشد. اوستینکا فریادزد :

ـ خوب ، پست‌فطرت! شیطان ترا ازپاسگاه باین‌جا آورده ، و، در حالی که پشت بوی میکرد ، دوباره بصدای بلند خندیده گفت :

ـ مگر تو بااون آبرك برخورد نکردی ؟ . آه ،اگرترا خفه کرده بود، خیلی بهتر بود. نازر در حال خنده گفت :

ـ اگر این‌طورشده بود که توازغصه میمردی !

ـ همان قدر که برای تو ازغصه میمیرم. ارگوشف گفت :

ـ می بینی، جای نگرانی نیست! گفتی که ازغصه میمیره ؟ ها ، نازر.

ـلوکاس، درتمام این‌مدت بدون این که یك کلمه صحبت کندماریون را می‌نگریست . معلوم بود که نگاهش دختر جوانرا آشفته کرده است . لوکاس بماریون نزدیك‌شد و گفت :

ـ خوب ، ماریـون، مثل این که یك نفر افسر توی خانه شما منزل کرده .

ماریون ، مثل، همیشه ، فوری‌جواب‌نداد ، ولی‌چشمهارا بروی قزاق بلند کرد . چشمهای لوکاس میخندید ، مثل این که در این‌لحظه میان‌آنها موضوع خاصی گذشته بودکه ارتباطی با صحبتشان نداشت . مادر ماریون خودرا درصحبت داخل کرده گفت :

ـ بله ، آقـا خوب مردیست ، زیرا ما در خانـه دو اطاق داریم . وحال‌آنکه در خانه فوموشکین یکی از افسرها منزل کـرده وخودش با اثاثیه‌اش یك گوشه اطاق خراب شده ، واهل خانه نمی‌دانند کجا بچپند ، هیچوقت چنین چیزی کسی‌دیده که‌یك اردو بریزند توی‌یك‌دهکده ؟ تکلیف ماچیست ؟ واین‌مرده‌شور برده‌هاچه بلائی میخواهندبسر مابیاورند ؟یکی از دخترها گفت :

ـ گمان‌میکنم‌میخواهند یك پل‌روی ترك بسازند . در این‌وقت نازر که باوستینکا نزدیك میشد گفت :

ـومن ،بمن گفته‌اند که اینها میخواهندیك خندقی بکنند ودخترهائی راکه بپسرهای‌جوان بی اعتنائی می کنندآنجا خاك کنند . ـ وازنوشکلك مخصوص‌خودرا درآورد ، که همه قاه قاه خندیدند ، وحال‌آنکه ارگوشف یك‌پیرزن قزاق را می‌بوسید ، نازر بماریون که حالا نوبت اورسیده بود رو کرد و گفت :

- خوب ، ماریون ، توچرا اورا نمی بوسی ؟ هر کس بنوبه خودش !
ارگوشف درحالی که پیرزن را می بوسید واو هم از خود دفاع می کرد گفت :

- نه ، نه ، پیرزن خودم خیلی مهربان‌تر است . پیرزنان خنده کنان گفت :

- آهای ، مرا خفه کرد !

ازته کوچه، صدای‌پای منظم چندنفر خنده وسر وصدا را قطع کرد. سه‌نفر سرباز با کلاه خود وتفنك بدوش ، قدم‌رومیرفتند که قراول صندوق گردان راعوض کنند : سرجوخه آنها ، که یك‌سواره نظام پیربود ، نگاه غضب آلودی بقزاق‌ها کرد: سپس افراد خودرا طوری عبورداد که لوکاس ونازر ، که در راه‌آنها ایستاده بودند ، مجبور میشدند عقب بروند . نازر عقب رفت ، ولی لوکاس فقط بیك چشمك وچرخاندن پشت اکتفا کرد ، و از جای خود تکان نخورد ودر حالیکه با تحقیر بسربازها می نگریست فریاد کرد :

— آدم ردمیشه ، بروید عقب !

سربازها یك کلمه حرف نزدند ، وهمچنان درحالی که پاهارا مرتباً بکف کوچه پرخاك می کوبیدندرد شدند .

ماریون خندید ، وبعد ، دخترها هم از او تقلید کردند .

نازر گفت :

- چقدراین‌هاخوش‌لباس‌هستند. مثل کشیش‌هائی که‌ردنگت‌پوشیده‌اند راه میروند ! وسپس مثل آنهاراه‌رفت وتقلیدآنهارا درآورد.

از نوهمه خندیدند .

لوکاس آهسته بماریون نزدیك‌شد وپرسید :

— این افسررا کجاجاداده‌اید ؟

ماریون بفکر فرورفت .

- اورا توی اطاقی که تازه ساخته‌ایم جا داده‌اند .

لوکاس نزدیك ماریون نشسته پرسید :

پیر است یا جوان ؟ ماریون جواب داد :

- مگر من از اوپرسیدم ؟ من میرفتم که بـرایش شراب ببرم ، دیدم

که نزدیک پنجره پهلوی عمواروشکا نشسته : آدم زرد چهره ایست . آنقدر اثاثیه داشت که یک گاری تمام پرشده بود .
وچشمهارا بزیر انداخت .
لوکاس در حالی که بیشتر بدختر جوان نزدیک میشد و همچنان در چشمانش مینگریست ، گفت :
- چقدر خوش‌حالم که از پاسگاه مرخصی گرفته‌ام . ماریون بالبخند کوچکی پرسید :
- خوب ، حالا این‌جا خیلی میمانی ؟
-تا فردا صبح . وسپس لوکاس ، درحالی که دست خودرا بطرف وی درازمیکرد گفت : یکخرده تخمه بده بمن .
ماریون خنده کاملی کرد ویقه پیراهن خود را باز نمود و گفت :
- همش را برندار . لوکاس درحالیکه تخمه هارا ازوسط سینه دختر جوان برمیداشت وباچشمان خندان خود بیشتر بطرف وی خم میگشت ، آهسته پچ پچ کنان بوی گفت :
- باورکن بسکه دنبال تو دویدم خسته شدم ، وباز هم آهسته آهسته بوی حرف میزد .
ماریون ناگاه با صدای بلند درحالیکه ازوی دور میشد گفت :
- من نخواهم آمد . لوکاس آهسته گفت :
- فقط میخواهم یک کلمه حرف با توبزنم . بیا نزدیک ، ماریون کوچولو !
ماریون سررا بعلامت امتناع تکان داد ، ولی همچنان لبخند میزد .
دراین هنگام صدائی گفت :
- ماریون ؟ آی ، ماریون ! مامان میگه بیا شام بخور . - این صدا ازبرادر کوچک ماریون بود که درحال‌دویدن بطرف این جمعیت فریاد میکشید وماریون را صدا میزد .
- الان ، میآیم . توبرو ، عزیزم . تواول برو ، من بعد میرسم .
لوکاس برخاست وکلاه ازسربرداشت ودرحالیکه تظاهر میکرد که نسبت باین جریان‌بی اعتناست ولی‌درعین حال لبخندی برلب داشت ، گفت:
- منهم باید برگردم بمنزل ، می بینم اینکار بهتراست .لوکاس اینرا

گفت و پشت کوچه خانه ناپدید شد .

در اینمدت ، شب کاملا دهکده را فرا گرفته بود . ستاره های تابناك در آسمان تیره پراکنده بودند . کوچه ها تاریك وخلوت بود . نازر نزد زنان مانده بود ، وصدای خنده آنها بگوش میرسید ، ولی لوکاس پس از آنکه جمعیت راترك کرد ، آهسته و بدون سروصدا ، پشت را مانندگربه‌ای خم نمود وناگاه ، درحالیکه خنجرخود راکه دائماً تکان میخورد وصدا میداد دردست گرفته بود ، شروع بدویدن کرد ولی نه بطرف منزل‌خودش، بلکه بطرف منزل ستوان دوم .

بدین ترتیب ازدو کوچه‌عبور کرد ، وهمینکه بیك کوچه کوچکتر پیچید دامن چرکسکای خود را بالازد ودرسایه طارمی ، روی زمین نشست. پیش خود درباره ماریون فکرمیکرد : «خوب ، خوب ! دخترستوان ! ازشوخی خوشش نمیآید ، بهذات . قدری صبر کن !»

صدای پای زنی که نزدیك میشد وی را متوحش ساخت . گوش داد، وپیش خود خندید . ماریون سررا پائین انداخته بود ، با قدمهای مرتب وسریع مستقیم ، بسوی وی پیش میآید ، وبا چوبدستی خود بمیله طارمی میکوفت . لوکاس ازجای خود برخاست . ماریون ترسید وایستاد .

ـ آه ! تو هستی، بدجنس ! مرا ترساندی . مگر نرفتی‌منزل‌خودتان؟ـ آنگاه بشدت خندید .

لوکاس بایکدست دختررا درآغوش کشید ، وبادست دیگرصورت اورا گرفت .

آنچه میخواستم بتوبگویم . . . ، بخدا قسم . . . ـ صدایش‌میلرزید وقطع میشد . ماریون جواب داد :

ـ بازشروع کردی بوراجی ، در اینموقع شب . . . ، مامانم منتظر است . بروپیش معشوقه ات .

وماریون خود را از آغوش وی نجات داده چند قدم دوید . همینکه جلودرطویله خودشان رسید ، ایستاد وروبه لوکاس کرد . لوکاس نیزدنبال اومیدوید و بوی‌التماس میکرد که چندلحظه صبر کند .

ـ خوب ، پرنده شب ، چه میخواهی بمن بگوئی ؟ ـ وبازهم‌خندید.

ـ ماریون ! مرا مسخره مکن، چه اشکالی دارد که من بایکنفردوست

باشم؟ مرده شورش ببرد! توفقط یك کلمه بمن بگو ، ومن آنقدر ترادوست خواهم داشت آنقدر دوستت خواهم داشت ؛ که هرچه توبخواهی من میکنم، درست گوش بده ! (لوکاس دست در جیب کرده و سکه های پول را بصدا درآورد) . مازندگی خوبی خواهیم داشت . همهٔ مردم خوشند : ومن ؟ چه خوشی ازتودیده‌ام ؟ ماریون عزیزم !

دخترجوان جوابی نمیداد ، وهمچنان جلو ایستاده بود وبایك حرکت سریع انگشتها چوبدستی خود را شکسته تکه تکه میکرد .

ناگاه لوکاس مشتها ودندانها را بهم فشرد و درحالیکه از روی شرارت چین برابرو ها انداخته بود دستهای ماریون راگرفته گفت :

ـ من هرچه میبایست انتظار بکشم ، کشیده‌ام ! خیال میکنی که من تورا دوست نمیدارم ؟ توهرکارکه دلت میخواهد بامن بکن .

درقیافه آرام وصدای ماریون هیچ تغییری حاصل نشد ؛ وبی آنکه دست خود را ازدستهای او بیرون بیاورد ، قزاق جوان را قدری از خود دور کرده گفت :

ـ اذیت نکن ، لوکاس . من دخترهستم ، این درست ، ولی گوش کن. من آزاد نیستم ، ولی اگرتو مرا دوست میداری ، الان بتو میگویم که چه باید بکنی . دستهای مرا ول کن ، همینکه گفتم . من باتو عروسی خواهم کرد ، ولی منتظر نباش که ازمن حماقتی سربزند . ماریون اینکلمات را میگفت ولی صورت خود را برنمیگرداند . لوکاس که ناگاه از حالت پرهیجان‌خود بیرون آمده وآرام ومهربان ومتین شده بود ، درحالیکه‌می‌خندید وازنزدیك در چشمان دختر نگاه میکرد گفت :

ـ چی ، عروسی ؟ عروسی که دراختیار مانیست . توعزیزم ، اول مرا دوست بدار ، ماریون عزیزم ! ماریون خود را در آغوش وی انداخته و بشدت لبهای او را بوسید و درحالیکه ویرا سخت بسینه خود میفشرد زیرلب پچ پچ کرد :

ـ داداش جونم ! سپس ناگاه ازوی جدا شد وفرار کرده بی‌آنکه سر برگرداند داخل خانه شد .

با وجود تقاضای لوکاس که بوی التماس میکرد یك لحظه صبر کند که آنچه را میخواهد بوی بگوید ، ماریون ، اصلا توقف نکرد .

-برو، زود برو! تورا می بینند ! و نگاه کن گمان میکنم مستأجر بدجنس ما دارد توی حیاط راه میرود .

لوکاس پیش خود فکرمیکرد : «زن ستوان ! ماریون عروسی خواهد کرد ! عروسی درست ، ولی تومرا دوست بدار !» .

لوکاس نازر را نزد ایانکا یافت . وبعد ازآنکه مدتی باهم میگساری کردند ، نزد دوینا رفت و با وجود بیوفائی وی شب را نزد اوگذراند .

۱٤

درواقع هنگامیکه ماریون داخل خانه شد، اولنین درحیاط راه‌میرفت وشنیدکه وی میگوید : «نگاه کن ، مستاجر بدجنس ما دارد درحیاط راه میرود .» اولنین تمام بعد ازظهر آنروزرا روی پلکان منزل جدیدش با عمواروشکا گذرانده بود ، وبرای خود یك میز، یك سماور، قدری شراب یك شمع افروخته فراهم کرده ودرجلو یك فنجان چای ، سیگاری به لبها گذاشته، بداستانسرائی پیرمرد که روی یك پله پائین ترازاو نشسته بود گوش میداد . با اینکه هوا آرام بود شمع بسرعت آب میشد وشعله لرزان آن گاهی ستون نزدیك پله‌ها و گاهی میز وفنجانها وزمانی سر سفید وتراشیده پیرمردرا روشن میساخت . پروانه های شب ازهرطرف پروازمیکردند وازپرهای خود غبار میافشاندند وخود را بمیز وفنجانها میزدند، گاهی درنورشمع قرار گرفته و زمانی، درتاریکی، خارج ازمحوطه‌ایکه دراثر نورشمعها روشن بود، ناپدید میشدند . اولنین و اروشکا دونفری بطری را خالی کردند . هربار که اولنین شراب درجام اروشکا میریخت ، وی جام خود را بجام اولنین میزد وبدون خستگی به صحبت خود ادامه میداد . وی ازز ندگی قدیم قزاقها و

سر گذشت پدرش که معروف به تنومند بود ، تعریف میکرد و میگفت که پدرش به تنهائی یك خوگ بزرگ را بوزن ده پود (۱) بر پشت خود حمل مینمود ودر یك جلسه دو چلیك چیخیر مینوشید . وی از زمانی تعریف میکرد که خود را ورفیقش گیرچیك را شناخته بود ودر ایام طاعون ، باهم مقدار زیادی روپوش های نمدی به آنطرف ترك فرستاده بودند . او تعریف میکرد که یکبار هنگام شکار ، صبح دو گوزن شکار کرده بود . سر گذشت محبوبه زیبای خود را میگفت که چگونه بخاطر اروشکا در دنبال وی بپاسگاه میآمد وتمام این قصه ها را چنان با آب وتاب وشیرین زبانی تعریف میکرد که اولنین گذشت زمان را احساس نمی نمود . اروشکا میگفت :

ـ بله ! عزیزم ، تومرا درروزگار جوانی ندیده ای . خوب بود آن روزمرا میدیدی تا بفهمی من چکاره هستم . امروز اروشکا ازکار افتاده ؛ ولی آنوقتها در تمام هنگ فقط صحبت از اروشکا بود . این اسب عالی واین شمشیر ساخت گوردا(۲) برای که خوب است ؛ پیش کی برویم شراب بخوریم ؛ همراه کی برویم خوش بگذرانیم ؛ چه کسی را بکوه بفرستیم که احمد خان را بکشد ؛ همیشه اروشکا .

کی نزد دخترها خیلی عزیز است ؛ همیشه اروشکا . علت اینست که من یك جیگیت حسابی بودم. هرچه بخواهی شراب میخوردم ودزدی میکردم، گله های اسب را در کوهها میزدم ، تصنیف میساختم... وبدرد همه میخوردم. ازاین قبیل قزاقها دیگر امروز هیچ جا وجود ندارد. آدم دلش میسوزد. امروزقد مردم ازاین بلند تر نمیشود (اروشکا دست خود را بقدر یك متر بالای زمین نگاه داشت) ؛ آدم خنده اش میگیرد ، مثل اینکه یکمشت چکمه پهلوی هم قطار کرده باشند . وقتی هم نگاهشان میکنی، ازخودشان راضی هستند . وقتی هم که شراب میخورند مثل مردها مست نمیشوند ، بلکه فقط کله خود را گرم می کنند . وحال آنکه من ؛ من اروشکای دزد بودم ؛ همه مرا می شناختند ، نه فقط دردهکده ها ، بلکه درتمام کوهها هم مرا میشناختند . شاهزاده ها بامن رفیق بودند وبملاقات من میآمدند . من باهمه رفیق بودم : با ترکها ترك بودم ؛ با ارمنی ها ارمنی ؛ با سربازها

(۱) پود: صدوشصت کیلو (۲) گوردا : عالیترین شمشیرها وخنجرهای قفقاز درشهر گوردا ساخته میشده است .(ی . م . ف)

سرباز؛ و بااف‌رها افسر. برای من فرقی نمیکرد ، فقط بنا بود بساط شراب درکارباشد . وحالا بمن میگویند که باید خودت را از آداب و رسوم مردم دوربکنی : بمن میگویند با سربازها شراب ننوش ، وباترکها غذا نخور.
اولنین پرسید :
- کی اینحرفهارا میزند ؟
- کشیش‌ها دیگر. برعکس اگر گوش بحرف ملاها یاقاضی(۱) های ترك بدهی میگویند : «شما کافر هستید . چرا گوشت خوك میخورید ؟» خوب ، هرکس برای خودش مذهبی دارد . بعقیده من همه مذهبها مثل‌هم هستند . خدا همه این مذهبها را بوجودآورده که انسان راحت باشد . اصلا گناه وجود ندارد. مثلا حیوانهارا نگاه کنید آنهاهم درعلفزارهای ترکها وهم درعلفزارهای مازندگی میکنند. هرجا که هستند، منزلشان همانجاست. هرچه خدامیدهد میخورند. وحال آنکه قزاقهای خودمان معتقدند که گوشت حیوانهائیکه توی‌علفزارهای ترکها چریده باشند حرامست. من فکرمیکنم اینها همه دروغ است .
اولنین پرسید :
- چه چیز دروغ است ؟
- خوب ، همین چیزهائیکه کشیش ها میگویند . میدانی ، عزیزم ؟ من یکنفر رفیق داشتم که سروان بود و درچرولنایا زندگی میکرد و آدم خوشگذرانی بود ، عینا مثل خودم ، وبدست چچن ها کشته شد .خوب ! او میگفت که همه این حرفها راکشیش ها ازخودشان درمیاورند . میگفت آدم میمیرد ومی پوسد وروی قبرش علف سبز میشود ودیگرخبری نیست .
- پیر مرد خنده ای کرد و گفت - کلهٔ عجیبی داشت . اولنین پرسید :
- توچند سال داری ؟
- خدا میداند ! نزدیك هفتاد سال . موقعیکه تسارین (۲) حکومت

(۱)نزد مسلمانهای سنی مذهب قاضی رتبه ای ازپیشوایان دینی‌است وشغل وی فقط قضاوت نمی باشد(یادداشت مترجم فارسی)
(۲)تسارین بمعنای زن‌تزاروملکه است ودراینجا مقصود کاترین دوم میباشد . (یاد داشت مترجم فارسی)

میکرد ، من خیلی بچه نبودم . خودت حساب کن به بین تا حالا چقدر میشود . گمان میکنم هفتاد سال ، اینطور نیست ؟

ـ درست است . ولی توخیلی زنده دل هستی.

ـ به ! خدا راشکر، من خیلی خوش وسالم هستم هیچ جایم عیبی ندارد . فقط یك زن جادوگرمراطلسم کرده که ...

ـ چطور؟

ـ خوب دیگر، همینطوری ، طلسمی که . . .

اولنین پرسید :

ـ خوب ، پس وقتی تومردی علف روی قبرت سبزمیشود ؟

اروشکا قطعاً نمیخواست فکرخود را صریحاً بیان کند . لحظه‌ای ساکت شده وسپس درحالیکه میخندید وشراب به اولنین تعارف میکرد ، فریاد زد :

توخودت ، چه فکرمیکنی ؟ بیا ، بخور!

۱۵

اروشکا در حالیکه کوشش میکرد موضوع صحبت را بیاد بیاورد گفت: راجع به چه‌صحبت میکردم ؟ آه ! به‌بین من اینجوری هستم ، هان! من شکارچی هستم . درتمام این منطقه شکارچی مثل من پیدا نمیشود ، هر حیوان ، و هر پرنده‌ای کــه باشد من برایت پیدا میکنم ونشانت میدهم. میدانم کــه هرچیزی کجـا پیدا میشود . من چندتـا سگ دارم ، دوتا تفنگ دارم ، چندتا تور ماهی گیری دادم ، یك دام دارم ، یك بـاز دارم ، وخلاصه خدا را شکــر ! هرچه لازم هست دارم . اگر تو شکارچی قـابلی باشی ، وافاده هم نکنی ، همه رابتو نشان خـواهم داد . من اینجور آدمی هستم ، هان ! من رد پـای شکار را خوب پیـدا میکنم ؛ ایـن تخصص منست ، و خود شکار را هم خوب میشناسم ؛ خوب میدانم کجا میخواید ، کجا میرود آب بخورد ، وکجا میرود بچرد . من برای خودم یك کچه درست میکنم واز سرشب تـاصبح در کمین می‌نشینم . فایـده ماندن توی خانه چیست ؟ برای‌اینکه‌آدم کسل‌بشود وشراب بخورد؟توی خانه‌زنهاشلوغ راه‌میاندازند بچه ها جیغ میکشند ، کلهٔ آدم می‌ترکد . وحال آنکه آنجا ، صبح زود

بیرون میروید گوشه مناسبی پیدا میکنید، چندتا پرنده را شکار میکنید وآنوقت؛ مثل یك شکارچی شجاع سرجای خودتان می نشینید وکاری ندارید جز اینکه کمین بکشید. شما میدانید در جنگل چه خبر است. به آسمان نگاه میکنید: ازروی حرکت ستاره‌ها میفهمید چقدر وقت گذشته. نگاهی بدور برخودتان میاندازید؛ درختها تکان میخورند، همینطور مراقب هستید: ناگهان صدای خش خشی می شنوید، میفهمید که گراز میخواهد حمله کند. از بالا صداهائی میشنوید، مثل اینکه بچه عقابها دارند جیغ میکشند، واز ده خروسها وغازها صدا میدهند. اگر غازها باشند، هنوز نصف شب نشده. همه اینها را من خوب بلدم. یااینکه از جائی صدای شلیك تفنك بگوش میرسد: شما شروع میکنید بفکر کردن. شمااز خودتان می پرسید: کی شلیك کرده؟ قزاقی بوده مثل من، که در کمین حیوانی نشسته؟ شکار افتاده یا فقط زخمی شده وحالا حیوان بیچاره بوسط جنگل پناه می برد که آنجاخون خودش را بیفایده ازدست بدهد؟ من ازاینجور شکار خوشم نمیآید! نه، هیچ کیفی ندارد! چه‌فایده که آدم حیوانها را خراب کند؟ احمق! احمق! یااینکه پیش خودتان میگوئید: یکی از ابرکها قزاقی را کشته. این فکر ها توی کله شما چرخ میخورد. یك بار، من در کنار رودخانه نشسته بودم، دیدم گهواره ای روی آب شنامیکند. گهواره خوبی بود، فقط لبه آن کنده شده بود. فکر شروع شد: این گهواره مال کیست؟ بی‌شك این سربازهای لعنتی شما که بدهکده آمده‌اند، زنهای چچن را ربوده، ویکی ازاین وحشیها طفل کوچکی را کشته است؛ پاهای بچه راگرفته واورا محکم بدیوار کوبیده است! رفتار آنها همینطوراست! آه، این افراد روح ندارند! این افکار بسرمن راه‌یافته بود ودلم میسوخت. من فکر میکنم: آنها گهواره را برودخانه انداخته، زنها را بیرون کرده، خانه را آتش زده اند وخود جیگیت تفنك برداشته و برای غارت بطرف ما آمده است، شما همینطور در کمین نشسته‌اید وپیش خود فکر میکنید ولی وقتی که صدائی میشنوید ومیفهمید که یك گله از وسط جنگل عبور میکند، قلب شما بطپش میافتد. شما بخودتان میگوئید حیوانهای عزیز، نزدیك بیائید! حیوانها بشدت نفس میزنند همینطور روی زمین‌دراز کشیده وتکان نمیخورید، وقلب‌شما میگوید تیك تاك، تیك تاك. در بهار

گذشته ، یك گله مانند یك ابرسیاه یکدفعه سررسید .من گفتم : «حمد بر خداوند وفرزند» ومیخواستم شلیك کنم که ناگاه ماده گراز به بچه‌هایش گفت : « وای ، بچه‌ها ، آدمی آنجا نشسته !» ویکدفعه آنها هم بداخل درختها فرار کردند . ومن پیش خودم خیال میکردم که تمام این گله را خواهم زد . اولنین پرسید:

ـ چطورماده گراز ببچه‌هایش گفت آدمی آنجا هست ؟

ـ توچه خیال میکنی؟ فکرمیکنی که این حیوان عقل ندارد ؟ نه ، او خیلی ازانسان دقیقتراست، بیخود باومیگویند گراز . اوهمه‌چیزرا میفهمد. مثلا ، نگاه کن : آدمی دنبال گرازمیرودو ردپای اورا اصلا پیدا نمیکندو هیچ چیزنمی بیند ، وحال آنکه گراز، که دردنبال تومیآید ، فوری بوی‌تورا میشنود وخدا حافظ ! پس گرازهم‌عقل‌دارد . زیراتو بوی‌خودت رانمیشنوی، ولی‌اوحس‌میکند . فقط فرق اینست : تومیخواهی اورا بکشی‌واومیخواهد که زنده بـاشد ودرجنگل گردش کند . توعقیده خودت را داری ، و اوهم عقیده خودش‌را . اوگرازاست ، اما با توبرابراست : اوهم ، آفریده خداست .

آه ، آرام‌باش ! چقدرانسان احمق‌است! ـ وپیرمرد چندمرتبه‌تکرار کرد . ـ احمق ، احمق ! وسپس سررا پائین انداخته ومتفکرماند .

اولنین نیز بفکرفرورفت . دستها را پشت سر نگاهداشته ، از پلکان پائین آمد وبدون اینکه حرف بزند درحیاط شروع کرد بقدم زدن .

وقتی که بطرف وی بازگشت اروشکاسرش رابالا برد وبپروانه‌های شب که در بالای شعله سوزان شمع پرواز کرده وبروی آن فرومیافتادند خیره شد . وبالاخره گفت :

ـ احمق ! احمق ! کجامیروی؟آه ! احمق ! احمق! وسپس برخاست و با انگشتهای ضخیمش پروانه ها را دور میکرد و درحالیکه میکوشید با انگشتهای بزرگش پرهای حیوانرا گرفته وآنرا بخارج بیندازد ، با صدای مهربانی نصیحت کنان میگفت :

ـ بینوای احمق ! خودت را آتش میزنی . تومیخواهی بمیری ، ومن دلم بحال تومیسوزد .

اروشکا مدت مدیدی بهمین ترتیب وراجی کـرد و شراب خورد واز

اینطرف وآنطرف حرف زد . اولنین درطول وعرض حیاط راه میرفت . ناگاه صدای پچ پچی ازپشت‌درطویله ویرا متعجب ساخت. اولنین نفس‌خود را بازحمت حبس کرد ، صدای خنده یك زن ، صدای یك مرد وآهنك بوسه ای را شنید. درحالیکه باپاهای خود علفهای کف حیاط را له میکرد، بطرف دیگرحیاط عقب رفت ولی ، کمی بعد صدا ازحیاط آمد .قزاقی با چرکسکای تیره ، که منگوله های سفیدی روی کلاه خود داشت(این‌شخص لوکاس بود) ، ازطارمی بالا آمد ، ودرهمان حال زن بلند بالائی که دستمال سفید بسر بسته بودازجلواولنین‌رد شد . بنظروی رسید که طرزراه رفتن‌ماریون‌چنین‌بگوش اولنین میگوید:« نه من با تو ونه تو بامن ،هیچکدام با هم وجه مشترکی نداریم .» اولنین وی را تا روی پله ها با چشم تعقیب کرد ، وحتی‌ازمیان پنجره ویرا دید که دستمال ازسر برداشته وروی‌نیمکت نشسته است .ناگاه‌احساسی‌ازکسالت ، تنهائی ،آرزوها وامید های‌نامعلوم وحسد به مردی مجهول ، روح مرد جوان را فراگرفت .

آخرین پرتوچراغها درمنازل دهکده کشته شده بودند.آخرین صداها دردهکده خاموش شده بودند . وماده‌گرازها ولکه های‌سفید حیوانات در طویله ها ، وبامهای خانه ها ، وتبریزی های مستقیم ، همه بنظرمیرسید که بخواب سالم وآرام پس ازکارفرورفته‌اند . فقط صدای جیرجیرقورباغه ها که لحظه‌ای هم قطع نمی شد ازکرانه های دوردست رودخانه بگوشهای دقیق میرسید . درمشرق فاصله میان ستاره ها زیاد میشد وهمه درآغوش نوری که دائماً روبافزایش‌میرفت ناپدید میشدند . بالای‌سراولنین واروشکا ستاره ها بیشتر بیکدیگر فشرده شده وعمیق تربنظرمیرسیدند . پیرمرد سررا ببازو تکیه داده ، چرت میزد . خروسی ازحیاط روبرو اذان گفت . اولنین، پیوسته غرق‌درافکارخود، قدم میزد . صدای‌آوازی که ازچند دهان بیرون میآمد بگوشش رسید . به طارمی نزدیك شد وگوش داد . صدای جوان قزاقها بنحومسرت آمیزی بیکدیگرپیوسته ودرهمه جا بعلت نیروی خود مثل‌یك صدای واحد جوان بگوش میرسید . پیرمرد درحالیکه چشمها را بازمیکرد گفت :

ــ میدانی کی آوازمیخواند ؟ این لوکاس جیگیت است . اویك‌چچن را کشته وحالاخوشحال است . ازچه چیزخوشحال هستی؟ بیشعور! بیشعور!

اوانین پرسید :

- تو، توهم آدم کشته‌ای ؟ پیرمرد فریاد کرد :

- بد جنس ! این چه سئوالی است که میکنی ؟ این حرفی نیست که بشود جواب داد . ازمیان بردن زندگی یك انسان کار آسانی نیست . آه ، نه ! خدا حافظ ، عزیزم ، اینك من خیلی شراب خورده کاملا سیر شده‌ام . ودر حالیکه ازجای خود برمیخاست گفت فردا بشکار میرویم ؟

- همیشه بیا .

- مراقب باش که زود تر ازخواب بلند شوی والاجریمه میشوی . اولنین جواب داد:

- نترس ، من زودتر ازتو بلند میشوم .

پیرمردرفت. آوازخاموش شد. صدای قدم شخصی که راه میرفت و آهنك دلکشی بگوش رسید . کمی بعد آوازاز نوطنین انداخت ، ولی اینددفعه دورتر بود وصدای پرطنین اروشکا نیز بدان بر این ملحق شد . اولنین آهی کشیده پیش خود فکر کرد«چه مردمانی ، چه زندگانی خوبی !» ، وتنها باطاق خود بازگشت .

۱۶

عمو اروشکا قزاق بازنشسته و مجردی بود ؛ بیست سال پیش زنش پیرو فرقه ارتودکس‌ها شده واورا ترک کرده بود تا با یك آجودان روسی ازدواج کند ؛ اروشکا اولاد نداشت ، وقتی که تعریف میکرد که سابقاً اولین‌جوان دهکده بوده ، درحقیقت لاف نزده بود. تمام افراد هنگ دلاوری های گذشته اروشکا را میدانستند . وجدان او مسئول چندین قتل بود ، هم ازچچن‌ها وهم ازروسها . مدتی‌را در کوهستانها گذرانده ، ونزد روسها مرتکب سرقت شده ، ودوبار بزندان افتاده‌بود . قسمت اعظم زندگیش صرف شکار شده ودر جنگل گذشته بود ؛ وی در جنگل روزهای متمادی به‌یك تکه‌نان قناعت میکردواز مشروبات فقط بآب اکتفا مینمود . برعکس در استانتیسا ازسرشب تاصبح بعیاشی میگذراند . وقتی که از نزد اولنین بازگشت تقریبا دوساعت خوابید ؛ سپس قبل از طلوع آفتاب بیدار شد و مدتی دربستر ماند وشروع کرد بحلاجی مردی که دیشب ویرا شناخته بود. از **سادگی** اولنین بسیار خوشش آمده بود (سادگی ، باینمعنی که مانع شراب خوردن‌او نشده بود) شخص اولنین نیز مطبوع خاطر وی واقع‌شده

بود . از خود می پرسید چرا همه روسها ساده و پولدار هستند و چرا در عین حالیکه همه آنها عالمند ، هیچکدام چیزی نمی‌فهمند. پیش خود این مسائل را مطالعه کرد وهمچنین آنچه را که‌میتوانست ازاولنین در آورد پیش خود حساب کرد . کلبه عمو اروشکاوسیع وخیلی قدیمی بود . ولی نبودن زن در آنجا بخوبی احساس میشد . با وجودیکه معمولا قزاقها خیلی مقید بپاکیز گی‌هستند، این کلبه کاملا آلوده ومغشوش بود . روی میز یك زیپون خون آلود و نصفه یك نان شیرینی ، و دریك گوشه یك زغن کوچك که پروبالش را کنده‌بودند وتکه‌تکه شده بودجهت خوراك شاهین‌قرارداشت. روی‌نیمکت چند جفت چکمه ، یك تفنك ، یك خنجر ، یك کوله پشتی ، مقداری‌لباسهای‌خیس وچند عدد مشعل، همه‌مخلوط ودرهم‌برهم دیده میشد. دریك گوشه، دریك خمره آب کثیف ومتعفن چند جفت کفش دیگر بنظر میرسید ؛ درآنجا نیزیك قرابینه ویك دام‌قرارداشت. روی زمین ، یك‌تور وچند قمری کشته افتاده بود ، ودورمیز یك جوجه که پایش را با ریسمان بسته بودند چرخ میخورد ودراین اطاق خاموش سروصدائی راه میانداخت. در اجاق خاموش ، پاتیلی پر از یك مایع شیرین دیده میشد . روی اجاق یك شاهین که جیغ میکشید وسعی میکرد خودش راز بند رها کند ، ویك باز ساکت که آرام بر گوشه ای ایستاده وزیر چشمی به جوجه مرغ نگاه میکرد دیده‌میشد که گاهی سرخودرا بچپ‌وبراست خم‌میکرد . عمواروشکا دریك تختخواب کوتاه که میان دیوار واجاق قرار داشت ، باپیراهن بـه پشت خوابیده بود . ساق پاهای نیرومند خودرا روی اجاق گذاشته‌بود وبا انگشت های کلفتش پینه‌های دستش را که در اثر جویدن باز پیدا شده بود میکند ، زیرا وی بازرا بدون دستکش چرمی پرورش‌میداد. درتمام اطاق ومخصوصاً در اطراف پیرمرد، هوا مملوازبوی شدید ومخلوطی بود که همیشه باپیرمرد همراه بودولی چندان‌هم زنند گی نداشت . دراینوقت صدائی گفت :

ـ اوئیده ـ ما ، عمو (یعنی : درخانه هستی ؟) ، صدا از پنجره طنین انداخته بداخل‌خانه رسید ، واروشکا فوراًفهمید که این صدای‌همسایه اش لوکاس‌است . پیرمرد فریادکرد :

ـ اوئیده ، اوئیده ، اوئیده ! بله‌بیاتو. همسایه، لوکاس‌مارك ازعموچه

میخواهی ؟میخواهی بروی پاسگاه ؟ باز بصدای صاحبش بالهارا بهم کوفته وریسمان پای خودرا کشید .

پیرمرد لوکاس‌را دوست میداشت ، وتنها وی‌را ازتحقیری که از نسل جوان قزاق احساس میکرد ، مستثنی مینمود . باضافه لوکاس ومادرش بعنوان همسایه اغلب شراب وقایماق وسایر ارزاقی که پیرمرد فاقد آن بود بوی میدادند. عمو اروشکا ، که در تمام مدت عمرش آدم پرمحبتی بود، پیوسته باحساسات خود تفسیر عملی ذیل را میداد : « خوب ، آنها بقدر خودشان دارند . من برای آنها گوشت شکار وجوجه میفرستم ، وآنها هم مرا فراموش نخواهند کرد . دفعه آینده ، آنها برای من گوشت ادویه زده ونان شیری میفرستند .». پیرمرد گفت :

ــ سلام ، مارك ! چقدر خوشحالم که تورا می بینم . وسپس باحرکت سریعی پاهای برهنه خودرا از تختخواب بیرون کشیده ، بپائین جهید و دو قدم کف اطاق راه رفت سپس بپاهای خم شده خود نگاهی انداخته ناگهان از آنها خنده اش گرفت وبا پاشنه پای خود یك بار ، دوبار بکف اطاق کوفت ، وقدم دیگری برداشته باچشمهای در خشانش پرسید : بد که نیست ؟ لوکاس از خندهٔ روده برشد . ــ وسپس پیرمرد پرسید : خوب تو بپاسگاه میروی ؟

ــ من شرابی را که وعده داده بودم برایت آورده ام . پیر مرد گفت :

ــ مسیح تورا حفظ کند ! آنگاه چامباری (۱) ها وبشمت خودرا که روی زمین کشیده میشد برداشت ، آنهارا پیچید ، کمربند خود را بست ، با یك لیوان شکسته آب روی دست خود ریخت و با یك چامباری کهنه دست را خشك کرد ، ریش خود را با یك تکه شانه مرتب نمود وراست جلو لوکاس ایستاده گفت : ــ حاضرم !

لوکاس گیلاسی برداشته آنرا خشك کرد واز شراب پرنمود ، روی نیمکتی نشست وگیلاس را به عموتعارف نمود . پیرمرد گیلاس را باحرکت پرشکوهی ازدست لوکاس گرفته گفت :

ــ بسلامتی تو ! حمد بر خداوند و فرزند ! امیدوارم همیشه به آرزوی

(۱) شلوار خیلی گشاد .(ی.م.ف)

خودبرسی وخوش باشی وصلیب ازتو حمایت کند. لوکاس نیز بهمان وضع دعائی خوانده یك‌جرعه شراب نوشید وگیلاس را روی میز گذاشت. پیرمرد از جا برخاست وقدری ماهی نمك‌زده همراه آورد، آنرا درآستانه درگذاشت وبایك چوب قدری روی آن زد تانرم شود، سپس با دستهای پینه دار خود آنرا در تنها بشقاب آبی رنگی که در خانه داشت گذاشت وبه‌لوکاس تعارف کرد وباغرور گفت:

- من همه‌چیز دارم، حتی انواع اردور (۱)، خدارا شکر! - وسپس پرسید، خوب، موسف درچه حالست؟

لوکاس بیان کرد که چگونه استوار تفنك اورا برداشته و اینك لوکاس میخواست عقیده پیرمرد را بداند. پیرمرد گفت:

- برای خاطر تفنك دعوانکن. اگر تفنك راباو ندهی، ازجایزه خبری نیست.

- جایزه؟ مگر بقزاقی که هنوز خدمت سواره انجام نداده جایزه هم میدهند؟ وحال آنکه اسلحه اینروزها قیمت دارند. یك تفنك کریمه هشتاد سکه خرید فروش میشود.

- اه، ول کن! یك بارمن بایك‌نفر یوزباشی نزاع کردم: میخواست اسب مرابگیرد ومیگفت اسبت را بده‌منهم برای‌تو درجه استواری پیشنهاد میکنم. من اسبم را باو ندادم، وچیزی هم گیرم نیامد.

- ولی چاره من چیست؟ ، من بایدیك اسب بخرم، و، آنطوریکه بنظر میرسد قیمت یك‌اسب درآنطرف رودخانه از پنجاه سکه کمتر نیست ومادرم هنوز شراب خودرا نفروخته. پیر مرد گفت:

- آه! ماها، مثل شما اینقدر درزحمت نبودیم. وقتی که عمواروشکا بسن تو بود همیشه چندتا اسب تابون ازنوقانی ها میدزدید، وآنهارا ازترك رد میکرد. گاهگاهی هم، ما یك اسب خوب را بایك لیتر یا یك عرق بورکا (۲) عوض میکردیم. لوکاس پرسید:

(۱) اردور (Hors - dœuvre) کلمه فرانسه بمعنای غذای مختصر و اشتها آوری است که معمولا قبل از صرف غذای اصلی میخورند.

(۲) بورکا شنلی است از نمد سیاه که نزد قزاقها معمولست.

- چرا اینقدر ارزان ؟ پیرمرد باتحقیر گفت :

- احمق ، احمق مارك ! کار دیگری نمیشد کرد ، وقتی آدم چیزی میدزدد برای آنست که دیگر خسیس بازی در نیاورد . شماها حتماً هیچ وقت ندیده اید که چطور اسبها را غارت میکنند ؟ مثل اینکه حرفی نمیزنی ؟

- چه میتوانم بگویم ، عمو ؟ البته مامثل آنمردها نیستیم . پیرمرد حالیکه باقزاق جوان شوخی میکرد ، میگفت :

- بیشعور ، بشعور ! مثل آنمردها نیستند ! نه ، حتم ، من بسن تو یك همچنین قزاقی نبودم . لوکاس گفت :

- پس چطوری بودی ؟

پیرمرد سررا بعلامت تحقیر تکان داد :

- عمواروشکا ساده بود ، ازچیزی شکایت نداشت ، وبرای همین ، تمام چچن‌ها بامن رفیق‌بودند . هروقت یکی ازآنها پیش‌من بیاید ، فوری اورا باودکا مست میکنم ، بادلسوزی ازاومراقبت مینمایم ، اورا نزد خودم میخوابانم ، وبعد پیش او میروم ، وبرایش تعارف می‌برم ، یعنی چیزی باو پیشکش (۱) میدهم . بله سابقاً مردها باهم اینطور رفتار میکردند ، نه مثل حالا . و آنگاه پیر مرد همانطور بالحن تحقیر آمیز درحالیکه تقلید تخمه شکستن قزاقها رادر میآورد بسخن خود ادامه داده گفت : ولی‌حالا ، بزرگترین عیش اینست که تخم آفتابگردان را بشکنند وپوست آنرا اینطورتف کنند . لوکاس گفت ، میدانم ، درست است !

- اگرتومیخواهی‌قزاق باشی ، جیگیت باش ، نه یکنفرتخمه شکن . یکنفر تخمه شکن ، اسب‌خود را میخرد پولش را دراز میکند وحیوانش راهمراه خودش‌میاورد .

هردو مدتی خاموش ماندند .

- درحقیقت ، عمو ، ماندن درده یا درپاسگاه خیلی کسل کننده است . آدم کجا برود تفریح کند ؟ مردم کم روشده‌اند . مثلا ، نازر را نگاه کن . روزگذشته ، مادرآئول بودیم ؛ قریخان پیشنهاد کرد که برویم نزد نوقائی ها دنبال اسب ؛ خوب ! هیچکس نرفت . تنها چه میشود کرد ؟

(۱) در متن همین کلمه است .

ـ خوب عمو ، چه فکر میکنی ؟ خیال میکنی من خشك شده‌ام ؟هنوز که چیزیم نیست ! یك اسب بمن بده‌وفوری خودم را به نوقائی هامیرسانم.

ـ چرا بیفایده حرف بزنیم ؟ بمن بگو به‌بینم باقیریخان چطور باید رفتار کرد ؟ اومیگوید : فقط یك اسب تا نزدیك ترك بیاور ، وآنجا اگر بخواهی یك اسواران هم بمن بدهی من برایت جا فراهم میکنم . فقطاین قریخان جاسوس زرنگی است ، حرفش را میشود باور کرد ؟

ـ بله حرف قیریخان را میشود باور کرد . تمام خانواده‌اش آدمهای خوبی بودند . پدرش رفیق وفاداری بود . تو فقط بحرف من گوش بکن من هرگز بتو نصیحت بدی نمیکنم ، برای اینکه از او کاملا مطمئن باشی او را قسم بده ؛ و اگر همراه او بجایی میروی همیشه یك طپانچه حاضر داشته باش ، مخصوصاً موقع تقسیم اسبها . یك بار ، یك چچن نزدیك بود مرا بکشد وقضیه اینطور بود : من ازاو بابت هراسب‌ده سکه مطالبه می‌میکردم . اعتماد چیزخوبی است ، ولی هرگز بدون تفنگ نخواب .

لوکاس بادقت بصحبت پیرمرد گوش میداد وپس ازلحظه‌ای سکوت گفت :

ـ عمو ، راست بگو ! گمان میکنم تو طلسمی داری که هرکاری را برای تو درست میکند .

ـ طلسم ؟ نه ، ولی باشد، من بتویاد خواهم داد . تو بچه خوبی هستی وعمویت را فراموش نخواهی کرد . حالا یادت بدهم یانه ؟

ـ بله ، عمو.

ـ سنك پشت ، میدانی چیست ؟ خوب ! سنك پشت همان شیطان‌است.

ـ البته که هست .

ـ خوب ، بروولانه‌اش را بشکاف ودورتا دورآنرا توربگذار ، برای اینکه نتواند از آن ردشود . او بیرون میآید ، واینطرف وآنطرف‌میگردد وفوراً مراجعت میکند : اوطلسم بازکردن درهــای بسته را پیدا میکند و آنراهمراه‌آورده توررا میشکافد و بیرون میرود. آنوقت توفردا صبح بر گرد ونگاه کن: آنجائیکه توررا سوراخ کرده ، طلسم هما نجاست . آنرا بردارد وهرجامیخواهی ببر. دیگر برای تو هیچ قفلی و هیچ سدی وجود نخواهد داشت .

- بگو به بینم عمو، توخودت اینکار را امتحان کرده‌ای؟
- امتحان؟ نه، امتحان نکرده ام، ولی آدمهای خوبی اینرا بمن گفته‌اند. اما خود من تنها جادوئی که دارم اینست که هروقت سوار اسب میشوم، دعای «سلام برشما» را میخوانم و تابحال هیچکس بمن اذیت نکرده.
- دعای «سلام برشما» چیست؟ عمو!
- چطور، تو نمیدانی، آه! جوانهای امروزی را نگاه کنید! دعا اینست: ازعمویت سئوال کن. من میخوانم وتو بعدازمن تکرار کن:

سلام برشما ای ساکنین صهیون،
این شاه تواست.
ما سوار براسبها میشویم.
سوفونی فریاد میکشد.
ذکریا سخن میگوید.
پدرمن ماندریچ!
که دوست میداری، که مردم را دوست میداری!

وپیرمرد تکرار کرد:
- که دوست‌میداری، که‌مردم رادوست میداری. خوب، حالا فهمیدی؟ درست بخوان!
لوکاس بشدت خندید.
- برای همین بوده است که تورا تابحال نکشته‌اند؟ بالاخره شاید هم راست باشد.
- شماخیلی باهوش شده‌اید! اینرا که گفتم درست یادبگیر، وبخوان. دیگرهیچگاه ضرری بتو نخواهد رسید. تو «ماندریچ» خودت رابخوان وآسوده باش. -پیرمردخودش هم بقهقه خندید. - اما راجع به کارنوقائیها، لوکاس، آنجا نرو!
- چرا نروم؟
- دوره فرق کرده، و مردم هم دیگرمثل قدیم نیستند، وشما هم در حقیقت سایه قزاقها هستید. وانگهی اینهمه روسهائیکه اینجا ریخته‌اندتو را مجازات خواهندکرد! راستش را بخواهی، ولش کن. اینکارهاکارشما

نیست ! دوره ما ، همراه گیرچیك ...

وپیرمرد میخواست بازهم قصه های پایان ناپذیرخود را شروع کند، که لوکاس از پنجره به بیرون نگاه کرد وصحبت اورا قطع نموده گفت :

ـ عمو، روز کاملا بر آمده . باید بروم. توهم، گاهگاهی سری بما بزن .

ـ مسیح تورا حفظ کند ! من باید بروم پیش این پسرهٔ افسر: من قول دادم که اورا بشکار ببرم گمان میکنم، آدم خوبی است .

۱۷

لوکاس از پیش اروشکا بمنزل خود مراجعت کرد . وقتی وارد شد ، غبار مرطوب شبنم از زمین برخاسته وتمام دهکده را فرا گرفته بود .حیوانها ازهرطرف بسروصدا درآمده بودند . خروسها بیش‌ازپیش با حرارت آواز میخواندند و بیکدیگرجواب میدادند ، هوا شفاف میشد و کم کم مردم در کوچه دیده میشدند . لوکاس همینکه بخانه نزدیك شد ، پرچین خانه‌خود را که پوشیده ازمه ومرطوب بود وپلکان خانه ودربازرا تشخیص داد .در حیاط خانه ، در میان مه ، صدای تبری که هیزم میشکست شنیده میشد . لوکاس داخل شد . مادرش جلواجاق ایستاده وهیزم در آن میانداخت . خواهر کوچکش هنوز دررختخواب بود . مادرش با مهربانی پرسید :

ـ خوب ! لوکاس ، شنیده‌ام جنك کرده‌ای ؟ دیشب کجا بودی؟

لوکاس ، درحالیکه تفنك خود را ازغلاف بیرون میکشید که آنـرا امتحان کند ، برخلاف میل خود جواب داد :

ـ دردهکده .

مادر سر تکان داد .

لوکاس قدری باروت درمخزن تفنك ریخت ؛ وازداخل یك دبهٔ باروت چند فشنك خالی بیرون کشید وشروع کرد به پر کردن فشنك ، ودراین حال گلوله کوچکی را که دور آن یك تکه کهنه بسته بود دروسط فشنگها می‌گذاشت . آنگاه بادندان پارچهٔ روی فشنگها را کنده آنها را امتحان کرد و کیسه را بجای خود گذاشت .

ـ مادر،من ازتوخواهش کرده بودم که خورجین رارفو کنی. کرده‌ای؟

ـ البته! گنگه دیروزعصر نمیدانم یك چیزی را داشت رفومیکرد. تو باید بر گردی بپاسگاه ؟ من که اصلا تو را ندیده‌ام . لوکاس درحالیکه باروت را می چپاند جواب داد :

ـ بله ، همینکه حاضر بشوم باید برگردم . گنگه کجاست ؟ رفتـــه بیرون ؟

ـ البته، رفته بیرون هیزم جمع کند. خیلی درفکر توهست .ومیگفت من اورا دیگر نخواهم دید .

اوبادست وصورت اینطوراشاره میکرد، انگشت هایش را بهم‌میزد وبعد آنرا روی قلبش فشارمیداد و اینکار یعنی : من غصه میخورم . لازم هست صدایش کنیم ؟ راجع به آبرك ، همه چیزرا فهمیده .لوکاس گفت :

ـ بله ، صدایش کن . من آنجا قدری پیه خوك داشتم ؛ بیازمیخواهم شمشیرم را چرب کنم .

پیرزن بیرون رفت وچند لحظه بعد خواهر گنك لوکاس ازپله هابالا میآمد وقرچ قرچ میکرد . ایندخترشش سال از لوکاس بزرگتربود واگر صورتش گردومثل‌همه گنگها و کرها فوق العاده متحرك نبود ، بنحوعجیبی به لوکاس‌شباهت داشت . دختر پیراهن‌خشن پروصله‌ای پوشیده بود ؛پاهایش برهنه و کثیف بود وروی سرش یك دستمال آبی کهنه بسته بود . گردن ودستها وصورتش‌مثل مردها پرعضله وقوی‌بود . ازلباس وتمام چیزهایش معلوم بود که کارهای‌سخت مردانه بعهده اوست . دختر یك بسته هیزم دربغل داشت وآنراجلو اجاق بزمین ریخت .بعد بالبخند پرمسرتی که برتمام صورتش چین انداخت ،ببرادرش نزدیك شد وشانه‌اورالمس کرد وبا دست وصورت وتمام‌بدنش اشارات سریعی بوی‌میکرد. برادرش درحالیکه‌سر را تکان میداد گفت :

– خوب ، خوب ! آفرین ، استفان ! همه کاررا درست کرده وهمه را رفو کرده ، بارك‌الله ! بیا ، اینهم برای تو! – ولوکاس ازجیب خود دوتکه نان شیرنی بیرون آورد و بوی داد .

گنك سرخ شد . ازخوشحالی فریاد وحشیانه‌ای کشید ، شیرینی ها را برداشت ودرحالیکه بیکطرف نانها اشاره میکرد وانگشت درشت خود را روی مژه‌ها وصورت خود میگذاشت ، حرکات سریعتری‌میکرد . لوکاس این‌اشارات را می‌فهمید ولبخندزنان‌سرتکان میداد . دختربرادرش میگفت برای دخترها هم تعارفی ببرد ، میگفت که دخترها او را دوست دارند و، مخصوصاً یکی ازآنها ، ماریون ، ازسایرین بهتراست و او هم لوکاس را دوست دارد . اوبرای نشان دادن ماریون با حرکت سریع پلکهای چشم و صورتش جهت منزل ماریون را معین‌میکرد ولبهایش را بهم میزد وسررا اینطرف وآنطرف‌تکان میداد. وبرای‌اینکه بگوید«اوتورا دوست دارد» دست خود را روی سینه‌اش فشارمیداد ، دست خود را می بوسید وحالت خاموش کردن چیزی را بخود میگرفت . مادرداخل اطاق‌شد وهمینکه فهمید گنك‌راجع به چه‌چیزصحبت میکند،خندید وسرتکان داد. گنك نانهای‌شیرین‌را بمادرش‌نشان داد وازنوازخوشحالی‌فریادی‌کشید. مادرلوکاس گفت:

– من به اولیتا گفته‌ام که‌اورا برای‌خواستگاری میفرستم .اوهم‌حرف مرا قبول کرده است .

لوکاس مادرش را نگاه‌کرد ولی حرفی نزد .

– ولی ، مامان باید زودترشراب بفروشی . من یك اسب‌لازم دارم .

مادرکه معلوم بود نمیخواهد پسرش خود را درکارهای خانه‌داخل کند گفت:

– موقعش که رسید ، میروم وچلیك‌ها راآماده میکنم. وقتی‌میخواهی بروی کیسه کوچکی را که در راهرواست بردار . من‌آنرا عاریه کرده‌ام ، وتوهمراه ببر بپاسگاه . یا اگر مایلی‌آنرا بگذار درساکوا (۱)

لوکاس جواب داد :

– بسیارخوب ، واگرقیریخان ازآنطرف‌آب‌آمد، بگو بیاید‌پاسگاه، زیرا حالا مرا باین زودیها ول نخواهند کرد . وبااو کاردارم . و آنگاه

(۱) کیسه مضاعف که‌قزاقها به‌پشت زین می بندند(یادداشت‌مترجم‌فرانسوی)

لوکاس به تهیه وسائل حرکت پرداخت .

ـ خوب ، لوکاس عزیزم ، اگر آمد اورا به پاسگاه میفرستم . بگو به بینم دیشب شما خانه ایانکا عیاشی میکردید ؟ من شب برخاستم که بروم ، حیوانها را به بینم و بنظرم رسید که صدای تورا شنیدم: تو آوازمیخواندی.

لوکاس جوابی نداد ، وپس ازآنکه خورجین را روی شانه‌انداخت، از اطاق خارج شد ، زیپون خود را پیچید ، تفنگ خود را برداشت ودر آستانه درایستاد ودرحالیکه دررا پشت سرمی بست گفت :

ـ خدا حافظ ، مادر ! یك چلیك شراب توسط نازر بفرست ، من برفقا قول داده‌ام ونازر ازهمینجا رد میشود . پیرزن درحالیکه به طارمی خانه نزدیك شده بود گفت :

ـ مسیح تورا حفظ کند ، لوکاس عزیزم ! خدا باتوباشد ! شراب هم برایت میفرستم وازخمره‌ایکه تازه دست زده‌ام برمیدارم .

ودرحالیکه قدری روی طارمی خم شده بود گفت : صبرکن به بینم. قزاق ایستاد .

ـ دیشب اینجاخوش گذرانی کرده‌ای ، بسیارخوب، عیبی ندارد !سن توهمین را هم لازم‌دارد . باضافه توشانس بزرگی داشتی. اینهاهمه‌درست. فقط آنجا ، بچه جان ، مواظب باش ... مخصوصاً رعایت رئیست رابکن ! اینکار لازمست . راجع به شراب وقتی که فروختم پولش رانگهمیدارم تا بتوانی اسب بخری . وخواستگاری هم برایت میکنم .

پسردرحالیکه ابروها را می فشرد جواب داد :

ـ خوب ، خوب ! دخترگنگ برای اینکه متوجه وی بشوند فریادی کشید . اودست وسرش را نشان داد . اینکار یعنی : سرتراشیده چچن . بعد ابروهارا گره کرد وقیافه نشانه رفتن بخودگرفت فریادی زد وشروع بآواز خواندن کرد وبسرعت سررا اینطرف وآنطرف تکان داد وی باین ترتیب به لوکاس میگفت که بازهم یکنفرچچن را بکشد .

لوکاس فهمید ، خندید وبا قدمهای سبکی درحالیکه تفنگ را زیر شنل پشت سرش نگاهداشته بود ، درمه غلیظ ازنظردورشد .

پیرزن یك لحظه خاموش درجلوطویله ایستاد ، سپس بخانه برگشت وبکارخودمشغول گشت .

۱۸

اوکاس بپاسگاه رفت ، وعمواروشکا نیزدرهمین لحظه ، سگهایش را با سوت صدا زد ، واز راه حیاط خلوت بخانه اولنین داخل شد. (اروشکا وقتی بشکار میرفت ، دوست نداشت درراه بازن روبرو شود) . اولنین هنوز خواب بود ، وحتی ژانوکه بیدار بود ، هنوز برنخاسته بودوباطراف خود نگاه میکرد تا بداند موقع برخاستن شده‌است یانه. وقتی که اروشکا تفنك بدوش ودرلباس‌شکار وارد شد ، دررا بروی وی بازکرد وباصدای کلفتش فریاد کرد :

ـ آی ! هوار ! زودباشید ! چچن ها آمده‌اند ! ایوان ، سماور را روشن کن! زودبلندشو! آی توکه آن توهستی ! زود ، زود ! ـ بله ، توی ولایت مارسم همینست . مرد شجاع ، بلند شو ! دخترها بلند شده‌اند . از پنجره نگاه کن، به‌بین‌یکی ازآنها میرودآب بیاورد وتو هنوزخوابیده‌ای!

اولنین بیدار شد وازتختخواب پائین جست ، وازمشاهدهٔ پیرمرد و آهنك صدای وی آسایش وسرور خاصی احساس کردوفریاد زد :

ـ زود ! زود ! ژانو !

ــ اینطور میخواهی بروی شکار ؟ مردم دارند ناشتائی میخورند و تو هنوز خواب‌هستی ! سپس اروشکا به سگش گفت : آهای لیام ! کجامیدوی و بعد مثل اینکه عده زیادی درخانه هستند فریاد میکرد :

ـ تفنك چطور؟ آماده است ؟

اولنین گفت :

ـ خوب، تقصیر از منست. چاره‌ای‌هم نیست باروت، ژانو! کیف پولی‌من!

پیرمرد فریاد کرد :

ـ جریمه میشوی !

ژانو باخنده گفت : Du thé voulez vous ? (۱)

پیرمرد خندید ودرحالیکه ریشه‌های دندانش نمایان بود فریاد کرد:

ـ تو از ما نیستی ! بدذات ، تومثل ما حرف نمیزنی !

اولنین درحالیکه چکمه های بزرگش را می پوشید ، بشوخی گفت :

ـ برای دفعه اول باید بخشید .

اروشکا جواب داد :

ـ دفعه اول را قبول دارم . ولی دفعه دیگر ، اگر بخوابی ، یك سطل چیخیر جریمه داری . وقتی که هوا گرم میشود ، گوزن درانتظار تو نمیایستد .

اولنین آنچه راکه شب پیش ، پیرمرد گفته بود تکرار کرد :

ـ حتی اگرمنتظر ما هم بایستد باز ازما باهوش‌تراست، توالبته باو تحمیل نخواهی کرد .

اروشکا که ازپنجره به بیرون نگاه میکرد گفت :

ـ بخند ! اول آنرا بکش ، حرف بماند برای‌بعد ! یالله ، یالله ، زود! خوب ، به بین اینهم ارباب که دارد پیش تو میآید . خودش را خیلی قشنك کرده ، یك زیپون نوپوشیده برای اینکه توبفهمی که افسراست . آه !این مردم ، این مردم !

درحقیقت ژانوداخل شد واطلاع داد که صاحبخانه مایل است اولنین را به بیند و برای این که منظورازاین ملاقات را بارباب خود بفهماند ،

(۱) کلمه فرانسه یعنی : چای میل دارید ؟ درمتن نیز بزبان‌فرانسه‌است (یادداشت مترجم فارسی)

باآهنك عميقى گفت :

(۱) L' argent . -

بلافاصله شخص ستوان دوم که چرکسکای نوی پوشیده و سردوشیهای افسری نیز بر آن دوخته بود باچکمه های واکس زده(چیزی که نزد قزاقها بسیار نادراست) ، لبخند زنان داخل شد وهمینطور که دراطاق ایستاده بود وتکان میخورد به اولنین سلام کرد وبوی خوش آمد گفت :

ستوان دوم الی واسیلیویچ ، قزاق درس خوانده ای بود که به روسیه مسافرت کرده ، و ازخانواده محترمی بیرون آمده ، و اینك مدیر مدرسه بود . اومیخواست خود را ازیك خانواده محترم جلوه بدهد ؛ ولی علی‌رغم خویش ، زیر پرده نازکی ازاطمینان و قلنبه گوئی مضحك ، یك عمواروشکای دیگر کاملا آشکار بود ، واینحال از صورت سبزه ، ازشکل دستها ، وازبینی قرمزش کاملا معلوم بود . اولنین ازاو خواهش کرد که بنشیند .

اروشکا جلووی برخاسته وتعظیم غرائی ، که بنظراولنین چندان خالی ازمسخره هم نیامد ، بوی نموده گفت :

- سلام ، الی واسیلیویچ عزیزم .

ستوان دوم با مختصرحرکت سرجواب داد :

- سلام ، عمو! توحالا اینجا هستی ؟

ستوان دوم مردچهل ساله‌ای بود ، وبرچانه ریش نوك تیزی داشت. قیافه وی خشك ، کشیده وزیبا وبرای سنش هنوزتر وتازه بود . اینك که نزد اولنین آمده بود می ترسید که مبادا اورا یك قزاق عادی حساب کنند ومایل بود که بسرعت اهمیت خود را بوی بفهماند . ستوان پس‌ازتعارف بااروشکا درحالیکه بوی اشاره میکرد روبه‌اولنین نموده لبخند زنان گفت:

- این **نمرود مصری‌ما وشکارچی بزرك ارباب (۲)است.** در ولایت ما ، درهر کاری اول است شما با اوآشنا شده اید ؟

---

(۱) کلمه فرانسه یعنی پول . درمتن هم بفرانسه نوشته شده است .

(۲) مرد پر مدعا میخواهد بسبك "انشاء عالی ، بگوید : شکارچی بزرك حضرت باری ، ولی اشتباه میکند و کلمه‌ای میگوید که تقریباً معنی ارباب را دارد .

عمواروشکا درحالیکه به پورشنی (۱)های خیس خود نگاه میکرد، سررا با حالت متفکرانه ای تکان میداد ، گوئی مهارت و دانش ستوان را تمجید مینمود وپیش خود تکرار میکرد . «نمرودمصری ! چه چیزهائی که ازخودش درنمیاورد ؟»

اولنین گفت :

- آلان میخواهیم بشکار برویم .

ستوان دوم چنین جواب داد :

- چون شما مرد نجیب واعیان منشی هستید ، وچون من معتقدم که ما دارای سمت افسری نیزی باشیم ، درنتیجه من فکر میکنم که ما میتوانیم کم کم مانندتمام اشخاص شریف و نجیب همیشه مقصود یکدیگررا دریابیم .(دراینجا توقف کرد وبا لبخندی به اولنین وپیرمرد نگریست) . ولی اگرشما طالب اینموضوع باشید ، البته من نیز رضایت خواهم داد ، زیرا زن من درمیان صنف ما زن احمقی است ، وظاهراً درتاریخ دیروز نتوانسته است فرمایشات شما راکاملا درك کند . زیرا عمارت من بدون طویله ممکن است بیك نفر آجودان هنك درازاء ماهیانه شش سکه اجاره داده شود .

ولی اگراشخاصی بخواهند خانه را مجاناً تصرف کنند ، باین بهانه که ازاعیان هستند ، بیرون کردن آنها ازمنزل کاملا برای من امکان دارد. ولی اگرتوجه بفرمائید ، چون خود من نیزجزء هیئت افسران هستم ، میتوانم شخصا با شما کنـار بیایم وبعنوان یکی از ساکنـان این منطقه ، حتـی برخلاف رسوم و آداب خودمانـ ، میتوانم درهرصورت شرائط را در نظر بگیرم و. . .

- پیرمرد زیرلب زمزمه کرد :

- چقدرقشنك حرف میزند !

ستوان دوم بازهم مدت مدیدی با اینسبك صحبت کرد. ازتمام اینها ، اولنین باقدری اشکال توانست بفهمد که وی مایل است بابت اجارهٔ هرماه شش روبل نقره دریافت دارد . اولنین بـاکمال میل رضـایت داد و به صاحبخانه خود یك فنجان چای تعارف کرد . ستوان دوم معذرت خواست

(۱) پورشنی . کفشی که از چرم نرم ساخته میشود وقبل ازپوشیدن آنرا خیس میکنند .(یادداشت مترجم فرانسوی)

و گفت :

- برحسب عادات احمقانه‌ای که ما داریم نوشیدن در گیلاسهای **عرفی** گناه محسوب می‌شود. اگرچه ، بعلت تعلیماتی که دریافت کرده‌ام، قابلیت فهم این‌مسائل را دارم ، ولی زن‌من ، بعلت ضعف بشری ...

- بهر صورت ، چای میل میکنید ؟

ستوان دوم در حالیکه بطرف پلکان پیش می‌رفت جواب داد :

- اگر اجازه بدهید فنجان خودم ، فنجان **مخصوص** خودم را می می‌آورم . وسپس فریاد کرد :

- یك فنجان بیاور !

چندلحظه بعد در بازشد وبازوی جوان و گندم‌گونی که دریك آستین سرخ قرار داشت ، بایك فنجان ، داخل درگاه شد . ستوان دوم نزدیك رفت ، فنجان راگرفت وچیزی بدخترش پچ پچ کرد . اولنین برای ستوان دوم در فنجان مخصوصش وبرای‌اورشکا در یك فنجان عرفی چای ریخت. ستوان دوم که فنجان خود را بسرعت سر کشید وزبانش سوخت گفت :

- من نمیخواهم شمارامعطل کنم . در همین وضعی‌هم که هستم ،علاقهٔ زیادی برای ماهیگیری احساس میکنم و فعلا این جا در مرخصی بسر میبرم یعنی ازکارم فارغ بوده ومشغول‌تفریح هستم . در عین حال خیلی‌مایلم که بخت خودم را امتحان‌کنم ، برای این که ببینم **هدیه‌های‌ترك** م-را دوست دارند یانه .امیدوارم که شما نیز یك‌روز لطف فرموده مراسرافراز کنید تا مطابق‌آداب قزاقهای‌خودمان ، باهم شراب دوستی بنوشیم .

ستوان دوم تعظیمی کرد، دست اولنین را فشرد وخارج شد.

اولنین در حالیکه آماده رفتن میشد صدای آمرانه ومحکم ستوان دوم‌راشنید که باهل‌خانه‌دستوراتی‌میداد. پس‌ازچندلحظه اولنین دید که‌ستوان دوم پاچه‌های شلواررا تا زیرزانو بالازده وبشمت سوراخ‌سوراخی پوشیده، توری روی‌شاخه انداخته وازریر پنجره اطاق وی عبورمیکند. عمواورشکا که چای خودرا در فنجان عرفی نوشیده بود گفت :

- بدذات ! خوب ، حالاتوماهی شش‌سکه بآنها خواهی داد ؟ هرگز کسی چنین چیزی دیده ؟ بهترین خانه ده‌ماهی دوسکه اجاره داده میشود ، حقه‌باز ! من خانه خودم را بتوماهی سه‌سکه اجاره میدهم .

ـ نه ، من همینجا هستم ، همینجا میمانم .

ـ شش سکه ! برای هیچ ! آه آرام باش ! ایوان ، شراب بده .

بعداز اینکه اولنین وپیرمرد برای مدتشکار آذوقه‌وعرق برداشتند، در ساعت هفت صبح باهم خارج شدند .

روبروی درطویله بیك ارابه برخورد کردند . ماریون تازیرچشمها را بایك دستمال سفیدپوشانده وبشمتی روی پیراهن بتن داشت ، چکمه‌ای بپا کرده وچوب درازی بدست گرفته بود وچند تاگاورا بوسیله بندی که بشاخشان بسته بود میکشید . پیرمرد حرکتی کردگوئی میخواهد ماریون رادرآغوش بگیرد و گفت :

ـ آه ! عزیزم !

ماریون چوبش‌را حرکت داد وباچشمان زیبایش نگاهی مسرت‌آمیز بدونفر عابر انداخت .

اولنین خیلی بیشتر خوشحال شد و چون احساس کرد که نگاه دختر متوجه اوست ، تفنك خودرا روی دوش انداخت و گفت :

ـ زود ! زود !

ازپشت سرآنها صدای ماریون شنیده میشد که میگفت :

ـ هون ، هون ! وبلافاصله صدای‌قرچ قرچ ارابه شنیده شد .

تاوقتی که راه ازمیان حیاطهای خلوت دهکده و مراتع میگذشت، اروشکا همچنان حرف میزد . اونمی توانست ستوان دوم را فراموش کند ودائما فحش میداد . اولنین پرسید :

ـ آخر توچرا اینقدر باستوان دوم مخالفی ؟

ـ پدرسوخته خسیس ! من‌اصلا از او خوشم نمیآید . وقتی که سقط بشود مگر پولش را همراهش میبرد ؟ برای کی‌اینهمه جمع میکند ؟ تا بحال دوخانه ساخته . ازراه عدلیه هم یك باغ دیگر ازبرادرش بچنك آورده . علتش اینست که خوب‌بلد است کاغذ سازی بکند ! از سایر استانیتساها مردم پیش اومیآیند که برایشان کاغذ بنویسد ، وقتی‌هم چیزی برایشان می نویسد عیناً آنچه نوشته ، پیش میآید . چنان خوب کارها را برای شما از آب در میآورد که‌حظ کنید! ولی‌برای کی‌جمع‌میکند؟ فقط یك پسر دارد ویك دختر که اگر اوهم عروسی کند ، دیگر کسی برایش باقی نمی ماند .

اولنین گفت :

– خوب ، میخواهد برای دخترش جهیز تهیه کند .

– چه جهیزی ؟ دختر را الان خواستگاری کرده اند ، دختر بسیار خوشگلی است . البته او برای دخترش شوهر پولداری میخواهد ، بیشرف! میخواهد مهریهٔ سنگینی بدست بیاورد . یکنفری هست باسم لوکاس ، که همسایهٔ من و برادرزاده من است ، جوان بسیار شادابی است ویکنفر چچن را کشته ؛ خوب ، مدت مدیدی است که لوکاس ازایندختر خواستگاری‌می کند ؛ ولی پدردختر تابحال راضی نشده . همیشه بهانه‌ای پیدا میکند :مثلا میگوید دخترهنوز خیلی بچه است . ولی من میدانم چه قصدی دارد می - خواهد التماسش کنند . اگر بدانید امروزسراین دختر چه افتضاحی برپـا شده ! معهذا اورا بلوکاس خواهند داد ، زیرا امروز لوکاس اولین قزاق دهکده ، ویك جیگیت است ، او یك نفرآبـرك را کشته ونشان صلیب باو خواهند داد .

اولنین گفت :

- راستی موضوع چیست ؟ دیروز من توی حـیاط راه میرفتم ودیدم که دخترخانه ، قزاقی را که نفهمیدم کیست می بوسید .

پیرمرد ایستاده فریاد کرد :

– شوخی میکنی ؟

اولنین گفت :

- قول شرف میدهم .

اروشکا متفکرانه گفت :

- عفریته ! ولی این قزاق کی بود ؟

– اورا ندیدم .

- خوب ، بگو ببینم ، يك منگوله روی کلاهش نداشت ؟ سفید نبود؟

– چرا !

- يك زیپون قرمز نپوشیده بود ؟ هیکلش هم باندازه تو نبود ؟

- نه ، يك خرده بزرگتر بود .

اروشکا با صدای بلند خندید .

- خودش است. خودش است ، مارك من است . همان‌لوکاس است؛

من برای خنده او را مارك صدا میکنم . درست خودش است . من خیلی دوستش دارم ! من خودم هم همینطور بودم ، عزیزم . چرا چیزی را که دیگران بتوخواهند گفت خودم نگویم ؟ منهم محبوبه‌ای داشتم که بامادر وخواهرشوهرش دریك خانه میخوابید. معهذا این مانع نمیشد که من داخل خانه بشوم . دیوار خانه بلند بود ، مادر دختر هم از آن عفریته های جادوگر بود . و مرا دوست نمیداشت ، این یکی آه نه ! بله ، بعد ، من همراه رفیقم که موسوم به گیرچیك بود میرفتیم . میرسم زیر پنجره از شانه های گیرچیك بالا میروم ، شیشه را برمیدارم ، و آهسته با انگشت بدر میزنم . دختر آنجا روی نیمکت خوابیده بود . همینکه بیدارش کردم چه فریادی کشید! مرا نشناخته بود . آهای کی هستی ؟ محال بود بشودجواب داد . مادرش تکان میخورد. من کلاهم را برمیدارم وروی دهانش میچپانم. دختر هم فوری مرا میشناسد ، زیرا از یك سوراخ کلاه می بیند . فقط قدری ازجای خود میجهد . سپس پیرمرد که بهمه چیز ازنظر عملی نگاه میکرد گفت . ـ البته‌من بچیزی احتیاج نداشتم: ولی‌اوفوری برای من‌قایماق وانگور وهمه‌چیز میآورد . وتنها این یکی نبود . عجب دوره‌خوبی بود !

ـ خوب ، حالا ؟

ـ فعلادنبال سك برویم ، تایك قمری‌بلند بشود ، پرنده روی‌درختی می‌نشیند وبعدما شلیك میکنیم .

ـ تو ماریون را دوست داری که دنبالش میدویدی ؟

ـ سگها رانگاه کن ! وسپس پیرمرد درحالیکه سك محبوبش ،لیام را به اولنین نشان میداد ، گفت : ـ من اینرا عصر بتونشان خواهم داد .

هردوساکت شدند .

وقتی که حدس‌میزدند صد قدمی راه رفته اند پیرمرد از نو ایستاد وشاخه‌ای راکه درسر راه افتاده بود نشان‌داد وگفت :

ـ بعقیده‌تو ، این چیست ؟ ... توخیال‌میکنی که‌این شاخه بیخود آنجا افتاد؟ نه ، اینطور نیست . این شاخه ، ازشاخة های بداست .

ـ چطور ، شاخهٔ بد ؟

اولنین خندید .

ـ پس توهیچ نمیدانی . گوش کن . وقتی شاخه‌ای اینطور روی

زمین افتاده از روی آن ردنشو ! یاآن رادور بزن ، یااینکه آنراازجاده بردار وبینداز دور وبگو : « حمد برخداوند وفرزند وروح القدس ! » بعد راه خودرا بااطمینان ادامه بده ـ دیگـر این شاخه بدبتو ضرری نخواهد رساند . من این چیزها رااز قدیمیها یادگرفته ام . اولنین گفت :

ـ اینهااحمقانه است ! راجع بهماریون حرف بزن . خوب ، میگفتی که بالوکاس خوش هستند ؟

اروشکا بـا صدای خفه‌ای مثل پچ‌پچ ، صحبت اولنین را قطع کرده گفت :

ـ هیس ! حالا موقع حرف زدن نیست ! فقط گـوشت راباز کن . الان نزدیك است ازشاخه رد بشویم .

پیرمرد بدون صداپیش میآمد واز یك جاده فرعی باریکی که بداخل جنگل درهم ، وحشی وانبوه راه‌می‌یافت ، ردشد . چندین باردر حالیکه ابروها راگره کرده بود ، بعقب برگشت تا اولنین رانگاه کند ، زیرا اولنین باچکمه‌ای‌سنگین‌خودهنگام راه‌رفتن‌سروصدای زیادی راه‌میانداخت وچون تفنك خودرا بانهایت بی احتیاطی بدست گرفته بود ، دفعات بسیار آنرا بشاخه های درخت که راه را پوشیده بودند میزد . اروشکا بالحن خشمگینی به اولنین میگفت :

ـ بی‌صدا ، ساکت ، سرباز !

استشمام هوانشان میداد که خورشید طلوع کرده است . مه‌پراکنده میشد ، ولی هنوز بالای جنگل راپوشانده بود ، جنگل بطرز وحشتناکـی مرتفع بنظر میرسید . درهرقدم منظره تغییرمی‌یافت . آنچه درختی بنظر میرسید ، بوته‌ای بیش نبود ؛ وهر نی شکل درختی بخود میگرفت .

۱۹

قسمتی از مه برخاسته بود و نوك نی‌های مرطوب را می‌پوشاند و قسمت دیگر تبدیل بشبنم شده بود و جاده و علفهای اطراف پرچین‌ها را مرطوب میساخت. همه‌جا دود از دود کشها برمی‌خاست. مردم از دهکده بیرون می‌آمدندتا بعضی بطرف کار، بعضی بطرف رودخانه و بعضی بطرف پاسگاه بروند. شکارچی ها پهلو بپهلوی یکدیگر روی جاده خیس و مملواز علف راه میرفتند. سگها دمشان را تکان میدادند و بطرف صاحبشان برمیگشتند ودور و بر آنها میدویدند. هزاران هزار پشه در هوا چرخ می خوردند و شکارچیان‌را تعقیب میکردند وصفحه پشت وچشمهاودست‌های آنها را می‌پوشاندند.

بوی سبزه وخنکی وتازگی چوبها احساس‌می‌شد. اولنین‌دائماً بعقب نگاه میکرد تا ارابه ای که ماریون روی آن نشسته بود و گاوها را با چوبدستی خود تحریك میکرد به بیند.

همه چیز آرام بود. صدا هائی که از دهکده بیرون میآمد و تا آنجا شنیده میشد دیگر بشکار چیها نمیرسید؛ فقط سگهـا شاخه های

درختهای گوجه را بهم میزدند و صدای خش خش آنها را بیرون می ـ آوردند، گاهی پرنده‌ها جواب میدادند. اولنین میدانست که در جنگل خطراتی هست ودر این گونه نقاط همیشه عده‌ای از ابرك‌ها کمین کرده‌اند. وی نیز میدانست که درجنگل یك تفنك برای یك نفر پیاده وسیله دفاع مطمئنی است. نه اینکه اولنین می‌ترسید، ولی فکر میکرد که دیگری بجای وی ممکن بود بترسد ودرحالی که نگاه خود را دقیقاً متوجه جنگل مرطوب وتاریك نموده بود و بهرصدای ضعیفی کاملا گوش فرا می‌داد، تفنك خودرا ببدن خویش میفشرد وحالت مطبوع وجدیدی درخویشتن احساس می کرد. عمواورشکا جلو راه‌میرفت: پیش هرباتلاقی که در آنجا جای‌پای حیوانهای زوج سم دیده میشد، میایستاد ودرحالی که آنها را بدقت امتحان میکرد، باولنین نیز نشان میداد؛ فقط گاهی اوقات باصدای بسیار آهسته اشاره هائی باولنین میکرد. در راهیکه آنها عبور می کردند اثر عبوریك ارابه که مدتی‌پیش ردشده بود، دیده می‌شد؛ ولی ازمدتی‌مدید باینطرف سراسر آنرا علف‌پوشانده بود. دردوطرف‌جاده درختهای‌قره‌قاچ(۱) وسفیدار بقدری انبوه و پربرك‌بودند که‌ازوسط آنها هیچ چیزدیده نمیشد. تقریباً تمام درختها از پائین تا بالا از شاخه رزهای دست نخورده پوشیده بود.

در قسمتهای پائین، بوته‌های خار، ضخیم وسیاه روئیده بودند.هر نقطه کوچك بیدرخت جنگل پراز خار وخاشاك وقصیل ونی‌های خاکستری رنگی بود که باوزش بادبهرطرف حرکت میکرد. در برخی نقاط،راههای فرعی کوچکی دیده میشد که همه ازجاده جدا میشدند. این راهها، بعضی که پهن تر بودند، ردپای شکارهای بزرك، وبعضی دیگر که کوچك و شبیه‌تونل‌بودند ردپای قمریها بوده وهمه بطرف نقاط انبوه جنگل امتداد مییافتند. کثرت علف دراین‌جنگل که هرگز پای حیوان بآن‌نرسیده بود، در هر قدم اولنین را متعجب میساخت. وی‌چنین جنگلی را هرگز ندیده بود. جنگل، مخاطره، این‌پیرمرد وپیچ‌پیچ‌های اسرارآمیز او، ماریون‌وقامت مردانه ومتناسب‌او،و کوهها، همهٔاینها همچون رؤیائی درنظر اولنین‌مجسم می گشت.

(۱) ـ نوعی ازنارون. در متن‌نیز همین کلمه‌است.

پیرمرد سر را بعقب برگرداند ودرحالی که کلاهش را بطرف پیشانی پائین میکشید گفت :

ـ یك قمری روی درخت نشسته ! حرف نزن : یك قمری . سپس اشاره غضبناکی باولنین کرد وتقریبا باچهار ودست وپاپیش رفت و گفت :

ـ آنها ازصدای آدم خوششان نمی آید.

اولنین هنوزعقب بود که پیرمرد ایستاد و بهدرختی نگاه کرد . قمری ازروی درخت بروی سگی که باوعوعو می کرد فریادی کشید، واولنین حیوان را دید.

ولی درهمین لحظه ، صدای تفنك عمو اروشکا مثل انفجار یك توپ شنیده شد . پرنده بالهای خود راباز کرد ، چند پرازاوجداشد وبزمین افتاد. اولنین درحالی که بسوی پیرمرد پیش میرفت ،قمری دیگری را ترساند ،تفنك خودرا بدست گرفت ، نشانه رفت. وشلیك کرد. قمری چرخ خورده بطرف بالارفت ،سپس ،مثل یك سنك، درحالیکه بالهارا بهم چسبانده بود ، درمیان درختان انبوه جنگل پائین افتاد ، اروشکا که تیراندازی بهپرنده را درحین پرواز بلد نبود خندیده فریاد کرد :

ـ آفرین !

هردو ،قمریهارا برداشته براهخود ادامه دادند .

اولنین که بعلت این حرکت وتعارف پیرمردتحریك شده بود، دائما صحبت را ازسرمیگرفت ولی پیرمرد کلام اوراقطع کرد و گفت :

ـ بایست ! از اینطرف بیا ! دیروز من اینجا جای پای گوزن رادیده ام .

اروشکا واولنین بنقطه انبوهی از جنگل داخل شدند وپس از طی تقریبا سیصد قدم در یك منطقه بیدرخت جنگل سردرآوردند که سراسر آن ازنی پوشیده شده وبعضی نقاط آنرا نیز آب فرا گرفته بود . اولنین پیوسته عقب سرشکارچی پیرمیآمد ، وعمو اروشکا تقریباً بیست قدم جلو او بزمین خم شده و بادست وسربوی اشاره میکرد . اولینن بالای سر او رسید ، ویك جای پای آدم را کهپیرمرد باونشان میداد ملاحظه کرد.

ـ می بینی ؟ اولنین که سعی میکرد تاحد ممکن آهسته حرف بزند گفت :

ـ بله . خوب ؟ این رد پای آدم است .

اولنین علی‌رغم خود ، لحظه‌ای بفکر داستان پانفیندر اثر کوپر(۱) افتاد وآبرك ها را به خاطر آورد. ولی درراه رفتن پیرمرد رازی میدید که جرأت سئوال ازوی را نداشت ، واز خود می پرسید که این راز را ترس از خطر ایجاد نموده یا شکار ؟ پیرمرد بسادگی جواب داد .

ـ نه ، این جای پای خودم است ، سپس سبزه را نشان داد که زیر آن ردپای حیوانی بزحمت دیده میشد .

پیرمرد براه خود ادامه داد . اولنین دیگر عقب نمی‌ماند . پس از اینکه درحدود بیست‌قدمی درسرازیری طی نمودند ، درنزدیکی یك درخت گلابی بزرك بنقطه انبوه جنگل رسیدند که خاك زیر آن سیاه بود و سرگین تازه یك‌حیوان بزرك درآنجا دیده میشد .

این محل مستور ازمو ، به‌آلاچیقی سرپوشیده وراحت ، سایه دار و خنك شبیه بود . پیرمرد آهی کشیده گفت :

ـ همین امروز صبح اینجا بوده است ؛ لانه اش هنوز از عرق نمناك است .

ناگاه‌در جنگل بفاصله بیست‌قدمی‌از آنها ، خش‌خش شدیدی‌بگوش رسید ، هردواز جاجستند وتفنگها را بدست گرفتند .

ولی هیچ‌چیز دیده‌نمیشد ؛ فقط صدای‌شکستن شاخه‌ها بگوش میرسد. لحظه‌ای بصدای تاخت سریع ومنظمی شنیده شد، وسپس صدای خش خش بغرشی که آن بآن دورتر میشد مبدل گشت ، و چند لحظه بعد ، صدای غرش تمام جنگل آرام را فرا گرفت . چیزی در قلب اولنین فروریخت . بیهوده درلابلای درختهای سبز جنگل‌کاوش نمود وبالاخره نگاه خود را

(۱) کوپر (Cooper) رمان نویس آمریکائی ، مؤلف داستانهائی پراز حادثه ووقایع جالب توجه از زندگی سرخ پوستان امریکائی است. (۱۸۵۱ ـ ۱۷۸۹) داستان **پات فیندر** یکی از همین قبیل آثار اوست (مترجم فارسی)

متوجه پیرمرد ساخت . عمو اروشکا تفنگ خود را بسینه چسبانده بیحرکت ایستاده بود ؛ کلاهش تا روی بینی پائین آمده ، درچشمانش برق عجیبی میدرخشید ، دهانش باز مانده بود ،واز داخل آن ، دندانهای زرد و کرم خوردهای شریرانه سربیرون کرده بودند ، گوئی پیرمرد برسر جایخود خشك شده بود. پس ازلحظهای گفت :

ـ گوزن ! و تفنك خود رااز روی نومیدی بزمین انداخت ؛ دستی بریش خود کشید وسپس گفت : آنجا پنهان شده بود ! میبایست از راه همان جاده فرعی بطرفش رفته باشیم ! بیشعور ! بیشعور ! ـ وغضبناك در حالیکه ریش خودرا دردست گرفته وچنان میکشید که احساس درد میکرد تکرار مینمود : بیشعور ! خوك !

درقسمتهای بالایجنگل ، درمیان مه ، صدای پرواز پرندهای شنیده میشد ؛ آهنك دویدن گوزن فراری دائماًاز نقاط دورتر بگوش میرسید ..

شامگاه فرارسیده بود که اولنین همراه پیرمرد ، خسته ، گرسنه ، وپراز نیرو بخانه مراجعت کرد . عصرانه حاضر بود . اولنین غذا خورد ، همراهپیرمردشرابنوشید، وشرابحرارت وشادمانی مخصوصدراوایجاد کرد. سپس اولنین از اطاق بیرون آمد وروی پلکان نشست . ازنو کوه درشعاع آفتاب مغرب میدرخشید . ازنو پیرمرد داستانهای پایان ناپذیری ازشکار، ازآبرك ها ، ازمحبوبه ها ، از زندگیدلاورانه وبیغم وغصه خودتعریف میکرد . ازنو ، ماریون زیبا داخل میشد ، بیرون میرفت واز حیاط عبور میکرد . زیر پیراهن اندام دخترانه ونیرومند این ماهرو جلوه مینمود.

۲۰

روز بعد اولنین تنها بدون پیرمرد ، بهمان محلیکه گوزن را ترسانده بودند عزیمت کرد . بجای آنکه از در بزرك بیرون برود ، مانند سایرین از روی طارمی پرید . هنوز تمام خارهائیکه به چرکسکایش فرو رفته بودند بیرون نکشیده بود که سك وی ، که جلو میرفت دوقمری را بلند کرد . همینکه بمحوطهٔ درختهای گوجه واردشد ، تقریباً هر قدمی که برمیداشت ، عده‌ای از قمریها را می‌ترساند . (پیرمرد روز گذشته ، این محل را بوی نشان نداده بود ،وآنرا برای شکار بوسیله دام نگاه‌داشته بود) . اولنین بادوازده تیر پنج قمری را کشت . برای پیدا کردن آنها درزیر بوته‌ها بقدری دچار زحمت شد که عرق از پیشانیش سرازیر گشت.

سپس سگش راصدا کرد ، تفنك را بضامن کرد ، گلوله هارابجای خود گذاشت ودرحالیکه باآستین روپوشش پشه‌ها رادور میکرد ، راه‌خود را باملایمت بسمت محل روز پیش ادامه داد . معذلك جلوگیری از سك که حتی درجاه نیزردپاها رابومیکشید، ممکن نبود ؛ اولنین بازهم‌یکجفت قمری دیگر را کشت ، واینکار را چنان با عجله انجام داد که ، با وجود

مقداری تاخیر ، تقریباً مقارن ظهر بمحلیکه درجستجوی آن بود رسید .

هوا بسیارروشن، آرام و گرم بود ، حتی درجنگل نیزخنکی صبحگاه از میان رفته بود، وهزاران هزارپشه سروصورت وپشت دستهارامی پوشاندند. سك ، که رنك خودش سیاه بود ، خاکستری شده بود : تمام صفحه پشت او زیر پشه ناپدید گشته بود . چرکسکای اولنین نیز ، که پشه‌ها نیش خود را در آن فرومیکردند، بهمان رنك درآمده بود . اولنین آماده فرار بود ؛ تصور میکرد که تحمل تابستان در دهکده غیرممکن خواهد بود . سپس بطرف خانه راه افتاد ؛ ولی بخود میگفت که باوجود شدت گرما ، ساکنین ده درآنجا می‌مانند وبنابر این خود نیز تصمیم گرفت که دردهکده بماند . آنگاه بهکشتن و شکار مگس ها پرداخت ، و چیز عجیب اینکه در حدود ظهر این کیفیات بنظروی حتی مطبوع جلوه کرد . چنین بنظرش رسید که بدون این فضای پرپشه که‌از هرطرف ویرا احاطه کرده بود ، بدون‌شکار مگسها ، که‌بادست برروی چهره عرق ریزش آنها را له میکرد و بدون این خارش شدید که تمام بدن وی رافرا گرفته بود ، این جنگل خاصیت ولطف خود راازدست خواهد داد . این‌توده های عظیم مگس ، چنان با این همه نباتات وحشی که از شدت کثرت بحد وحشت آوری بالا رفته بودند ، وبااین تعداد بینهایت حیوانات وپرنده‌ها که همهٔ جنگل را پر کرده بودند ، وبااین سبزی تیره ، بااین هوای گرم که تامغز استخوان را داغ میکرد ، بااین گودالهای پرگل ولای آب که‌از ترك جدا شده وزیرشاخ و برك آویزان در ختها زمزمه میکنند ، چنان با همه اینها متناسبند که اولنین از همین چیزی که ، یك لحظه پیش بنظرش وحشت آور و تحمل ناپذیر آمده بود ، احساس لذت ومسرت نمود .

پس ازآنکه دراطراف محلیکه روز پیش بگوزن برخورده بودند ، مقداری گردش کرد وچیزی نیافت ، خواست قدری استراحت کند . آفتاب درست بالای جنگل قرارداشت واشعه آن هربار که اولنین بمحل بیدرختی از جنگل یا بقسمتی از جاده وارد میشد ، بدن وی را بشدت میسوزاند . فشار هفت عدد قمری سنگین که بردوش خود انداخته بود ، چنان شدید بود که درسینه خود احساس درد میکرد .

اولنین رد پای گوزن روزپیش را پیدا کرد ، وبزیر یك تپه خار فرو

رفت و بهمانجائی رسید که عصر روز پیش گوزن خوابیده بود. آنگاه جلو لانه حیوان قرار گرفت. دراطراف خود سبزی تیره فام ومحلی راکه گوزن خوابیده و از اثر عرق بدن وی خیس بود، سرگین روز پیش و جای زانوها وتکهٔ گل سیاهی که حیوان کنده بود، ورد پای دیروز شخص خودش را بازدید کرد. دراین حال خودرا بسیارراحت وتر وتازه احساس می نمود، درفکر هیچ چیز نبود وهیچ آرزوئی نداشت. ناگاه چنان احساس عجیبی ازخوشبختی بی علت وعشق کلی درخویشتن احساس نمود که، بنا بیك عادت قدیمی زمان کودکی، علامت صلیب برروی سینه رسم کرد، و از یك نفر تشکر نمود. غفلتاً بطور وضوح این فکر بوی دست داد: این منم، من دمیتری اولنین، موجودیکه تا این حد از دیگران متمایزاست، و تنها، درجائی خوابیده که خدا میداند کجاست، درجائی خوابیده که یك گوزن، یك گوزن قشنك که شاید هرگز آدمی را بچشم ندیده، خوابیده، جائیکه هرگز انسانی ننشسته وچنین فکری نداشته. من اینجا نشسته ام، واطراف من درختهای جوان و پیر برخاسته اند، یکی ازآنها در میان دریائی از موهای وحشی غرق شده؛ دراطراف من قمری‌ها پرمیزنند؛ وهریك دیگری را میگریزانند و شاید برادران مقتول خودرا بو میکشند. اولنین قمریهای خودرا لمس کرد، آنهارا امتحان نمود ودست خودرا که دراثرخون مرطوب شده بود با چرکسکایش پاك کرد. «شغالها هم شاید خون را بو میکشند وباقیافه‌ای ناراضی ازراه خود برمیگردند، دراطراف من پشه ها درمیان برگها که بنظر آنها جزیره‌هائی فوق‌العاده عظیم جلوه میکنند، درپروازند، وصدای وزوزآنها درهوا بگوش میرسد: یکی، دوتا، سه‌تا، چهارتا، صد هزار. یك مليون پشه، وهمه، نمیدانم برای‌چه دراطراف من میچرخند ونمیدانم بچه چیز وزوزمیکنند، وهریك ازآنها یك دمیتری اولنینی‌است، که مانند من، از دیگران کاملا مشخص است.» وی نزد خود آنچه را که پشه ها فکرمیکردند و درباره آن وزوزمینمودند، باکمال وضوح مجسم نمود. معنی وز وز آنها اینست: «بچه ها! بیائید اینجا، بیائید اینجا! کسی اینجاهست که میتوانیم اورا بخوریم!» وآنهاخودرا بوی می‌چسبانند. آنگاه چنین بنظر اولنین رسید که وی، یك نفر نجیب زاده روس، عضو مجامع عالی مسکو، دوست و خویشاوند فلان و بهمان نیست، بلکه خیلی

ساده یك پشه ، یایك قمری یایك گوزنی است عیناً شبیه بآنهائی که اینك اطراف وی زندگی میکنند . «کاملا مثل آنها، مثل عمو اروشکا ، همانطور زندگی کرده و خواهد مرد . پیرمرد راست میگوید : علف روی قبر آدم سبز میشود ! وبس .»

اولنین پیش خود فکر کرد : « خوب ، علف سبز میشود ، بعد چه خواهد شد؟ باوجود همهٔ اینها باید زندگی کرد، باید خوشبخت بود ؛ زیرا من فقط یك آرزودارم وآن خوشبختی است . چه اهمیت دارد که من چگونه موجودی باشم : حیوانی مثل دیگران ، که روی قبرش علف سبزمیشود ، وچیزدیگری درکارنیست، یااینکه چهارچوبه‌ای هستم که داخل درآن قسمتی ازالوهیت غیرمرئی محصور شده است؛ باوجود این باید بهترین‌وجه ممکن زندگی کرد . ولی برای خوشبخت بودن، چگونه باید زندگی کرد ، وچرا من تا این لحظه خوشبخت نبوده ام ؟ » آنگاه زندگی گذشته خویش را بخاطر آورد وازخود احساس نفرت کرد . خویشتن را خود خواه وپر توقع یافت ، وحال آنکه در واقع برای خود بچیزی احتیاج نداشت . بتمام آنچه دراطرافش وجود داشت نگاه میکرد : بسبزی شفاف وآفتاب که‌روبه‌افول میرفت، وبآسمان صاف، بهمهٔاینها نگاه میکرد وخودرا پیوسته مثل سابق خوشحال‌مییافت. «چرامن‌خوشبخت‌هستم؟ وچرا تابحال‌زندگی کرده‌ام؟ چقدر برای خود پرمدعا بوده ام ؛ وچقدر در توقعات خود دور رفته وچیزی جز شرمساری واندوه برای‌خودتهیه‌نکرده‌ام! ومعذلك، آنرابچشم‌می بینم. برای سعادتم بچیزی احتیاج ندارم ! » وناگاه دنیای جدیدی در پیش چشمانش جلوه گرشد . بخود گفت : «خوشبختی، روبروی من است ، خوشبختی یعنی زندگی کردن برای دیگران. این موضوع بسیارروشنست. بانسان اشتهائی برای جستجوی سعادت عطا کرده اند ، پس این اشتها مشروع است. وقتی که بخواهیم این اشتها را از روی خودخواهی مرتفع کنیم ، یعنی ثروت ، افتخار ، رفاه معیشت و عشق را برای خود بخواهیم ، ممکن است که مقتضیات وسیله ارضاء امیال مارا فراهم نکنند. ازاین قرار ، این امیال نامشروع هستند نه اشتهای سعادت . امیالیکه همیشه ، علی رغم شرایط خارجی ، میتوان بدان دست یافت کدامند ؟ کدام ؟ احسان وقطع علاقه!»

اولنین ازاینکه حقیقت جدیدی را کشف کرده بود ، چنان خوشحال

و متأثر شد که از جا جهید ، و با بیصبری ازخود می پرسید که برای که میتواند بزودی خود را فدا کند ، دربارهٔ چه کسی احسان روا دارد ، کرا دوست بدارد ؛ همچنان پیش خود فکر میکرد : « حقیقتاً ، من بهیچ چیز احتیاج ندارم ، چرا برای دیگران زندگی نکنم ؟ » تفنك خودرا از زمین برداشت وبمنظورمراجعت سریع بمنزل وامتحان تمام این تصورات ویافتن موقعیتی که بتواند به نیکوکاری اقدام کند ، از میان درختان انبوه جنگل خارج شد . همینکه به نقطه بیدرخت جنگل رسید ، سر بعقب برگرداند : آفتاب اینك درپشت قله درختها پنهان شده وهوا قدری خنك ترگشته بود واین مکان کاملا بنظر وی مجهول آمد ، بنحویکه بهیچ وجه به جنگلی که دهکده را احاطه کرده بود شباهت نداشت . همه چیز ناگهان تغییر یافته بود ، هم زمان وهم سیمای جنگل ، همه‌چیزدگرگون شده بود ؛ آسمان از ابر پوشیده بود ، باد در شاخهای بلند میغرید . در اطراف وی جز نیزارها وشاخه های کهنه شکسته چیزی دیده نمیشد . سك خودرا ، که در تعقیب رد پای حیوانی ، دورشده‌بود صدا کرد وانعکاس‌صدای وی بتنهائی جوابش داد .

ناگاه اضطراب وحشتناکی‌ویرا فراگرفت. بشدت میترسید. آبرك‌ها وآدم‌کشیهای آنها راکهٔ برایش‌تعریف کرده‌بودند ، بخاطرآورد ومنتظر بودکه اززیرهر بوته خار ها یك نفرچچن‌ظاهرشود واومجبورباشدکه یااز زندگی خود دفاع کند وبمیرد ، یا اینکه بانهایت بیغیرتی بگریزد . درباره خدا وزندگی‌آینده نیزفکر کرد ، ولی هرگزدراین موضوعات چنین فکر نکرده‌بود واطراف وی همان طبیعت وحشی ، جدی ، وتاریك قرارداشت . فکرمیکرد : آیا ارزش داردکه شخص‌برای خود زندگی کند وحال‌آنکه در هرلحظه ممکن است مرك فرا رسد ؟ مردن بی آنکهٔ انسان هیچ کار نیکی کرده‌باشد ، وبدون آنکهٔ کسی از آن مطلع شود !آنگاه بطرفیکه خیال میکرد راه دهکده است عازم شد . دیگرصحبت شکاردرمیان نبود ، فقط خستگی خردکننده‌ای احساس مینمود، وبادقت عجیبی تاحد توحش‌هر بوته وهردرخت رامینگریست ، وهرلحظه‌منتظربود زندگی‌رابدرود گوید. پس ازآنکه مدتی دورخود چرخید ، نزدیك جویباری که درآن آب خنك

و گل آلود ترك جریان داشت ، سردرآورد و برای آنکه دیگر گم نشود ، تصمیم گرفت درامتداد آن حرکت کند . همچنان راه میرفت ، بدون آنکه بداند این جویبارحقیقتاً بکجا منتهی میشود . ناگاه پشت سراوصدای خش خشی ازنی ها برخاست . اولنین‌ازجا جهید وتفنگش را بدست گرفت . از خودش خجالت کشید . سك خسته‌اش بسختی بنفس زدن افتاده بود وخود را در آب خنك جویبارانداخته و آنرا زبان میزد .

اولنین همراه سگش آب‌نوشید ودرراهیکه سك ویرا هدایت میکرد پیش رفت ؛ زیرا خیال میکرد سك ویرا بدهکده خواهد برد . معهذا با وجود همراهی حیوان همه چیزدراطراف وی تاریکتر جلوه می نمود . جنگل دائما سیاه تر و باد در قلل شکافتهٔ درختان کهنسال ، قوی تر و تند ترمیشد . پرنده های بزرگی فریاد های‌تیزی کشیده اطراف لانه هائی که دراین‌درختها قرارداشت‌پروازمیکردند. کم‌کم علف زمین‌تقلیل‌می‌یافت؛ نی‌های وحشی دائماً زیاد ترمیشد و نقاط بیدرخت مستور ازشن که رد پای حیوانات در آن بخوبی دیده میشد ، رو بفزونی میرفت . غرش یکنواخت ومحزون دیگری‌بغرش باد اضافه شد . بطور کلی‌روح وی تیره میگشت . دست پشت سر برد وقمری ها را لمس کرد وفهمید که یکی‌از آنها گم‌شده . یك‌قمری ازپشت سرش کنده شده وافتاده‌بود : فقط‌سر و گردن خونین‌پرنده بکمرش آویزان بود . بیش ازهرموقع‌ترسید . شروع بدعا خواندن کرد . ترس وی فقط این بود کـه بدون آنکه کارخوبی انجام دهد ، بمیرد : معذلك آرزوی شدیدی‌برای زنده ماندن‌احساس میکرد . زنده ماندن‌برای آنکه فداکاری بزرگی ازخودنشان دهد .

۲۱

ناگاه پرتو نوری روحش را روشن ساخت. شنید که صدائی بزبان روسی صحبت میکند ، صدای جریان سریع ترك را در دوقدمی جلو خود نیز شنید وسطح جنبنده و تیره فام رودرا با شنهای مرطوب قهوه‌ای رنك ساحل آن واستپ دوردست، برج دیده‌بان پاسگاه که مجاوررودخانه بود، یك اسب زین شده که نزدیك درختهای گوجه بسته شده بود وکوهها ، همه را دید. آفتاب سرخ فام لحظه‌ای از پشت قطعه ابر خارج شد وآخرین اشعه تابناك خودرا برسراسر رودخانه ، روی نیزار ها ، روی برج روی قزاقها که دسته دسته دور هم جمع شده بودند افکند . در میان قزاقها نیمرخ خوشحال لوکاس توجه اولنین را علی‌رغم وی بخود جلب کرد .

اولنین از نو بدون هیچ علت‌مرئی خودرا خوشبخت یافت . به‌پاسگاه نیژنی - پروتوك واقع - در کنار ترك ، روبروی دهکده آرام‌آنطرف رود داخل شد . بقزاقها سلام کرد ، ولی چون هنوز بهانه‌ای برای آنکه کار خوبی نسبت بکسی بکند نیافته‌بود، به‌ایسبا داخل‌شد. در آنجا نیز موقعیتی بدست نیامد . قزاقها ویرا باسردی پذیرفتند . اولنین به محل بنهٔ قزاقها رفت و

سیگاری روشن کرد. قزاقها خیلی کم بوی توجه کردند ، زیرا اولا وی سیگار میکشید ، وثانیاً ایشان آنروز عصر مشغولیات دیگری داشتند. چند نفر از چچن های یاغی از خویشان آبرك مقتول همراه یك نفر نماینده ، ازکوهستان نزد قزاقها آمده بودند تا جسد مقتول را بخرند . قزاقها منتظر بودند که روئسا از استانتیسا برسند . برادر مقتول هیکلی بزرك وسرووضعی مرتب، وریش قرمز وخضاب کرده واصلاح شده‌ای داشت ، وبا آنکه چرکسکا به‌تن داشت وکلاهش نیز پاره پاره بود ، مانند یك پادشاه آرام و باوقار بود . قیافه وی فوق العاده به آبرك مقتول شباهت داشت . هیچکس‌را لایق نگاه کردن نمیدانست ؛ وحتی یکبار هم به‌نعش مقتول نگاه نکرد ؛ درسایه چمباتمه نشسته‌بود ، فقط چپق‌میکشید وتف میکرد ، وگاه گاه از گلوی خود صدائی آمرانه ، بیرون میآورد که رفیق همراه وی آنرا بااحترام تلقی میکرد . معلوم بود که این شخص یکنفر جیگیت است وبارها روسها را درحالات دیگری ملاحظه کرده واینك نیز هیچ چیزآنها ویرانه متعجب میساخت ونه بنظر وی جالب بود . اولنین یك قدم بطرف مقتول پیش‌آمد و اورا نگاه‌کرد ، ولی برادرنگاه آرام وتحقیر آمیزی بوی کرده وچند کلمه نامنظم وحاکی از خشم ادا نمود. نمایندهٔ باعجله صورت مقتول را باچرکسکای خود پوشاند . اولنین از وقار وحالت جدی جیگیت متعجب شد ؛ میخواست برود باوی صحبت کند ، ازاو بپرسد که اهل کدام دهکده است ، ولی مرد چچن بزحمت اورا نگاه کرد ، سپس باحالتی حاکی از تحقیر تف کرد وپشت باو برگرداند. اولنین از اینکه این مرد کوهستانی بوی توجه ندارد ، بقدری متعجب شد که ، عدم توجه ویرا جز برحماقت یازبان نافهمی به‌چیز دیگری نتوانست حمل کند . آنگاه متوجه رفیق وی شد . این یکی که نماینده ومترجم بود ، نیز مانند اولی لباسهای پاره پاره بتن داشت ولی‌رنك صورتش سیاه بود ودائماً دندانهای سفید وچشمان سیاه خودرا حرکت میداد . وی باکمال میل بااولنین داخل صحبت شد و از او سیگار خواست. آنگاه باروسی دست و پا شکسته ای شروع بصحبت کرد :

ـ آنها پنج برادر بودند. این‌سومین برادری است که‌روسها کشته‌اند. حالا دونفر دیگر از آنها بیشتر باقی نمانده . ـ ومترجم اشاره ای بمرد

چچن کرده گفت . ـ این یك جیگیت حسابی است ، کاملا جیگیت است. وقتی که احمد خان کشته شد (احمد خان اسم مقتول بوده است) ، او آنطرف رودخانه درمیان نی‌ها نشسته بوده ؛ اوهمه چیز را دیده او دیده که‌چطور جنازه رادرقایق گذاشته اندوچطور آنرا بساحل اینطرف آورده اند . اوتاشب همانطور آنجا مانده ومیخواسته که باآن پیرمرد شلیك کند. ولی سایرین مانع شده اند . لوکاس بـه‌آن دو نفرد نزدیك شدو پهلوی آنها نشست وپرسید :

ـ مال کدام آئول هستید ؟ مترجم جواب داد :

ـ مال آنطرف تر ، وسپس به کوههای آنطرف ترك ویك گردنه تاریك و لاجوردی اشاره کرده گفت : درهمین کوه . میدانی سواوق سوکجاست ؟ ازآنطرف رودخانه . تاآنجا ده ورست فاصله است .

لوکاس پرسید: ـ درسواوق ـ سو ، قیریخان را می شناسی ؟ معلوم بود که لوکاس ازاین آشنائی بسیار خوشحال است و سپس گفت ما باهم رفیق هستیم .

ـ بله ، همسایه من است .

ـ آدم خوشگذران وجسوری است ! ـ ولوکاس ، که‌کاملا به ادامه صحبت علاقه داشت ، بزبان ترکی بامترجم شروع بصحبت کرد .

بزودی یوزباشی ورئیس استانتیسا سوار براسب ، همراه دونفر قزاق وارد شدند، یوزباشی که تازگی ارتقاء درجه یافته بود بقزاقها سلام داد ؛ ولی هیچکس طبق معمول صف ، بوی نگفت : « سلامت باشید ، قربان !» بزحمت ، از اینطرف وآنطرف ، چندنفری بطور ساده بوی سلام‌کردند . بعضی‌ها، ومنجمله، لوکاس بلند شدند وخبردارایستادند. استوارفهمید که در پست همه چیز مرتب است . همه اینها بنظـر اولنین مضحك میآمـد . پیش خود میگفت : « این قزاقها بازی سربازی رادر آورده‌اند ! » ولی بزودی تشریفات جای خودرا بروابط ساده برگزارکرد : یوزباشی ، که خود نیز مانند سایرین ازقزاقهای ماهر بود، بامترجم بسرعت بزبان‌ترکی واردمذاکره شد . کاغذی نوشتند وبمترجم دادند ، ازوی پولی گرفته وبطرف جسد پیش رفتند . یوزباشی پرسید :

ـ گاوریولوف لوکاس کیست ؟

لوکاس کلاه خودرا برداشت وجلو آمد .

ـ من راجع بتو گزارشی برای سرهنگ فرستاده‌ام . نمیدانم نتیجه اش چه خواهد شد . برای‌تو پیشنهاد کرده ام که نشان صلیب بفرستند تا استوار بشوی ؛ توخیلی جوان هستی . سواد داری ؟

ـ نه .

یوزباشی درحالیکه نقش رئیس را بازی میکرد گفت :

ـ اشکالی ندارد . توجوان شجاعی هستی . کلاهت را بگزار ـ سـرت . تو، پسر کدام گـابریلـوف هستی ؟ نکند پسر همان تنومند باشی ؟

استوارجواب داد :

ـ برادرزاده اوست .

ـ میدانم . ـ وسپس روبسوی قزاقها کرده گفت . ـ خوب ، حالا بروید آنجا بآنها کمك کنید .

چهره لوکاس مشعشع بود وزیبا تر ازمعمول جلوه مینمود . پس ازمرخصی ازنزداستوار، کلاه خود را بسر گذاشت ، وازنو نزد اولنین نشست :

وقتی که جنازه درقایق‌جا داده شد ، مرد چچن، برادرمقتول، بساحل نزدیك شد . قزاقها برخلاف میل خود عقب رفتند تا باوراه بدهند . مرد با قدمی محکم ازساحل جدا شد وبداخل قایق جهید . آنگاه برای اولین باراولنین ویرا خوب تماشا کرد ، سپس‌مرد چچن همه قزاقها را بیك نگاه نگریسته وازنو با صدای شدیدی ازرفیق خود سئوالی کرد . این یکی بوی جواب‌داد ، وبه‌لوکاس اشاره کرد . مرد چچن لوکاس را نگریسته و، آهسته پشت بقزاقها کرد و نگاه خود را بساحل مقابل متوجه نمود ، حالتی که‌این مرد داشت : کینه نبود ، بلکه درنگاه اوتحقیر بسیارشدیدی دیده می شد . مردبازهم چیزی برفیق خود گفت . اولنین بمرد مترجم که دائماً تکان‌میخورد گفت :

ـ چه میگوید ؟

مترجم درحالیکه ظاهراً دروغ میگفت جواب داد :

ـ تو کارخودت را کرده‌ای ، ماهم کار خودمان رامیکنیم . هر کس بنوبه خودش .

آنگاه مترجم بقهقهه خندید بطوریکه دندانهای سفیدش ظاهرشد و سپس وی هم بقایق پرید .

برادرمقتول ، بدون هیچ گونه حرکت ، در قایق نشستهٔ بود ، ودائماً بساحل مقابل نگاه میکرد . آنقدر کینه ونفرت درخود احساس می‌نمود که هیچ‌چیزازاین وقایع‌ویرامتعجب‌نمیساخت . مترجم ، درانتهای قایق‌ایستاده، گاهی پاروراً باینطرف وگاهی بانطرف می برد ، و کشتی را بامهارت میراند ، ولاینقطع حرف میزد . قایق که بطوراریب روی رودخانه حرکت میکرد ، بیش از پیش کوچك بنظرمیرسید ، وصداهائی که از آن میآمد کمتردرك میشد . بالاخره ، همانطور که همه آنها را میدیدند ، بساحل مقابل رسیدند . درآنجا اسبها منتظرشان بودند . دونفری باهم جنازه را ازقایق بیرون آوردند ؛ وبا اینکه اسب سر دودست بلند میشد ، جنازه را وسط زین قراردادند ، وهریك براسب خود سوارشده ، در طول جاده ای که به آئول منتهی‌میشد باقدم‌حرکت کردند . ازدهکده جمعیت زیادی برای تماشای آنها بیرون‌آمدند . درساحل طرف روس ، قزاقها فوق العاده‌شاد وخوشحال بودند . از هرطرف ، صدای خنده و شوخی بگوش میرسید . یوزباشی واستواربرای ترتیب سور به بنه رفتند . لوکاس ، با قیافه‌ای شاد که بیهوده کوشش میکرد آنرا جدی نشان دهد ، پهلوی اولنین نشسته ، آرنجها را روی زانو گذاشته ومشغول براق کردن سرنیزه خود بود . در همین حال ، با حالتی که شبیه به کنجکاوی بود گفت :

ـ خوب ، پس شما سیگارمیکشید ؟ کارخوبی هست ؟

لوکاس این حرف را زد ، فقط برای این که میدید اولنین ناراحت است ، وازقزاقها کناره گرفته وتنها نشسته است . اولنین جواب داد :

ـ بله ، عادتی است . مگرچطور؟

ـ هوم ! اگرمردم ماهم‌عادت به سیگار کشیدن بکنند، چقدر بد میشود!

سپس درحالیکه بگردنه کوه اشاره میکرد بصحبت خود ادامه داده گفت :

ـ موضوع اینست که کوه تااینجا نزدیک است...وشماچطورمیتوانیدتنها بمنزل برگردید ؟ هوا تاریك شده واگرمایل باشید ، من همراه شما میآیم، فقط اجازه مرا ازاستوار بگیرید.

اولنین در حالیکه بقیافه بشاش قزاق مینگریست فکر کرد : «چه آدم صبوری!» آنگاه ماریون وصدای بوسه ای که از پشت در شنیده بود بخاطرش آمد ، ودلش بحال لوکاس سوخت ، دلش سوخت که چرا وی بیسواد است. اولنین فکرمیکرد : چه حماقتی ، چه افکار درهم وبرهمی ! این مرد ، مرد دیگری‌را کشته ، وخندان و خوشحالست ، مثل اینکه بهترین کار های این جهانرا انجام داده‌است ! آیا هیچ بخاطرش نمیآید که در این قضیه جای اینقدر خوشحالی‌وجود ندارد و خوشبختی در کشتن مردم نیست، بلکه درفداکاری است ؟»

یکی ازقزاقهائیکه همراه قایق رفته بود ، روبه‌لوکاس کرده گفت :

ـ خوب ، داداش‌جون ! حالا مواظب باش که گیرش نیافتی ! شنیدی که چطوراسم تورا می‌پرسید ؟ لوکاس سررا بلند کرد و گفت :

ـ کی ، این‌پسره ؟ ومقصودش از پسره ، مردچچن بود .

ـ پسره دیگر زنده نخواهد شد ، ولی برادر مو قرمزش ،کارخودش را خواهد کرد .

لوکاس خندیده گفت :

ـ برود خدارا شکر کند که از اینجا جان سالم بدربرد .

اولنین ازلوکاس پرسید :

ـ از چه‌چیز اینقدر خوشحال هستی ؟ اگر برادر تورا کشته بودند ، بازهم خوشحال بودی ؟

چشمان جوان قزاق به‌اولنین نگاه میکرد ومیخندید . لوکاس بدون شك آنچه را که طرفش میخواست بوی بگوید میفهمید ، ولی حال وی بالاتر از اینگونه ملاحظات بود .

ـ خوب ، چه‌باید کرد ؟ این چیزها اتفاق میافتد. مگر آنها برادرهای مارا نمیکشند ؟

یوزباشی ورئیس استانتیسا رفته بودند؛ اولنین برای اینکه مطابق میل لوکاس رفتار کند و خود نیز تنها از جنگل تاریك عبور ننماید از استوار اجازه‌ای جهت لوکاس گرفت واوهم موافقت کرد. اولنین فکر میکرد که لوکاس میخواهد ماریون را به بیند، وباضافه خوشحال بود که یکنفر قزاق خوش قیافه وبذله گو باوی همراه است. اولنین درعالم تخیل، علی رغم‌خود، لوکاس وماریون را بایکدیگر مخلوط کرده، واز تفکر در بارهٔ آنها لذت می برد. اولنین فکر میکرد: « اوماریون را دوست دارد و منهم میتوانم اورا دوست بدارم.» ودرحالیکه از میان جنگل تاریك بطرف منزل حرکت میکرد، حس دلسوزی شدیدی، که برای وی تازگی داشت، قلبش را فرا گرفت. لوکاس نیز بسیار سر حال بود. چیزی که بدوستی شباهت داشت، میان این دومرد جوان که تااین حدبایکدیگر اختلاف داشتند. موجود بود. هربار که بیکدیگر نگاه میکردند خنده شان میگرفت. اولنین پرسید:

ـ تواز کدام دروازه داخل میشوی؟

ـ ازدروازه وسطی. ولی من تانزدیك باتلاق همراه شما میآیم. آنجا دیگر چیزی نیست که شما بترسید.

اولنین قاه‌قاه خندید:

ـ مگر من‌می‌ترسم؟ برو، برگرد، خیلی‌هم ازتوممنونم. من‌خودم تنهامیروم.

ـ نه، نه! من‌کاری ندارم وچراشما نترسید؟ـ وسپس لوکاس‌برای اینکه حس خود خواهی اولنین را تسکین بدهد خنده کنان گفت. ـ ما خودمان هم می‌ترسیم.

ـ توبیاخانهٔ من. قدری صبحت میکنیم وشراب میخوریم وفردا صبح برگرد. لوکاس لبخند زنان جواب‌داد:

ـ خیال میکنی من‌جائی راندارم که شب آنجاباشم؟ وباضافه استوار از من خواهش کرده که‌برگردم.

ـ دیروز، صدای توراشنیدم که آواز میخواندی، وحتی خودت را هم دیدم.

ـ درست، خودش است....

ولوکاس سرتکان داد . اولنین پرسید :
- بنابراین تومیخواهی عروسی کنی ؟ راست بگو !
- مادرم دلش میخواهد مرا زن بدهد . فقط اشکال اینست که من هنوز اسب ندارم .
- پس توهنوز قزاق قانونی نیستی ؟
- نه هنوز ! من تازه داخل خدمت شده‌ام ، واسب ندارم، و نمیدانم از کجا اسب پیدا کنم . علت اینکه عروسی نمیکنم همین است .
- قیمت یك اسب چقدر است ؟
- اینروزها اسبی را از آنطرف رودخانه میخواستند بخرند . شصت سکه میدادند ولی معامله سرنگرفت . وتازه این یك اسب نوقائی هم بود !
- تو مایل هستی در ابسانت من بشوی (دردهات ، **درابانت** بکسی میگویند که تقریباً مثل مصدر است). من راجع بتو تقاضا میکنم . وسپس اولنین ناگاه گفت : - و یك اسب هم بتو تعارف میدهم . راست میگویم . من دواسب دارم وبهردواحتیاج ندارم .
لوکاس خندیده گفت :
- چطور میشود ؟ چرا بمن تعارف بدهی ؟ ما خودمان اگر خدا بخواهد پولدار میشویم .
اولنین که ازفکر دادن یك اسب به لوکاس بسیار خوشحال بود ، گفت :
- واقعاً تومایل نیستی درابانت بشوی ؟
معذلك یکنوع احساس پشیمانی اولنین را بزحمت انداخته بود واورا رنج میداد . درجستجوی چیزی بودکه بگوید ولی موفق نشد .
لوکاس سکوت را شکست :
- شما در روسیه خانه شخصی دارید ؟
اولنین نتوانست خودداری کندکه بگوید وی نه تنها یك خانه دارد ، بلکه صاحب چندین خانه است . ولوکاس باسادگی بصحبت خود ادامه داد وپرسید :
- لابد خانه شما خیلی قشنك است . بزرگتر ازخانه های ماهست ؟

اولنین همچنان درضمن تعریف ازخانه های خود میگفت :
ـ خیلی بزرگتر ، ده مرتبه بزرگتر ، سه طبقه هم دارد .
ـ اسب چطور ، شما هم مثل ما اسب دارید ؟
ـ من صدتا اسب دارم ، هر کدام ، سیصد ، چهارصد روبل میارزد، فقط مثل اسبهای شما نیستند سیصد روبل نقره ! اسبهای مسابقه ولی میدانی؟ من اسبهای اینجا را بیشتر دوست دارم .
لوکاس ، همچنان مثل اینکه میخندید پرسید:
ـ خوب ، شما بمیل خودتان اینجا آمده اید یا اینکه مجبورتان کرده‌اند ؟ سپس به‌جاده کوچکی که از جلوآن عبور میکردند اشاره کرد و گفت :
ـ آه ، نگاه کنید، راهرا اشتباهی رفتید ! باید بطرف راست بروید.
اولنین جواب داد :
ـ بله ، من بمیل خودم آمده‌ام ، دلم میخواست ولایت شما را به بینم و بمیدان جنك بروم .
لوکاس گفت :
ـ من‌حالا با کمال میل به‌میدان جنك میروم. وسپس درحالیکه گوش فرا میداد ، اضافه کرد : نگاه کن شغالها دارند زوزه میکشند.
اولنین پرسید :
ـ خوب ، نمی ترسی که یکنفر را کشته‌ای ؟
ـ ترس ؟ برای چه بترسم ؟ سپس تکرار کرد : خیلی دلم میخـواهد که بجنك بروم . آنقدردلم میخواهد که ...
ـ شاید با هم برویم . گروهان ما قبل ازعـید ازاینجا خواهد رفت و اسواران شما هم میرود .
ـ چه فکرخنده آوری است که انسان اینجا بیاید ! شماخودتان، هم خانه دارید ، هم‌اسب ، وهم عده‌ای مستخدم . اگرمن‌جای شما بودم،مشغول خوشگذرانی میشدم . شما درجه هم دارید ؟
ـ من فعلاشاگردمدرسه نظام هستم ، ودرجه برایم پیشنهادکرده‌اند.
ـ خوب ! اگر شما هم راست بگوئید که زندگیتان آنقدرعالیست ، من هیچوقت خانه خودم را رها نمیکنم . ابداً دلم نمیخواهد ازاینجا

بروم . زندگی اینجا بنظرشما خوب است ؟

اولنین گفت :

- بله . خیلی خوب .

همانطورکه اولنین ولوکاس بایکدیگر صحبت میکردند نزدیك ده رسیدند . هوا کاملا تاریك شده بود . تاریکی جنگل هنوزآنها رااحاطه کرده بود . باد درآن بالاها، درقله درختها میغرید. اطراف آنها، بنظر میرسید که شغالها زوزه‌میکشیدند، میخندیدند وگریه میکردند ، روبروی آنها در دهکده ، صدای زنها ، وعوعو سگها بگوش میرسید ، خانه ها کم‌کم سایه میانداختند ، وشعاع چراغ از دور دیده میشد ، بوی مخصوص دود گیزیاك بمشام میرسید. اولنین ، دراین شب ، مخصوصاً احساس میکرد که خانهٔ او، خانواده او وتمام خوشبختی او دراین دهکده است ، وهرگز چنین زندگی نکرده ، وازاین ببعد ، آنطورکه دراین استانتیسا خوشبخت است ، زندگی نخواهدکرد .آنشب تمام جهان ، ومخصوصاً لوکاس رابی نهایت دوست میداشت !

وقتی‌که اولنین بخانهٔ رسید ، دربرابر تعجب شدید لوکاس ، خودش بطویله رفت واسبی راکه درگروزنی خریده بود ، - نه آنکه همیشه‌سوار میشد ، بلکه‌آن اسب دیگرکه‌اگرچه جوان نبود ولی هنوزهم‌خوب بود - به لوکاس داد .

لوکاس گفت :

- چراشما این اسب رابمن میدهید ؟من هنوز بشما خدمتی نکرده‌ام

- عیبی ندارد ، قیمت این اسب چیزی نیست . این اسب را ببر و هرچه خواستی بمن بده . ما باهم بجنك خواهیم رفت .

لوکاس پریشان شد . وبی‌آنکه بحیوان نگاه‌کند گفت :

- چطور میشود ؟ یك اسب ، قیمت ندارد؟

- بگیر ، بگیر! اگراسب را نگیری ، بمن توهین کرده‌ای . ژانو! این اسب خاکستری را بیاور بده به لوکاس.

لوکاس دهانه اسب راگرفت .

- حال که اینطور شد ازشما خیلی متشکرم. اینکار شما کاملا باعث تعجب است !

اولنین مثل یك پسربچه دوازده ساله خوشحال بود .

ـ این را همینجا به بند . اسب خوبی است ، من آنرا در گروزنی خریده‌ام ، وخوب تاخت میکند . ژانو چیخیر برای ما بیاور! برویم تو!

شراب آماده شد . لوکاس نشست ویك جام شراب برداشت ودرحالیکه جام خودرا تمام‌میکرد گفت:

ـ انشاء اله من عوض اینرا بشما خواهم داد ! اسم توچیست ؟

ـ دمیتری آندره ایچ .

ـ خوب میتری آندره‌ایچ ، خدا تو را حفظ کند ! ما با هم دوست خواهیم بود ! حالا ، هروقت دلت بخواهد بخانه ما بیا . ما خیلی پولدار نیستیم ، ولی هروقت رفیقی بخانه ما بیاید ، میتوانیم سور کوچکی باو بدهیم . من بمادرم سفارش میکنم که هر وقت تو بچیزی مثل قایماق یا انگور احتیاج داشته باشی ، برایت فراهم کند . وهر وقت بپاسگاه بیائی من برای شکار ، یاردشدن ازرودخانه ، یا هرجای دیگر که بخواهی بروی همراهت میآیم . روزپیش ، خوب دیگر ، من تو را نمی شناختم . خوکی کشتم ! و گوشتش را بین قزاقها تقسیم کردم . اگر با توآشنا بودم ، برای توهم میفرستادم .

ـ خوب ، خوب ، خیلی ازتو متشکرم. فقط ، هیچوقت اینرا بگاری نبند ، این‌اسب راهرگز بگاری نبسته‌اند .

ـ چی ؟ اسب‌رابگاری ببندم ؟ سپس صدا را زیر کرده گفت: یك‌چیز دیگر هم اگرمایل باشی بتومیگویم : من رفیقی دارم باسم قیریخان ؛ او ازمن دعوت کرده که‌توی جاده ، آنجائیکه از کوه پائین میآیند، ایستاده باشم : اگربخواهی ، ماباهم‌میرویم . مطمئن باش من بتوخیانت نمیکنم،من مرید (۱) توهستم .

ـ بسیار خوب یکروزمیرویم .

لوکاس بنظر میرسید، که کاملا آرام‌شده ورفتاراولنین‌راباخودمیفهمید. آرامش وی وسادگی رفتارش اولنین‌رامتعجب ساخته‌بود وحتی درنظروی قدری نامطبوع آمد . دونفری مدت مدیدی باهم صحبت کردند .ولوکاس گرچه زیاد نوشیده بود ، ولی مست نبود (اوهیچوقت مست نمیشد) ،برای

(۱) ـ درمتن همین کلمه است.

خدا حافظی دست اولنین را فشرد ووی راترك کرد ، مدت زیادی ازشب گذشته وکاملا دیرشده بود .

اولنین ازپنجره به بیرون خم‌شد تابه‌بیند لوکاس بعد ازخارج شدن از نزدوی چه‌میکند . لوکاس آهسته راه میرفت وسررا خم کرده بود. سپس اسب خودراازحیاط بیرون کشید وناگاه سررا تکان داده ، مثل گربه ای روی اسب پرید ودهانه رارها کرد وبافریاد شدیدی خود رابکوچه‌انداخت. اولنین فکرمیکرد که لوکاس خوشحالی خودرا الساعه باماریون درمیان خواهد گذاشت ؛ ولی بااینکه وی چنین‌کاری رانکرد ، اولنین خودرا مثل همیشه‌خوشحال حس می‌نمود. مانند يك‌بچه خوشحال بود ، و بالاخره تمام داستان رابرای ژانوتعریف کرد ، ونه‌فقط بوی‌گفت که يك اسب به‌لوکاس داده است ؛ بلکه علت‌اینکار وتمام نظریه جدیدی را که‌درباره خوشبختی داشت برای ژانو تشریح کرد . ژانو این نظریه‌را تأئید ننمود واعلام کرد که(۲) L ’ argent’iln’y’apas وبالنتجه این‌کارها حماقت است.

لوکاس فوراً بخانه خودشان رفت ، ازاسب پائین آمد وآنرا بمادرش سپرد وبوی سفارش کرد که‌آنرا به گله‌اسبهای قزاق بفرستد . خودوی میبایست همان شب بپاسگاه برگردد . دخترگنگ مواظبت ازاسب رابعهده گرفت، و باشاره فهماند ،که اگر وی مردی که‌این هدیه رابه‌لوکاس داده بشناسد، چنان بوی تعظیم‌خواهدکرد که‌سرش بزمین‌بخورد. پیرزن دربرابر داستانی که پسرش تعریف کردبتکان‌دادن سرا کتفا نمود و نزد خود چنین فکر کرد که‌لوکاس این اسب رادزدیده : وبهمین علت‌بدختر گنگ دستور داد که‌آنرا قبل ازطلوع آفتاب بگله برساند .

لوکاس تنها بپاسگاه رفت ، ودرراه دائماً درباره رفتار اولنین فکر میکرد. بااینکه‌بعقیده وی این اسب بهیچوجه‌اسب خوبی نبود، معهذاالاقلچهل سکه میارزید ولوکاس ازدریافت این‌هدیه بسیار خوشحال بود . ولی چرا این هدیه را اولنین بوی داده بود ؟ این موضوع رالوکاس ابداً نمی‌فهمید، ودرنتیجه کمترین حس سپاسگذاری درخود احساس نمی‌نمود . برعکس، سوءظن مبهمی ازنقشه‌های خطرناك در مغزش دور میزد ، اینکه این نقشه

(۲) ـ جمله فرانسه بمعنی : پول موجود نیست . درمتن بزبان فرانسه است .

ها از چه قرار میبایست باشد ، لوکاس نمی‌توانست آنرا حدس بزند ؛ ولی قبول کردن این نکته نیز که یکنفر ناشناس، بدون‌دلیل، فقط بصرف مهربانی اسبی راکه چهل سکه میارزد بانسان بدهد اینهم غیر ممکن بود! باز هم اگر اینکار را درعالم مستی کرده بود ، میشد از آن سردرآورد : در عالم مستی ، ممکن‌است برای لاف زدن چنین کاری کرد: ولی افسرجوان کاملا عقلش بجا بود ، وبهمین علت حتماً مقصودش این بوده که ویرادر برابر این اسب برای نقشه تاریکی بخرد . لوکاس فکر میکرد : « نه‌خیر ! فعلا که اسب مال منست ، باقی قضیه بعد معلوم خواهد شد . منهم که احمق نیستم . مدتی دیگر معلوم خواهد شد که کدامیك از ما دونفر پیش خواهد برد ! بله‌بعد معلوم خواهد شد ! » لوکاس دراین افکار بود وتصور میکرد که بایست مراقب اولنین باشد ودرنتیجه پیش خودنسبت به‌اولنین یکنوع بدبینی‌احساس مینمود . لوکاس بهیچکس نگفت که چگونه این اسب را بدست‌آورده است به بعضی‌ها میگفت که آنرا خریده ؛ وبعضی دیگر کــه ازاو در اینموضوع سئوال میکردند ، ازدادن جواب صریح‌میگریخت . معذلك دردهکده بزودی همه حقیقت قضیه را دانستند . مادر لوکــاس ، ماریون، الـی واسیلیویچ و سایرقزاقها که داستان‌سخاوت بیعلت اولنین‌راشنیده‌بودند، همه بشك افتاده ، وازاولنین هرا سناك شدند . باوجود این‌بیم وهراس ، این رفتار نزدآنها نوعی احترام به‌سادگی وتمول اولنین ایجاد نمود . یکی میگفت :

ــ میدانی ؟ این شاگرد مدرسه نظام که در خانه الی وا سیلیویچ منزل گرفته ، یك‌اسب که‌پنجاه سکه میارزد به لـوکاس داده ! عجب پول داری است ! دیگری بالحن عمیق جواب میداد :

ــ میدانم . لابد لوکاس بایـد خدمتی بـاو بکند . قدری صبر کنیم و قضیه معلـوم خواهــد شد . ولـی شانش بیباك هم خیلی بلند است ! سومی میگفت :

ـ این آدمها ، این‌شاگردهای مدرسه‌نظام ، آدمهای درستی نیستند . بالاخره خواهید دید که این آدم آتشی بپاخواهد کرد ، یا بالاخره کاری از این قبیل راه خواهد انداخت ...

۲۲

زندگی اولنین یکنواخت ومنظم جریان داشت . با رؤسا ورفقا کمتر آمد وشد میکرد . درقفقاز ، وضعیت یك دانشجوی متمول مدرسه نظام از این حیث کاملاً ممتاز است . رؤسا اورا نه سرکار میفرستادند و نه بتمرین اعزام مینمودند . بعلت شرکت در محاربه ، پیشنهاد درجه افسری برای وی بعمل آمده بود ، ودرانتظاررسیدن درجه ، راحتش گذاشته بودند . افسرها ویرا ازاعیان حساب میکردند، ودرنتیجه باوی بااحترام رفتارمی نمودند . بازی با گنجیفه ؛ ومیگساریهای کوچکی که با آوازه خوانی همراه بود ، ووی در قسمت خود با آنها آشنا شده بود، کمتراوراجلب می کرد. تاحدی که میتوانست ازاجتماعات افسرها وطریقه زندگی آنهادردهکده فرارمیکرد . اینك مدتی است که زندگی افسرهادردهات قزاق وضعیت کاملامشخصی بخود گرفته است. همان نوع که هردانشجوی نظام یاهرافسردراستحکامات مرتبا آبجو می نوشد وقمارمیکند وجزدرباره نشان وترفیع درجه حرفی نمیزند ، دردهکده یکنفر افسر یا دانشجوی نظام مرتباً همراه صاحبخانه اش شراب مینوشد ، دخترها را با عسل وشیرینی مهمانی میکند ، ودنبال زنان قزاقی که خاطرخواه آنها

شده میدود ؛ وگاهی نیز ازدواج میکند. اولنین کاملاً طبق سلیقه خودزندگی میکرد ، وندانسته ازطریقی که دیگران اختیار کرده بودند متنفر بود . دراینجا نیز وی طبق سنت معمولی زندگی افسران درقفقازرفتار نمی کرد .

طبعاً با طلوع آفتاب بیدارمیشد ، چای‌مینوشید ، روی پلکان‌می نشست ، کوه ها وسپیدهٔ صبح وماریون را تمجید مینمود : سپس زیپون ژنده‌ای از پوست گاومی پوشید ، کفش های خیس شده ای که آنرا پورشنی میگویند بپامیکرد ، خنجرخودرا بکمرمی بست ، تفنگ خود را حمایل میانداخت ، و کوله‌پشتی کوچکی باقدری‌خوراکی‌وتوتون برمیداشت ، سگ‌خودراصدامیزد ، وقبل‌ازساعت شش‌صبح بعزم جنگل براه میافتاد . عصر ، حوالی‌ساعت هفت ، خسته ، گرسنه ، با پنج شش قمری که بکمر بسته بود ، وگاهی با یك حیوان بزرگتر ، بخانه برمیگشت ، بی آنکه به کوله پشتی‌خود که خوراکی وسیگاردر آنجا بودذره‌ای‌دست زده‌باشد. اگرافکارش‌درمغزمانند سیگارت - ها در کوله پشتی جاگرفته بودند ، ممکن‌بودحدس زد که دراین چهارده - ساعت ، حتی یك خیال هم درمغز وی حرکت نکرده بود . وقتی که بخانه برمیگشت ، روحاً‌تازه ، شاداب ، قوی ، وکاملاً خوشحال بود. بهیچوجه‌قادر نبودحدس بزند که‌درتمام‌این‌مدت‌درفکرچه بوده‌است. مقداری‌افکار ، خاطرات ، تصورات ، وشاید مخلوطی ازهمه اینها ، درمغزش دورزده بود . گاهی بخویشتن‌متوجه میشد : درفکرچه‌هستم؟ ومچ خودش راگیرمیانداخت. زیرا میدید ، درعالم خیال ، قزاقی شده است که بازنش درباغ کار میکند ، یا آبرکی‌است که درکوهستانهاجا گرفته ، یاحتی گرازی‌است که‌ازجلوخودش ، یعنی اولنین میگریزد ؛ وهمیشه بدقت گوش فرا میداد ، نگاهش‌را متوجه نقطه ای میکرد و درانتظار یك قمری ، یك گرازیا گوزنی باقی میماند .

عصرها ناگزیر‌عمواروشکا نزد وی‌می‌آمد .ژانویك نیمه ربعی(۱) چیخیر می آورد ، ودونفری ، آهسته بایکدیگرصحبت میکردند ، شراب‌می نوشیدند ، سپس هردوراضی ازهم ، ازیکدیگر جدامیشدند ومیخوابیدند.

(۱) نیمه ربعی یعنی یك هشتم یك چیلیك که قدری بیشتر از یك لیترونیم میشود (یادداشت مترجم فرانسوی)

فردای آنروز ، ازنوشکار ، ازنو یك خستگی سالم ، از نوملاقات عصر و میگساری‌وازنوخوشحالی‌ومسرت . گاهی اوقات روزهای عید یا استراحت، تمام روزرا درمنزل میماند. دراینصورت مشغولیات عمدهٔ وی ماریون بود: بدون آنکه کوچکترین حرکت ویرا ازنظر دور بدارد ، ازپنجره اطاق یا ازروی‌پله‌ها مراقب اعمال وی‌بود وماریون را نگاه میکرد وهمچنانکه به زیبائی قله کوهها و آسمان عشق میورزید ، وی رانیزدوست میداشت،(لااقل چنین بنظرش‌میرسید) ولی‌هرگزدراین‌فکر نبود که باوی کمترین‌رابطه‌ای برقرار کند. بنظرش میرسید که میان ماریون واوممکن نیست روابطی آنچنان که میان لوکاس قزاق واین دختر موجود است ، ویا خیلی کمتراز آن - از آن‌قبیل که میان‌یك‌افسرمتمول ویك‌دخترقزاق‌وجود داردبمیان‌آید. چنین بنظرش میرسید که اگر وی هم رفتاری مانند آنچه رفقایش پیش گرفته‌بودند پیش بگیرد، مسرت‌کامل سیروتماشا ونظاره خودرابگودالی ازآلام ومحوتصورات وپشیمانی مبدل خواهد ساخت . باضافه، نسبت‌باین زن ، اینك همان فداکاری عظیمی راکه‌برای وی موجدآنهمه مسرت‌میبود است انجام میداد، ومخصوصاً ترس مخصوصی ازماریون احساس می کرد ، وبهیچوجه جرأت نکرده بود که کمترین کلمه ای ازعشق بوی اظهار کند.

یك باردرتابستان، اولنین‌بشکارنرفت ودرمنزل‌ماند، غفلتاً یکی از آشنایان مسکوئی وی‌که ازجوانترین رفقای اومحسوب میشد ، وارد خانه شد. وبازبان نیم فرانسه - نیم مسکوئی چنین گفت :

- آه (۱) ، monchèr چقدرخوشحال شدم‌که فهمیدم شما اینجا هستید! سپس‌تازه وارد،درحالیکه کلمات‌فرانسه می‌پراند، بصحبت‌خودچنین ادامه‌داد: بمن گفتند:«اولنین» کدام اولنین؟ چقدرخوشحال‌شدم... تقدیرمارا دریك جا قرارداده ، خوب حال شما چطوراست؟ چه میکنید؟ چرا این جا هستید ؟

وپرنس بیلیتسکی (۲) - تمام سرگذشت خود رابیان‌کرد که‌چگونه برای مدت کمی داخل این هنك شده وچگونه فرمانده عالی ویراآجودان

(۱) جمله فرانسه : یعنی عزیزم در متن بزبان فرانسه و سپس بروسی نوشته شده .

(۲) Bieletski

خود انتخاب کرده‌است ، وچگونه، بعدازنبرد، مشارالیه‌هنوز بوی علاقمندمی باشد ، وحال آنکه او باینموضوع توجهی ندارد. بیلیتسگی همچنان پشت سرهم صحبت میکردومیگفت :

– فایده ماندن اینجا ، تـوی این سوراخ چیست ؟ لااقل باید بفکر ترفیع بود ... نشان ... درجه ...باید بدست آورد... فعلا مرا برای دخول درگارد قبول کرده‌اند . اینها همه ، اگرهم برای خودم لازم نباشد ،لااقل برای اقوام و آشنایانم بسیار لازمست . شاهزاده مرا خیلی خوب پذیرفت . این شخص آدم بسیار خوبیست . بخاطر شجاعتی که درجنگ بـروز داده‌ام نشان‌سنت‌رآن برایم‌پیشنهاد کرده‌اند. فعلا، تااردوکشی آینده . من درهمینجا خواهم ماند. اینجا بسیار جای خوبیست . چه زنهائی ! بگـوئید به بینم . شما چه میکنید ؟ میدانیدسروان ما ، استارتسف بمن‌چه گفته است؟ میدانید؛ گفته که شما آدمی هستید خوب‌واحمق ••• بمن گفت که شماکاملا درحال توحش زندگی‌میکنید، وباهیچکس‌معاشرت‌ندارید . من میدانم که شماما یل به آمدوشدبا افسران‌اینجا نیستید. چقدرخوشحالم که‌ماحالا بایکدیگر معاشرت خواهیم داشت . من اینجا نزدیك خانه استواراپستادم . چه دختری آنـجه هست، اوستینکا را میگویم . واقعا جادوئی است ! جز این چیزی نمیشود گفت !

وبیلتسکی‌همچنان سیلی از کلمات‌فرانسه‌وروسی ، کلماتی‌از آن‌دنیائی که اولنین‌تصور میکرد برای‌همیشه‌ترکش‌نموده ،جاری‌ساخت، عقیده‌ٔاولنین راجع به بیلتسکی چنین بود: بچه مهربان وخوبی‌است .شاید درحقیقت وی چنین‌نیز بود ،ولی‌باوجود قیافه‌مهربان‌ومطبوعش ،درنظر اولنین‌فوق‌العاده نامطبوع جلوه کرد .علت این‌بود که تمام رسوائی وننگی که اولنین از آن فرارمی کرد، ازبیلتسکی‌ساتع بود. آنچه‌بیش ازهمه ویرا زحمت‌میداد، این بود که وی نمی‌توانست ومطلقاً آنقدرت رانداشت که این‌مردیرا که‌ازدنیای دیگرآمده بود، باخشونت ازخودبراند ،مثل این که دنیای کهنه گذشته وی حقوق‌غیرقابل اجتنابی بگردن‌اوداشت.او گناه رابعهده بیلتسکی‌وخودش‌می گذاشت، وبرخلاف‌میل، درصحبت‌خویش‌جملات‌فرانسه‌داخل‌میکرد، بفرمانده عالی وآشنایان مسکوعلاقه نشان میداد ،و،ببهانه آنـکه دونفری ، دراین دهکده قزاق بازبان فرانسه‌صحبت خواهند کرد ،رفقای‌افسرخود،وقزاقهارا

تحقیر میکرد ، با بیلتسکی دوستانه رفتار می نمود ، وقول میداد بملاقات او برود واورا بخانهٔ خود دعوت نماید . معهذا اولنین نزد بیلتسکی نرفت. ژان ـ واز بیلتسکی تمجید مینمود ومیگفت که وی یك بارین (۱) حسابی است.

بیلتسکی فوراً دردهکده وضع یك افسر پولدار را بخود گرفت . درعرض یکماه جلو چشمهای اولنین، بصورت یکی از سکنه قدیمی دهدر آمد. به پیرمردها شراب می نوشاند ، شبها مجالس مهمانی کوچکی ترتیب میداد و بمهمانیهای شبانه دختران میرفت ، و آنقدر ازموقعیتی که بچنك آورده بود بخود می بالید که دختر ها وزنها اورا پدربزرك لقب داده بودند. وقزاقها که کاملا اورا شناخته و فهمیده بودند وی مردیست که شراب وزنان را دوست دارد، بوی خو گرفتند واورا بر اولنین، که درنظرشان معمائی بود، ترجیح دادند .

(۱) ارباب ، آقا

۲۳

ساعت پنج صبح بود. ژانو، روی پلکان ایستاده با ترکه‌ای سماوررا تکان میداد. اولنین با اسب بطرف ترک رفته بود تا در آب رودخانه استحمام کند. (وی تازگی تفنن جدیدی کشف کرده بود یعنی اسبش‌را در ترک شستشو میداد.) زن صاحبخانه در اطاق کوچك خود بود، از دودکش اطاق دود غلیظ سیاهی بر میخاست، و معلوم بود که اجاق‌را روشن کرده‌اند؛ دختر، در گله‌دانی گاومیش ماده‌را میدوشید. وازروی بی‌صبری میگفت: «عفریته، مثل‌این که نمیخواهی درست بایستی!»، و بزودی صدای منظم دوشیدن شیر بگوش می‌رسید. در کوچه، درفاصله کمی ازخانه، صدای پای منظم یك اسب طنین انداخت و اولنین سوار براسب زیبای خاکستری‌سیر خود، که هنوز خشك نشده وازرطوبت می درخشید بطرف در بزرك پیش آمد. سر قشنك ماریون، که دریك دستمال ساده قرمز پیچیده شده بوداز گله‌دانی بیرون آمد وازنو ناپدیدشد. اولنین پیراهنی از ابریشمی سرخ بتن داشت وچرکسکای سفیدی روی آن پوشیده وروی چرکسکا حمایلی بسته بود که خنجرش رانگه میداشت، وکلاه بلندی‌هم بسر گذاشته بود. با کنجکاوی روی اسب نشست ودرحالیکه تفنك راپشت سرش نگه‌میداشت

خم‌شدتا در را باز کند. موهایش‌هنوز خیس بود وچهره‌اش ازجوانی‌وسلامت می‌درخشید .اولنین خودرا زیبا ،چابك ومانند یك‌جیگیت تصور می‌نمود. ولی‌درحقیقت چنین‌نبود. درچشمان‌هریك ازاهالی مجرب قفقاز ،باوجودتمام این احوال ،وی چیزی نبود جزیك‌نفرسرباز .همینکه سردختر جوان‌رادید، بچابکی‌خم‌شد،دررا باز کرد ودرحالیکه‌دهانه‌را دردست گرفته بود وشلاق را درهوا تکان‌میداد ،بحیاط داخل‌شد .همینکه بحیاط رسید باصدای مشعوفی بی‌آنکه بدر گله‌دانی نگاه کند، گفت :«ژانو ،چای‌حاضر است ؟» بارضایت احساس میکرد که اسبش کفل‌هارا بهم‌میفشارد ودنبال‌دهانه میگردد ،وتمام عضلات خودرا میلرزاند وحاضراست چهارنعل ازروی طارمی بیرون بجهد، ودراینحال‌پای خودرا روی گل‌رس حیاط بزمین میکوفت .ژانوجواب داد: C'estprêt (۱) اولنین‌تصور کرد که صورت زیبای ماریون را دیده که ازته گله‌دانی بوی مینگرد، اماوی‌سرخودرا برنگرداند. آنگاه ازاسب پائین جست، ولی تفنگش بپله گیر کرد ورویش بطرف عقب برگشت وبا وحشت بداخل گله‌دانی نگاه کرد؛ در آنجا دیگر کسی‌دیده‌نمیشد، ولی‌پیوسته صدای منظم شیردوشی بگوش میرسید .

اولنین داخل‌خانه‌شد، ولی لحظه‌ای‌بعد بایك کتاب وپیپ‌خود خارج‌شد ودرگوشه ای‌که هنوز شعاع مایل آفتاب برآن نتابیده بود، جلو اسباب چای نشست .قصدداشت که آن‌روز بعدازصرف غذاهیچ‌جا نرود وچندنامه که بسیار عقب افتاده بود، بنویسد . ولی‌برایش دشوار بود که پلکان را ترك کند، هیچ‌مایل‌نبود که بداخل خانه که نوعی‌زندان محسوب میشدبر گردد، مادر،اجاق‌را روشن کرده‌بود، دخترجوان‌نیز حیوانها را بیرون‌برده واینك باز گشته‌بود و کی‌زیاك‌را درطول‌طارمی‌پیچید . اولنین‌مشغول‌قرائت کتاب بود، ولی‌ازآنچه در کتاب‌نوشته‌بود،هیچ‌نمی‌فهمید. لاینقطع نگاه خودرا از کتاب برمی‌داشت تابدختر جوان که جلوی‌حرکت‌می کرد نگاه کند . هیچکدام ازحرکات اورا ازنظر دور نمیداشت، وقتیکه‌بسایهٔ‌مرطوب‌صبحگاهی که خانه را میپوشاند داخل میگشت ، هنگامیکه بوسط حیاط که پرتو شاداب آفتاب‌آنرا روشن مینمود، میرسید ، وزمانیکه تمام قامت رعنایش درلباسی‌خوشرنك ،درشعاع آفتاب میدرخشید وسایه سیاهی‌بزمین‌میانداخت،

(۱) ــ جمله‌فرانسه بمعنی : حاضراست. درمتن‌بزبان‌فرانسه‌است

اولنین پیوسته اورا مینگریست و نگران بود مبادا کوچکترین حرکت ویرا از نظر دور دارد . اولنین به قامت آزاد وظریف وی که خم میشد، و به پیراهن سرخ رنگش که تنها لباس وی بود وروی سینه ودرطول ساق پاهایش پیش میآمد ، و به بالاتنه‌اش که دوباره راست میشد وازز یر پیراهن ، حرکت سینه زیبایش را دراثر تنفس نشان میداد ، مینگریست . به پاهای کوچك او که در پوتین‌های قرمزرنك کهنه‌ای پوشیده شده وآهسته بزمین میرسید ، ببازوهای نیرومندش که باعضلات کشیده وآستین بالازده خاك‌اندازراحرکت میداد وبه چشمان سیاه عمیقش که گاهی اولنین را مینگریست ، نگاه میکرد ولذت شدیدی احساس مینمود . ابروهای ظریف دخترچین میخورد ، ودرچشمهایش، رضایت واحساسی که از زیبائی خود داشت ، خوانده میشد .

دراین موقع صدای بیلتسکی که درلباس افسران قفقاز بحیاط داخل میشد ، بگوش رسید که میگفت :

ـ خوب ، اولنین ؟ خیلی وقت است که همینطور سرپا ایستاده اید ؟

اولنین درحالیکه دست خود را بطرف وی درازمیکرد ، جواب داد :

ـ آه ، بیلتسکی ! صبح باین زودی چه میکنید ؟

ـ چکارمیکنم ؟ مرا ازخانه بیرون کرده‌اند . امروزدرخانه ما مجلس رقصی داریم. وسپس رو بدخترجوان کرده گفت: توهم که پیش اوستینکا میائی اینطور نیست ؟

اولنین ازاینکه بیلتسکی توانست باین سادگی بااین زن صحبت کند ، تعجب کرد . ولی ماریون ، مثل اینکه اصلاصدای بیلتسکی را نشنیده باشد ، سررا بجلوخم کرد ، بیل را روی شانه گذاشت ، و باروبه مردانه‌خود بطرف خانه رفت.

بیلتسکی درحالیکه با نگاه دخترجوان را تعقیب میکرد گفت :

ـ کوچولو ، خجالت میکشد . جده شما خجالت میکشد . وآنگاه ، درحالیکه لبخند میزد روی پله نشست. اولنین گفت :

ـ چطور؟ درخانه شما مجلس رقص هست ؟ کی شما را ازخانه بیرون کرده ؟

ـ بله درخانه اوستینکا ، میزبان من ، مجلس رقص ترتیب داده‌اند ، وشماهم دعوت دارید . مجلس‌رقص یعنی قدری خوراکی ویك مشت دختر جوان .

ـ خوب ، ما آنجا چه خواهیم کرد ؟

بیلتسکی خنده شیطنت آمیزی کرده ،چشمکی زد وباحرکت سر به محلی که ماریون در آنجا ناپدید شده بود اشاره کرد .

اولنین شانه ها را بالا انداخت وسرخ شد . بیلتسکی گفت :

ـ شما آدم عجیبی هستید ! خوب ، تعریف کنید !

اولنین ابروها را فشرد . بیلتسکی متوجه شد وبا مهربانی خندیده گفت :

ـ خیلی عجیب است ! . . . اجازه بدهید ، شما درهمین خانه زندگی میکنید ، ویك چنین دختری که نظیر ندارد ، با این زیبائی عجیب . . .

اولنین گفت :

ـ واقعاً زیبائی عجیبی است ! هرگزمن چنین زنی ندیده‌ام .

بیلتسکی که بهیچوجه قادر بدرك موضوع نبود، پرسید :

ـ خوب ، بعد؟

ـ اولنین جواب داد .

ـ اینکه میخواهم بگویم شاید عجیب بنظر برسد ، ولی چرا حقیقت را نگویم ؟ از موقعیکه من‌دراینجا هستم ، زن برای من وجود ندارد . و واقعا هم‌وضع بسیارخوبی‌است ! میان ما واین‌زنان‌چه چیز مشترکی میتواند وجود داشته باشد ؟ با اروشکا ، موضوع دیگری است . ماباهم یك‌هوس مشترك داریم که عبارت است ازشکار .

ـ آه ! چه چیزمشترکی میتواند وجود داشته باشد ؟ بگوئید ببینم میان یك آملی ایوا نونا (۱) و من چه چیز مشترکی موجود است ؟ در اینجا نیزقضیه بهمان وضع است . لابد میگوئید که زنهای اینجا قدری کثیف هستند ولی این موضوع دیگری است . موقع جنك باید مثل موقع‌جنك رفتار کرد(۲)

(۱) ـ این اسمی است که معمولا بزنان عیاش میداده‌اند .
(۲) ـ درمتن اصلی این جمله بزبان‌فرانسه است .

اولنین جواب داد:

ـ ولی من هرگز باامثال آملی ایوانونا ها آشنانشده‌ام، وهرگز نتوانسته‌ام باآنها کنار بیایم. و باضافه انسان مجبور نیست بآنها احترام بگذارد، وحال آنکه زنان اینجا شایسته احترامند.

ـ بسیار خوب، بآنها احترام بگذارید! کی‌مانع شماست؟

اولنین جوابی نداد میل داشت فکر خود را تا آخر بیان کند. این فکر کاملا قلب اورا درهم میفشرد.

ـ میدانم که من غیرازدیگران هستم. (کاملا آشفته بنظرمیرسید) ولی زندگی من نوعی مرتب گشته که نه فقط هیچ نوع ضرورتی را برای تغییر اصول آن احساس نمیکنم، بلکه چنانچه بخواهم مثل‌شما زندگانی کنم، دیگر هرنوع خوشبختی زندگی مرا وداع خواهد گفت. وباضافه آنچه‌من جستجومیکنم، کاملا چیز دیگری است. من در زنها چیز دیگری غیر از آنچه شما می بینید می بینم واحساس میکنم.

بیلتسکی: با حالتی حاکی از بی اعتقادی‌ابروهارا بالا گرفته گفت:

ـ با وجود همه اینها، امشب بیائید. ماریون هم‌آنجا خواهد بود، ومن شما را بایکدیگر آشنا خواهم کرد. خواهش‌میکنم حتماً بیائید. اگر کسل شدیدمیتوانید بروید. خواهیدآمد یانه؟

ـ البته میآیم. ولی‌برای اینکه حقیقت را بشما گفته‌باشم، میترسم اوضاع راجدی بگیرم.

بیلتسکی فریادکرد:

ـ اوه، اوه، اوه! خواهش میکنم بیائید. من شمارا تسکین‌خواهم داد. قبول میکنید؟ قول شرف؟

بله می‌آیم. ولی حقیقتاً نمیدانم درآنجا چه باید بکنیم! نقش ما در آنجا چیست؟

ـ خواهش میکنم. قول میدهید که خواهیدآمد؟

ـ بله، شاید بیایم.

ـ ببینید، اینهمه زنهای زیبا که نظیر آنها درهیچ جا وجودندارد، وآنوقت شما مثل‌تارك دنیا ها زندگی میکنید! چه فایده دارد که انسان زندگی خود را تلف کند واز آنچه موجود است هیچ استفاده نکند؟راستی

میدانید که گروهان ما به وزدویژنسکایا میرود ؟
ـ خیال نمیکنم • آنطور که من شنیده‌ام گروهان هشتم خواهد رفت •

ــ نه ، من از آجودان نامه‌ای داشتم • نوشته بود که خود شاهزاده درعملیات شرکت خواهد کرد ••من ازاین موضوع بسیار خوشحالم. باضافه شاهزاده را هم ملاقات خواهم کرد . کم کم ازاینجا خسته شده‌ام .
ـ میگویند بزودی حمله شروع میشود .

ـ هیچ اطلاعی ندارم . فقط شنیدم که کرینوویتسین برای شرکت دو یك حملهٔ ناگهانی ،نشان سنت ـآن گرفته است . بیلیتسکی سپس خنده کنان گفت : منتظر نشان دوم هم‌بودولی اززورفت . ماموریستاد ارتش شده••

کم کم تاریکی همه‌جارا فرا میگرفت ، و اولنین به‌شبی که نزدیك میشدفکرمیکرد . این دعوت اورا رنج‌میداد ــ میل داشت بـآنجا برود ، ولی دربارهٔاین‌مجلس چیزی عجیب، چیزی‌وحشی‌وقدری ترسناك درخیالش میگذشت. میدانست که‌درآنجااز قزاقها وپیره‌زنها خبری‌نیست وجزدختران جوان ،کسی آنجا نخواهد بود . درآنجا چه‌خواهد گذشت ؟ وی چگونه میبایست رفتار کند ؟چه بگوید ؟ وآنها چه‌خواهند گفت ؟ چه‌رابطه‌ای میان اووانین دختران‌وحشی قزاق موجــود است ؟ بیلتسکی از یك رشته روابط عجیب ، خشن‌ودرعین حال جدی سخن گفته بود ... بنظر او شگفت آور بود که اولنین باماریون‌دریك‌خانه زندگی کند ولی هنوز یك کلمه با هم صحبت نکرده‌باشند . ومخصوصاً هنگامیکه‌وی اندام درشت وباشکوه‌خود رابخاطرمیآورد، این‌امردرنظرش غیرممکن‌جلوه مینمود. معهذا ! بیلتسکی وی‌ی گفته‌بود که اینها همه بسیار ساده است . اولنین فکرمیکرد : « آیا بیلتسکی باماریون‌نیز مانند سایر زنها رفتار خواهد کرد ؟ این‌خود مسئله جالبی‌است . نه بهتر است بآنجا نروم همه اینها کثیف ، پست ومخصوصاً بیفایده است .»ولـی ازنو، یك مسئله‌اورا رنج میداد : درآنجا چــه پیش خواهد آمد ؟ میدید که بقول خودپابند است . وبالاخره ، بدون آنکه‌هیچ نوع تصمیمی بگیرد بخانه بیلتسکی رفت‌ومستقیماً باطاق او وارد شد .

منزل بیلتسکی شبیه منزل اولنین بـود . این‌خانه‌روی چوبهای قائم بناشده‌بود، پنج پا اززمین ارتفاع داشت ، وازدو اطاق تشکیل میشد .در

اطاق اول که اولنین بوسیله پلکان کوچکی بآن رسید ، مقداری پشتی ، قالی ونازبالش بسبك قزاقها و باسلیقه‌ای زیباوهنرمندانه ، درطول دیوار رویهم‌چیده‌شده‌بود. روی دیوارهای‌اطراف، سینی‌های برنجی‌وانواع‌اسلحه آویزان‌بود وزیر نیمکت، مقداری خربزه و کدوی مربائی چیده‌شده‌بود.در اطاق دوم ، یك‌بخاری بزرك، یك میزچند نیمکت وچند تصویرقدیمی‌مریم دیده میشد . بیلتسکی‌درهمین اطاق سکونت داشت . تخت خواب سفری او چمدانها ، و قالیچه ای که روی آن چند نوع اسلحه آویخته بود ، اسباب آرایش وچندعکس ، اثاثیه این‌اطاق را تکمیل میکرد . یك رب دوشامبر ابریشمی روی نیمکت افتاده بود . بیلتسکی باقیافه ای شاداب و تر تازه روی‌تخت خواب‌خود خوابیده ومشغول خواندن **سه تفنگدار** بود

بیلتسکی ناگهان ازجاجست .

ـ خوب! اطاق را چطورمیبینید؟ بدکه نیست؟ خیلی‌خوب شد که شما آمدید ـ دخترها مشغول کارند. میدانید خوراك‌امشب ، چطوردرست میشود؟ مخلوطی است از خمیر و گوشت خوك و کشمش . ولی موضوع مهم این نیست . بیائید نگاه کنیم آنطرف‌چه خبر است .

درحقیقت ، ازداخل پنجره که نگاه میکردند ، شلوغی فوق‌العاده‌ای درمنزل‌صاحبخانه دیده میشد. دخترها هر کدام‌چیزی دردست داشتند ودائما داخل میشدند وبیرون میرفتند . بیلستکی فریاد کرد :

ـ خیلی‌وقت مانده ؟

ـ الان ! مگر گرسنه شده‌ای ، بابابزرك ؟ ـ وصدای چندخندۀملیح ازداخل خانه طنین انداخت .

اوستینکا چاق و چله ، با قیافه ای مهربان و چهره ای گلگون و آستین‌های بالازده ، درجستجوی بشقاب‌باطاق بیلتسکی داخل‌شد . وقتیکه خواست بیرون برود ، متوجه بیلتسکی شد وبا صدای تیزی فریادکرد :

ـ اوه ، آهسته ! نزدیك بود بشقابهایم را بشکنی . آنگاه در حالیکه‌میخندیدرو به اولنین کرده گفت کاش توهم‌میآمدی بمن کمك‌میکردی. ومخصوصاً شیرینی رافراموش نکن. بیلتسکی پرسید:

ـ ماریون هم آمده است ؟

ـ البته که‌آمده . خمیر را هم آورده .

بیلتسکی گفت :

ـ میدانید ، اگر باین اوستینکا لباس خوب میپوشاندند ، اگر اورا تمیز و آرایش میکردند ، از تمام زنان زیبای ما زیباتر میشد . بورشچوا را میشناسید ؟ اوهم یکی ازهمین دخترهای قزاق بودوبایك سرهنك ازدواج کرد . چه ملاحتی ! چه وقاری (۱) ! اینها را از کجا آورده ؟

ـ من بورشچوا را ندیده‌ام ، ولی خیال میکنم برای این دختر چیزی بهتر ازهمین لباس نباشد . بیلتسکی خنده مسرت آمیزی کرده گفت :

ـ من خوب میتوانم بهرنوع زندگی عادت کنم ! الان میروم به بینم آنجا چه خبر است .

آنگاه ربدوشامبر خود را پوشید وبسرعت بیرون رفت و فریاد کرد :

ـ شماهم بفکر شیرینی باشید .

اولنین مصدرخود را فرستاد که قدری شیرینی و عسل بخرد ؛ و ناگاه ، چنان پرداخت پول درنظرش زشت و پست جلوه کرد که گوئی میخواست کسی رافاسد کند، وبهمین علت درپاسخ مصدر که پرسید: «چقدر نان نعنائی وچقدر نان‌عسلی بخرم » جواب صریحی نداد ، وفقط گفت :

ـ هرقدر مایلی بخر .

سرباز پیر ، باآهنگی عمیق پرسید :

ـ همه پول راشیرینی بخرم ؟ شیرینی نعنائی گران تر است. شانزده کوپك میشود . اولنین گفت:

ـ بله همه پول‌را شیرینی بخر . وآنگاه جلوپنجره روی یك صندلی نشست ، وازخودش متعجب بود ، گوئی برای کاری بسیار پراهمیت وزشت حاضر شده‌است .

وقتیکه بیلتسکی باطاق دختران جوان داخل شد ، صدای‌خنده وجیغ دخترها بگوش رسید ، و چند لحظه بعد ، اولنین وی را دید که در میان فریادها ، خنده‌ها وسروصداها ، گریزان ازپله های پائین میآید ، بیلتسکی گفت :

---

(۱) این کلمه درمتن بزبان فرانسه نوشته شده

- مرا بیرون کردند .

چند لحظه بعد، اوستینکا داخل شد و اعلام کرد که همه‌چیز حاضر است. وبالحن باشکوهی آنها را برای شرکت درمجلس رقص دعوت کرد.

وقتیکه اولنین وبیلستکی داخل اطاق دخترها شدند ، درحقیقت همه چیز حاضر بود ، واوستینکا نازبالشهارا درطول دیوار مرتب میکرد . میز بایك رومیزی کوچك تزئین شده ، وروی آن بایك‌تنك چیخیر و ماهی نمك زده دیده میشد . ازتمام خانه‌بوی خمیر وکشمش بمشام میرسید. شش تاازدخترها ، بابشمت‌های پرشکوه خود ، بدون روسری معمولی ، دریك گوشه‌اطاق‌جلواجاق، ایستاده پچ‌پچ میکردند، میخندیدند وفوت میکردند. اوستینکا مهمانان رابسر میز دعوت کرد وگفت :

- خواهش میکنم ارباب محترم مرامفتخر بفرمائید .

اولنین درمیان دستهٔ دختران جوان ، که‌همه بدون‌استثنا زیبا بودند ماریون‌رادید ، وازاینکه‌باوی ، درچنین شرایطی معمولی ومزاحم ، روبرو شده است ، رنج‌شدیدی احساس کرد . اولنین خودرا خل وناشی احساس مینمود . تصمیم گرفت که‌هرکاری بیلتسکی میکند اونیز بکند . بیلتسکی باحالتی قدری باشکوه ، ولی مطمئن وراحت ، بمیز نزدیك شد یك جام شراب بسلامتی اوستینکا نوشید ، ودیگران را نیز بهمین کار دعوت کرد . اوستیکا اعلام کرد که دختران جوان شراب نمی‌نوشند .

از میان دستهٔ دخترها صدائی گفت :

- باعسل بخورند .

درهمین هنگام مصدر اولنین باعسل وشیرینی ظاهرشد . دخترها اورا صدا کردند . وی بانگاهی ، مخلوط ازآرزو وتحقیر ، باربابها که بعقیده او مشغول عیاشی بودند ، نگریست ، وبادقت بسته‌ای راکه دریك کاغذ خاکستری پیچیده شده بود روی میز گذاشت : بسته محتوی مقداری عسل ونان شیرینی بود . مصدر میخواست حساب پول راپس بدهد ، ولی بیلتسکی اورا از اطاق بیرون کرد .

بیلتسکی جامهای چیخیررا باعسل مخلوط کرد ، مقداری شیرینی روی میزگذاشت ، دخترهارا بازور از گوشه‌های اطاق بوسط آورد آنها راپشت میز نشاند وخودش وظیفهٔ تقسیم شیريني را بعهده گرفت . اولنين

علی‌رغم خود دست گندم گون ماریون را دید که دودانه آب نبات نعنائی و یك آب نبات قهوه‌ای رنك را بسر میداورد ، ولی نمیدانند باآنها چه کنند . باوجودیکه اوستینکا و بیلتسکی پرحرفی میکردند و میکوشیدند جمعیت را مشغول کنند صحبت‌ها خسته کننده و بیمزه شده بود . اولنین ناراحت بود ، کوشش میکرد حرفی بزند ، احساس مینمود که کنجکاوی دیگران را دربارهٔ تحریك کرده حتی مورد تمسخر آنها است ، و کم روئی او بدیگران نیز سرایت نمود است. سرخ میشد و بنظرش میرسید که ماریون مخصوصاً درزحمت است . فکرمیکرد : «حتماً منتظرند بآنها پول بدهیم . تکلیف ما چیست ؟ باید زود پول بدهیم وبرویم!»

۲٤

بیلنسکی رو بماریون کرده گفت :

ـ چطور؟ تو مستأجر خودتان را نمیشناسی ؟

ماریون زیرچشمی نگاهی باولنین انداخته گفت :

ـ وقتیکه اوهرگز پیش ما نمیآید ، چطور میخواهید اورا بشناسم ؟

اولنین ناگهان وحشت کرد ، سرخ شد ، وبی آنکه بداند چه می ـ گوید ، گفت :

ـ من از مادرت میترسم . یادت هست دفعهٔ اولی که من بخانه آمدم چطور خدمت من رسید ؟

ماریون قهقهٔ خنده را سرداد و گفت :

ـ وتو ترسیدی ؟ آنگاه اورا نگریست وبطرف مقابل چرخید .

دراین هنگام بود که اولنین تمام چهرهٔ ماهرورادید، زیرا تاآنوقت هرزمان اورا دیده بود ، تمام صورت وی تا نزدیکی چشمهایش دردستمال پیچیده بود . ماریون بیجهت بزیباترین دختردهکده معروف نشده بود . اوستینکادخترکی بود قشنک ، کوچولو ، چاق وچله ، گلگون ، باچشمهای

کوچك آبی وشاد وپیوسته لبخندی برلبهای سرخش دیده میشد . همیشه میخندید وپرحرفی میکرد . ماریون برعکس قشنك نبود ، او زیبا بود! بدون این اندام بلند ومتناسب ، بدون این سینهٔ واین شانه های نیرومند ، بدون این چشمهای درشت سیاه ، که ابروان سیاه‌تر ، سایه‌ای سنگین بر آنها میانداخته ، بدون این‌حالت جدی ودرعین حال مهربان‌چشمها ، بدون این لطافت لبها ولطافت خنده‌ای که از آنها ساطع‌میگشت، بدون‌همه‌اینها، شاید ممکن بود گفت که خطوط چهره وی خیلی مردانه وتقریبا خشن‌بنظر میرسید .بندرت لبخند میزد ؛ ولبخند اوهمیشه جذاب بود . سلامت‌ونیروی جوانی درچهره او خوانده میشد . دخترها همه زیبا بودند ، ولی همهٔ آنها وبیلتسکی ، ومصدر که با بستهٔ های شیرینی وارد شده بود ، همه علی رغم خودشان ، بماریون مینگریستند ، وهنگامیکه بدخترها اشاره میکردند ، مقصودشان ماریون بود . درمیان دیگران ، ماریون همچون ملکه‌ای زیبا، مغروروشادمان جلوه میکرد .

بیلتسکی که همچنان پرحرفی میکرد ومیکوشید مجلس راگرم‌نگاه دارد ، دختر ها را مجبور مینمود که برای دیگران چیخیر بریزند و باآنها بازی میکرد ، لاینقطع ، دربارهٔ زیبائی ماریون ، بزبان فرانسه ، کلمات نامناسبی‌خطاب باولنین برزبان میراند ، ویرا **مال شما** (۱) La votre مینامید ، واولنین را دعوت میکرد که مانند خود اورفتار کند . اولنین بیش ازپیش احساس ناراحتی میکرد ، ودرجستجوی بهانه بودکه تا ازاین مجلس فرارکند، ناگهان بیلتسکی اعلام‌کرد که اوستینکا ، بخاطر او ، به میهمانان چیخیر وبوسه تقدیم خواهدکرد . اوستینکا رضایت داد ، ولی بشرطی که ، همچنان که در عروسی ها مرسوم است ، برای وی توی یك بشقاب، پول بریزند. اولنین بخودگفت : « چه غلطی کردم که باین مجلس شرابخوری نفرت انگیز آمدم !» آنگاه ازجای خودبرخواست وخواست بیرون برود .

ـ کجا میروید ؟

اولنین که خیال میکرد میتواند فرار کند ، گفت :

ـ میخواهم بروم قدری توتون پیدا کنم . ولی بیلتسکی دستش را

۱ ـ درمتن‌ابتدا بروسی وسپس بفرانسه‌است .یادداشت مترجم‌فرانسوی.

گرفته‌اورا نگاهداشت وبزبان فرانسه گفت :

– من پول دارم .

اولنین فکر کرد : «نه ، هیچ وسیلهٔ فرار نیست ، باید پول را داد ، آنگاه از ناشی گری خود خجالت کشید . چرا منهم آنچه بیلتسکی می‌کند ، نکنم ؟ نمیبایست باینجا آمده باشم : ولی حالا که آمده‌ام ، نباید کیف آنها را خراب کنم . باید مثل قزاقها شراب نوشید .» ویك چاپورا (گیلاس چوبی ، تقریبا بگنجایش هشت لیوان) برداشت وهمه را یکدفعه سر کشید . دخترها ، باحالتی متعجب وتقریبا ترسان ، اورا مینگریستند . این کار بنظر آنها عجیب وغیر مناسب جلوه مینمود . اوستینکا از نو بــه اولنین وبیلتسکی جام شرابی تعارف کرد ، وبهر کدامشان دو بوسه داد ، ودرحالی که چهارسکه پول راکه اولنین وبیلتسکی داده بودند، در بشقاب بصدا درمیآورد ، گفت :

– به بینید دخترها ! حالا تفریح شروع میشود .

اولنین دیگر ناراحت نبود . زبانش بازشده بود .

بیلتسکی دست ماریون راگرفت و گفت :

– خوب ، حالا نوبت تواست که شراب وبوسه بدهی .

ماریون دست خود را با قدرت بالا برده گفت :

– الان می بینی چه بوسه‌ای بتوخواهم داد !

صدای دیگری گفت :

– بابابزرك را ، بدون پول‌هم‌میتوان بوسید.

بیلتسکی گفت :

– اینهم یکی دیگر که خیلی ظریف است . آنگاه دختری را که ازخود دفاع‌میکرد ، بوسید ،ولی همچنان بماریون نگاه میکردوبااصرار گفت : نه ، توباید شراب بدهی . ازمستأجرت پذیرائی کن .

سپس دست اوراگرفت و ویرا بطرف نیمکت برد و پهلوی اولنین نشاند ونیمرخ دختررا بطرف خود چرخانده گفت :

– چقدر زیبا !

ماریون ازخود دفاع نمیکرد . با لبخند مغرورانه‌ای چشمهارابسوی اولنین گرداند . بیلتسکی دوباره گفت :

- چه دختر زیبائی !

بنظر میرسید که نگاه ماریون پیوسته میگوید : « چقدرمن زیبا - هستم ! » اولنین بی آنکه متوجه باشد چه میکند ، ماریون را در آغوش گرفت وخواست ویرا ببوسد . ولی ماریون بشدت خود را ازدست‌او نجات داده بیلتسکی وتمام‌آنچه را که روی میز بود واژگون کرد ، وبایك‌جست بطرف اجاق پرید . صدای خنده وفریاد بلند شد . بیلتسکی چیزی‌در گوش دخترها گفت، وناگاه همه‌ازاطاق بیرون پریدند ودر را با کلید قفل کردند.

اولنین ازماریون پرسید :

- چرا بیلتسکی را بوسیدی ولی مرا نمیبوسی ؟

ماریون درحالیکه لب پائینی وابروها را تکان میداد گفت :

- برای‌اینکه دلم نمیخواهد . فهمیدی ؟ وخنده کنان اضافه کرد :او، اوبابا بزرك است. سپس بطرف دررفت وآنرا محکم میکوبید و فریـاد میکرد : عفریته ها ، چرا در را بسته اید ؟

اولنین بوی نزدیك شده گفت :

- چه اشکال دارد ؟ آنها بیرون باشند وما هم اینجا .

وی ابرو ها را درهم فشرد ودوباره اولنین را بادست ازخود دور کرد . زیبائی باشکوه وی ازنوچنان اولنین را محسور ساخت ، که‌حواس خود را بازیافت وازآنچه کرده‌بود بشدت خجالت کشید ، آنگاه بطرف‌در رفت وآنرا تکان داد :

- بیلتسکی ، باز کنید ! چه شوخی احمقانه‌ای !

ماریون ازنو باهمان لبخند شاداب ودرخشان خود خندیده گفت :

- ازمن میترسی ؟

- بله ، برای اینکه تو هم مثل مادرت بداخلاق هستی .

- بهتراست توهمانطورپهلوی اروشکا باشی ،اینطور باشد،دخترها تورا دوست خواهند داشت - وی همچنان میخندید واز نزدیك ومستقیم ، درچشمهای اولنین مینگریست .

اولنین نمیدانست چه بگوید .

ناگاه گفت :

- اگرپیش شما بیایم !

وی درحالیکه سر را تکان میداد گفت :

- این ، این مطلب دیگری است .

در همین لحظه ، بیلتسکی با یک حرکت شدید در را باز کرد ، و ماریون با یک جست ازاولنین دور شد ، و بحدی سریع حرکت کرد که ساق پایش به کمرش خورد .

«چقدر آنچه تابحال فکر می کردم احمقانه بود ! عشق ، وفداکاری ، واوکاس . خوشبختی فقط ازیک راه بدست میآید : آنکس که خوشبخت است حق بااواست» : این فکر ازمغز اولنین عبور کرد ، وبانیروئی که نزد خود وی نیز غیرمنتظر بود ، ماریون زیبا را بچنگ آورد و گونه های درخشان و لبهای سرخ اورا بوسیدن گرفت . ماریون خشمگین نشد ، ولی خندهٔ بلندی سرداد وبسوی سایر دخترها فرار کرد .

مجلس شب نشینی بدین ترتیب پایان یافت . پیره زن ، مادراوستینکا که از کار روزانه بازمیگشت شروع بغرولند کرد ودختر ها را از خانه بیرون راند .

۲۵

اولنین همچنان که بخانه بازمیگشت پیش خود فکر میکرد : « بله ، اگر قدری اختیار خودم را ازدست میدادم ، ممکن بود عاشق دیوانه این دختر قزاق بشوم . » وبااین خیال بستر رفت ؛ ولی نزد خود تصور مینمود که همه چیز بزودی خواهد گذشت ، ووی میتواند بزودی زندگی سابق خود را از سر بگیرد .

معهذا زندگی سابق بازنگشت . روابط اوبا ماریون ، کاملا تغییر کرده ودیواری که آنها رااز یکدیگر جدا میساخت ویران شده بود . اینك هر دفعه که اولنین ویرا میدید باو خوش آمد میگفت وتعارف میکرد. وقتیکه صاحبخانه ، برای دریافت کرایه منزل باومراجعه کرد ، وازثروت وسخاوت اولنین مطلع گشت ، ویرا نزد خویش دعوت نمود . مادر ماریون اولنین را بامهربانی میپذیرفت ، وازشب مهمانی ببعد ، اولنین اغلب عصرها را نزد آنها میگذراند ، وتادیرگاه نزد آنها میماند . ومیکوشید که در دهکده ، بهمان طرز سابق زندگی خود را ادامه دهد ، ولی در روح او همه چیز دگرگون شده بود . روزهارا تماماً درجنگل میگذرانید ، وفقط

حدود ساعت ۸ ، هنگامیکه آفتاب غروب کرده بود ، تنها ، یاهمراه عمو اروشکا، بنزد میزبانان خودبازمیگشت . افراد خانوادهٔ ماریون ، چنان بـه اولنین مأنوس شده بودند ، کـه هنگامیکـه ویرا درمیان خود نمی‌یافتند کاملا ناراحت میشدند . اولنین پول شراب راسخاوتمندانه میپرداخت ؛ روح اورا آرامشی فرا گرفته بود . ژانو چای اورا حاضر میکرد . اولنین ، در گوشهٔ اطاق ، نزدیك اجاق می‌نشست . پیرزن بکـارهای خود میپرداخت ودرجلو بساط چای وچیخیر، راجع به‌قزاقها ، وهمسایه هاصحبت میکردند. اولنین‌در بارهٔ روسیه‌سخن میگفت ودیگران دراین‌موضوع ازوی سئوالاتی میکردند .گاهی کتابی بدست میگـرفت و آهسته مشغول خواندن میشد . ماریون ، مانند یك‌بزوحشی ، چهارزانو روی اجاق یادر گوشه تاریکی می‌نشت . وی داخل درصحبت نمیشد، ولی اولنین چشمهای اووچهرهٔ اورا مینگریست بدقت‌متوجه‌حرکاتش بود، صدای‌تخمه‌هائی‌را که‌می‌شکست‌می‌شنید، واحساس‌میکرد که‌هنگامیکه‌صحبت‌میکنند،تمام‌وجود ماریون متوجه‌اواست، وهنگامیکه مشغول خواندن است ، ماریون حضوراورا کاملا احساس‌میکند آنگاه وی خودرا پنهان میکرد ، واودر حالیکه چنین‌نشان میداد که‌کاملا متوجه صحبت پیرزن است ، به‌صدای تنفس وی ، وبـه‌تمام حرکـات وی ، گوش فرا میداد ومنتظر نگاه وی‌بود . گاهی اوقات ، وقتی اولنین باطاق صاحبخانه میرفت ، ماریون هنوز باز نگشته بود ، ناگـاه صدای قدمهای محکم وی،بگوش میرسید، وازلای درپیراهن آبی بلندش دیده‌میشد. ماریون تاوسط اطاق پیش‌میآمد ، اولنین را مینگـریست ، ودرچشمانش خنده‌ای مهربان‌خوانده‌میشد واحساس ازشادی، وترس وجود اولنین رافرامیگرفت.

اولنین هیچ انتظـاری ازوی نـداشت ، هیچ چیز ازوی‌نمیخواست، معهذا هرروز کـه میگذشت بیش ازروز پیش احتیاج بدیدن اورا احساس میکرد .

اولنین چنان بزندگی دهکده وارد شده وبآن خو گرفته بود ، که گـذشته کاملا درنظروی بیگانه جلوه مینمود ، و آینده نیز ، مخصوصاً در خارج ازدنیائی که‌وی درآن زندگی میکرد ، برای او خالی از هرگونه جذبه ای بود . وقتیکه ازخویشان و آشنایانش نامه‌ای دریافت مینمود ، و میدید کـه ایشان بحال‌او تأسف میخورند ، واورا ازدست رفته میشمارند،

کاملا قلبش مجروح میشد ، زیرا اینك او بود که تمام کسانی را که در خارج ازاین دهکده زندگی دیگری داشتند از دست رفته‌میشمرد . اولنین کاملا متقاعد شده بود که درقطع رابطه بازندگی گذشته خود ودخول دراین زندگی بدیع ومنزوی ، جای‌هیچ نوع پشیمانی وجودندارد. مدتی‌را که‌در مأموریتها یادر پاسگاهها میگذراند ، بسیارخوش بود ؛ ولی‌مخصوصاً لذت زندگی را هنگامی احساس‌میکرد که درجوار عمواروشکا یادرجنگل یادر کلبهٔ سنگی‌انتهای دهکده ، ویامخصوصا باخاطرات ماریون ولوکاس وقت میگذرانید . دراین‌حالت بود که محیط پراز دروغ و فریبی که سابقا در آن زندگی میکرد ، بروشنی تمام درنظرش مجسم میشد ؛ واینك نه‌فقط از آن محیط وآن نوع زندگی احساس تنفر مینمود ، بلکه اصولا وضع سابق درنظرش مضحك وغیر قابل قبول جلوه میکرد . دراین دهکده هر روز که میگذشت خود را آزادتر وانسان‌تر مییافت. قفقازرا کاملا بشکل دیگری غیراز آنچه قبلا تصور کرده بود؛ میدید . هیچ چیز این منطقه شبیه بآنچه قبلا در عالم خیال تصور کرده ، یا خوانده وشنیده بود نبود . فکر میکرد: «نه از کلاه‌های نمدی خبری است ، نه‌از پرتگاهها ، نه‌ازآمالات‌بیك ، نه‌از پهلوانها ونه‌ازآدم‌کشها وراهزنها . مردم مانندطبیعت زندگی میکنند : میمیرند ، بدنیا میآیند ، باهم میجنگند ، مینوشند ، میخورند ، شادی میکنند ، وازنو میمیرند . زندگی آنها ، جز آنچه طبیعت بآفتاب بگیاهها ، بحیوانات وبدرختها ، تحمیل کرده ، شکل دیگری ندارد . قوانین دیگری برای آنها موجود نیست ... »

بهمین علت درمقایسه با خویشتن این افراد را زیبا ، نیرومندوآزاد میدید ، ووقتیکه بآنها مینگریست ، خودرا خجل ومحزون مییافت . اغلب این آرزو دروجود اورخنه میکرد که همه‌چیزرا رها کند؛ ودرجزء قزاقها نام بنویسد ، خانه‌ای وچندتاحیوان بخرد ، بایك دختر قزاق عروسی کند ولی نه‌باماریون ، زیرا ویرا به لوکاس واگذار میکرد ــ وباعمواروشکا زندگی را بگذراند ، همراه وی بشکار وصید ماهی میرود ، وشانه بشانه قزاقها بجنگد . از خود میپرسید : « چرا تصمیم نمیگیرم ؟ منتظر چه‌هستم وآنگاه بخود جرأت میداد ، وخویشتن راسرزنش میکرد . «شاید ازاقدام بآنچه در نظرم معقول و صحیح است میترسم ! آیا آرزوی قزاق شدن

درجوار طبیعت زندگی کردن ، بهیچکس آزار نرساندن ، وحتی بهمه خوبی کردن، آیااین رؤیا ها از رؤیاهای گذشته‌من ، رویای وزیرشدن وسرهنگ شدن ، احمقانه تراست ؟ » ولی صدائی بوی میگفت که صبر کند وتصمیم نگیرد ــ احساس مبهمی سد راه او بود ، ومیگفت که او نمیتواند مطلقاً مثل اروشکا ولوکاس زندگی کند ، زیرا سعادت او درجای دیگری است. اعتقاد باینکه خوشبختی درفداکاری است ، ویرا ازاخذ تصمیم بازمیداشت رفتاری که بالوکاس داشت ، همچنان‌مایهٔ خوشحالیش بود پیوسته دردنبال موقعیتی میگشت که‌خودرا فدای‌دیگران کند ، چنین‌موقعیتی هرگز بدست نمیآمد . گاهی ، همین مختصر سعادتی را هم‌که اخیراً کشف کرده بود ، فراموش مینمود ، وتصور میکرد میتواند زندگی خود را بازندگی عمومی اروشکا مخلوط سازد ، ولی سپس ، ناگهان خودرا بازمییافت ، وفکر یك فداکاری آگاهانه ، وجود اورا منفجر میکرد ؛ وآنگاه به‌نیروی این خیال ، بآرامش وغرور ، بمردم وخوشبختی دیگران نظر میافکند .

۲۶

قبل ازفصل برداشت محصول ، لوکاس سوار براسب بدیدن اولنین آمد. بیش ازهمیشه سر کیف بود. اولنین باخوشروئی اورا پذیرفت وپرسید:

ــ خوب، کی عروسی میکنی ؟

لوکاس مستقیماً جواب نداد .

ــ میدانید؟ اسب شمارا ، بااسبی مال آنطرف رودخانه عوض کردم. ببینید چه اسب خوبی است ! ازنژاد کاباردا است . داغ لوف دارد من اسبها را خوب میشناسم .

آنگاه هردومشغول بررسی اسب شدند ، ودرحیاط خانه آنرا امتحان کردند . درحقیقت حیوان کم نظیری بود . یك اسب اخته کهر درشت و بلند ، موهایش درخشان ، دم انبوه ونرم ، یال قشنك وخوش نمائی داشت. معلوم بود که بحدی خوب خوراك خورده که بقول لوکاس میشدروی پشتش دراز کشید وخوابید ، سمها ،چشمها وفکین حیوان همهٔ عالی وممتاز بود ونشان میداد که خون آن پاك واز نژاد خالصی است . اولنین پیوسته از اسب تعریف میکردوی هرگز درقفقاز اسبی باین قشنگی ندیده بود . لوکاس

دستی بگردن اسب نواخته گفت :

- اگر بدانید چقدر قشنگ راه میرود ! یك دست و یك پارا باهم برمیدارد! بقدری باهوش است که خود بخود پشت سر صاحبش راه میرود .

اولنین پرسید :

- خیلی پول روی آن گذاشتی ؟

لوکاس لبخندی زده گفت :

- حساب نکردم. یکی از رفقا اینرا برایم تهیه کرد . اولنین گفت :

- واقعاً چیز عجیبی است . چقدر آنرا میفروشی ؟

- صدوپنجاه سکه بمن دادند ولی من نفروختم . ولی برای شما ، هیچ . یك کلمه بگوئید که این اسب را میخواهید ومن بشما تقدیم میکنم. الان زینش را برمیدارم . بفرمائید ، مال شما . شما درعوض اسب دیگری برای موقع خدمت بمن بدهید .

- نه بهیچوجه .

- خوب ، پس من برای شما پیشکش (۱) آورده ام - ولوکاس کمر بند خودرا باز کرد ویکی ازدوخنجری را که بآن آویخته بود به اولنین داد- من اینرا آنطرف آب پیدا کرده‌ام .

- ممنونم.

- راجع به انگور مادرم قول داده که خودش بیاورد .

- لازم نیست . مادیگر باهم حسابی نداریم. پول خنجر را که من بتو نخواهم داد ، اینطور نیست ؟

- نه، نه ماباهم رفیق هستیم ! قیری خان ، مال آنطرف ساحل ،مرا به ساکلیای (۲)خودش برد و گفت: هرچه میخواهی بردار. آنوقت منهم این خنجر را برداشتم . این رسم ولایت مااست .

اولنین ولوکاس داخل خانه شدند وشراب نوشیدند. اولنین پرسید:

- خوب ، پس تواینجا میمانی ؟

۱ - درمتن اصلی نیز همین کلمه است .

۲ - خانه . (ی . م . ف)

- نه‌من برای‌خداحافظی آمده‌ام. مرا مأموریك سوقنیای(۱) آنطرف ترك کرده‌اند . وهمین امروز همراه ، رفیقم نازر، حرکت‌میکنم .
- پس عروسی‌چطور میشود ؟ لوکاس برخلاف میل‌خود گفت :
- برای‌شیرینی‌خوران زود برمیگردم. ودوباره سرخدمت میروم.
- چطور ؟ تونمیخواهی نامزدت را به‌بینی ؟
- اینطوری است دیگر . مگر باید نامزدم را تماشا کنم . هروقت بمأموریت رفتید ، دردهکده ماسراغ لوکاس درشت را بگیرید . نمیدانید چقدر گراز آنجا فراوان است . من دوتا شکار کردم . شما راهم راهنمائی میکنم .
- خوب ، خداحافظ ! حضرت مسیح تورا حفظ کند .
لوکاس براسب سوارشد ، وبی آنکه بملاقات ماریون برود ، تفریح کنان بداخل کوچه ، که نازر درآنجا منتظرش بودرفت .
نازر بطرف خانه ایامکا چشمکی زده پرسید ؟
- خوب ، مگرنمیرویم ؟ لوکاس جواب داد :
- اوه ، چرا ! این اسب مرا ببرپیش او، واگرمن دیرکردم، علیق بده بخورد . فردا صبح من توی دهکده حاضرهستم .
- یونکر(۲) دیگرچیزی بتونداد ؟
لوکاس درحالیکه بزمین میجست ودهانه را بدست نازر میداد ، گفت :
- نه خدا را شکر! بایك خنجرراضیش کردم ، والانزدیك بوداسب راهم ازمن بگیرد .
آنگاه لوکاس از زیر پنجره اطاق اولنین بداخل حیاط صاحبخانه خزید ، و بپنجره اطاق آنها نزدیك شد . اینك هوا کاملاً تاریك شده بود . ماریون ، درپیراهن خواب - گیسوی خود را قبل از خوابیدن شانه میزد . قزاق جوان پچ پچ کنان گفت :
- ماریون منم .
چهره ماریون ، جدی وبیخیال بود . ولی همینکه اسم خود را شنید

(۱) - درهنگها قزاقها ، واحدی استنظیراسواران (. ی . م ف)
(۲) - شاگرد مدرسه نظام . مقصود اولنین است .

چهره‌اش حالت پرهیجانی بخود گرفت .
ترسان وخوشحال ، پنجره را بازکرد و بسوی لوکاس خم شد .
ـ چیه ؟ چه خبره ؟
لوکاس گفت :
ـ بازکن . بگذاریك لحظه داخل بشوم . اگر بدانی چقدر کسل شده‌ام! وحشتناك است .
آنگاه سروی را ازداخل پنجره دردست گرفته اورا بوسید .
ـ بازکن ده !
ـ دیوانه بازی‌در نیار! گفتم که بازنمیکنم . خوب ! توکی برمیگردی؟ خیلی طول میکشد ؟
لوکاس جواب نداد و ببوسیدنش قناعت کرد . وی نیز دیگر سئوالی نکرد. لوکاس گفت :
ـ ببین ، از توی پنجره حتی همدیگر را هم خوب نمیتوانیم ببوسیم .
صدای پیره زن بلند شد :
ـ ماریون جونم ، باکی حرف میزنی ؟
لوکاس برای اینکه شناخته نشود ، کلاهش را برداشت و بزیرپنجره خم شد . ماریون آهسته گفت :
ـ زود برو! وسپس بمادرش جواب داد :
ـ لوکاس آمده بود با پاپاکارداشت .
ـ خوب ، بگو بیاید اینجا .
ـ رفت . میگفت وقت ندارم .
در حقیقت لوکاس با قدمهای سریع وبدن خم ، بداخل حیاط پرید ، وازآنجا بخانه ایامکا رفت ؛ فقط اولنین اورا دید . پس‌ازاینکه لوکاس و نازردوچاپورا چیخیر نوشیدند ، دهکده را ترك گفتند . شب ، مرطوب ، تاریك وخاموش بود . لوکاس ونازربی آنکه صحبتی بکنند درکنارهم راه میرفتند ، وفقط صدای پای اسبها بگوش میرسید . لوکاس شروع بخواندن آوازمینکال‌قزاق کرد ، ولی‌قبل ازپایان اولین بیت ، خاموش شد وبطرف

نازر برگشته گفت :

- نگذاشت من داخل اطاقش بشوم . نازرجواب داد :

- آه ! من میدانستم . ایامکا بمن گفت که یونکر کم کم بخانه آنها آمد وشد میکند . عمواروشکا هم بخودش میبالید که ماریون را به یونکر داده ودرعوض ، یك کارابین ازاو گرفته .

لوکاس با خشم گفت :

- دروغ میگوید ، پیره سك ! ماریون را نمیشود فروخت . الان میروم پوستش را میکنم .

آنگاه آوازی را که بسیار دوست میداشت شروع بخواندن کرد :

ازمحله اسماعیلوو ،
ازباغ زیبای تزاز ،
یك شاهین سفید می‌پرید ،
شکارچی جوانی دنبال اومیدوید ،
وشاهین سفید را بدست راست خود میخواند .
شاهین سفید باوجواب داد :
«تونتوانستی‌مرا درقفس طلائی نگاهداری ،
ودردست راستت نتوانستی مرا حفظ کنی ،
واینك من ، برفرازدریای نیلگون پروازخواهم کرد ،
میروم یك قوی سفید را بکشم ،
وازگوشت لذیذ او بچشم .»

۲۷

در منزل صاحبخانه اولنین شیرینی‌خواران داشتند ، لوکاس بدهکده آمده بود ولی نزد اولنین نرفته بود . واولنین نیز بدعوت ستوان‌دوم پاسخی نداده بود . چنان محزون بود که از زمان ورود به استانیستا ، هرگز چنین حزنی رااحساس نکرده بود . طرف عصر، لوکاس‌را دید که بالباس نوهمراه مادرش نزد صاحبخانه میروند ، واین فکراورا آزارمیداد : چرالوکاس اینقدر نسبت بمن بی اعتنا است ؟ اولنین در را بروی خود بست و بنوشتن یادداشت روزانه خود پرداخت :

«درایام اخیر بسیاراندیشیده و بسیارتدبیر کرده‌ام. واینك بهمان چیزی رسیده ام که در کتاب الفبا نوشته اند: برای خوشبخت بودن فقط یك چیز لازم است: دوست داشتن، دوست داشتن بافداکاری ، همه وهمه را دوست داشتن وتار و پود عشق را به هرسوی گستردن وهرکس را که در آن گرفتار میشود بدام آوردن . بدین ترتیب من ژانو، عمو اروشکا لوکاس وماریون را بدام آورده‌ام . »

اولنین باینجا که رسید عمو اروشکا واردشد .

اروشکا ، بیش‌ازهرزمان شاداب وخوشحال بود. چندروزقبل‌از آن، اولنین وی رادیده بود که درحیاط خانه، جلویك گراز کشته نشسته و بایك‌چاقو گراز رابا مهارت قطعه قطعه میکند . سگها ، ودرمیان آنها لیام ، سك محبوبش ، درآن نزدیکی خوابیده اوراتماشا میکردند ودم خودرا آهسته تکان میدادند. بچه‌ها ویرا بااحترام ازمیان طارمی نگریسته‌حتی سربسرش هم‌نمیگذاشتند. همسایه‌ها که‌معمولا نظرلطفی باو نداشتندبوی سلام میگفتند. یکی برایش یك کوزه شراب میآورد، یکی‌قدری سرشیر ودیگری مقداری آرد. روزبعد ، اروشکا سرتاپاغرق خون ، درخانه خودنشسته گوشت تازه تقسیم میکرد . بیکی درازای پول وبدیگری درازای شراب گوشت میداد. درچهره اش چنین خوانده میشد: «بخت بامن یاری کرد که یك گراز شکار کردم ؛ حالا دیگرعمو بدردمیخورد .» وبی شك بهمین علت بود که شرابی نوشیده و بی آنکه از دهکده بیرون رود چهارمین روز مستی خود را میگذرانید . البته درمجلس شیرینی خوران نیز ازنوشیدن شراب مضایقه نکرد .

عمواروشکا ، مست وخراب ازعمارت صاحبخانه باطاق اولنین آمد؛ چهره‌اش سرخ شده و ریشش پریشان گشته بود ، ولی بشمت نوی مزین به منگوله‌درتن وبالالایکائی‌ازچوب های‌آنطرف‌ترك دردست داشت .ازمدتی پیش باولنین قول داده بود که ویرا مشغول کند واینك هیجانی روح او را فراگرفته بود . همینکه اولنین را مشغول نوشتن دید ، غمگین گشت ، وبا صدای پستی ، آنچنان که گوئی فکر می کرد میان او وکاغذ روبروی اولنین ، موجودی خیالی جای گرفته که میترسد مبادا ویرا بخشم بیاورد ، گفت :

ـ عزیزم ، بنویس ، بنویس ! وآنگاه آهسته وبدون سروصدا ، روی زمین نشست . عمو اروشکا وقتی مست بود ، دوست داشت که روی زمین بنشیند . اولنین سررا چرخاند ، دستورداد شراب بیاورند ، وازنو مشغول نوشتن شد . شراب را تنها خوردن ، باعث کسالت اروشکا میشد . دلش میخواست حرف بزند .

ـ من توی مجلس شیرینی خوران بودم . احمقها ! از دستشان خسته شدم ! آمدم پیش تو .

اولنین همچنان که می نوشت ، پرسید :
- این بالالایکا را از کجا آوردی ؟
اروشکا ، باهمان صدای پست جواب داد :
- من آنطرف ترك بودم ، عزیزم . از آنجا یك بالالایکا همراه خودم آوردم . هیچکس مثل من نمیتواند آهنگهای ترکی ، قزاقی اعیان‌پسند ونظامی را بزند . هرطورتو بخواهی برایت میزنم .
اولنین یکبار دیگر وبرا نگریست ، لبخند زد ومشغول نوشتن شد .
این لبخند پیره مرد را تشویق کرد ، وناگاه باآهنگی مصمم گفت :
- ول کن ، عزیزم ، ول کن ! بتوتوهین کرده‌اند ؟ چه اشکال دارد ؟ تف کن بهمهٔ اینها !
هی مینویسی ، هی مینویسی ! چه فایده دارد ؟
آنگاه برای اذیت کردن اولنین ، باانگشتهای درشتش بکف اطاق می کوفت . وصورت بزرگش را تاب میداد ودهن کجی های تحقیر آمیزی میکرد .
- فایدهٔ این همه ناله وشکایت چیست ؟ برو تفریح کن ، برو خوش باش ، تا یك پهلوان بشوی .
درمغزاروشکا، نوشتن فقط بدرد شکایت کردن و آزار رساندن بخلق می خورد.
اولنین بقهقه خندید . اروشکانیزخنده سرداد وبایك جست از زمین بلند شد و به هنرنمائی در نواختن آهنگهای ترکی پرداخت .
- مرد عزیزفایدهٔ نوشتن‌چیست ؟ گوش کن من برای‌تو آوازمیخوانم. وقتی تو مردی ، دیگرآواز نخواهی شنید . خوش باشیم !
ابتدا آهنگی راکه خودساخته بود همراه با رقص خواند :

آی ، لالای ، لالای ، لالای .
اوراکجا دیدید !
دربازار توی دکان .
داشت سوزن میخرید ؛

وسپس آهنگی را شروع کرد که آجودان سابقش باویاد داده بود:

دوشنبه عاشق شدم ،

سه شنبه آه کشیدم ،
چهارشنبه باو گفتم .
پنجشنبه درانتظار جواب ماندم .
آدینه جواب آمد !
مرا تسلی نمیدهد !
وشنبه عید فصح ،
تصمیم گرفتم زندگی را وداع گویم ؛
ولی برای نجات روح خودم ،
یکشنبه تصمیم را عوض کردم .
واز نو :
آی ، لالای ،لالای ،لالای،
اوراکجا دیدید ؟

سپس چشمکی زد و شانه ها را بالا انداخت وبحال رقص چند قدم برداشت ، وخواند :

تورا میبوسم ودرآغوش میگیرم ،
نوارسرخی بکمرت می پیچم ،
تورا امید عزیزخودم مینامم !
ای امید عزیزمن
راست است که تومرا دوست میداری ؟

اروشکا همچنان میرقصید و گرم میشد ، وباحرارت سازمیزد، آواز هائی ازقبیل آی لالای ، لالای" وآواز هائی اعیان پسند را فقط برای اولنین میخواند . ولی پس از آنکه سه جام دیگرچیخیر نیز نوشید ، بیاد ایام قدیم افتاد وبخواندن آوازهای حقیقی قزاقی وترکی پرداخت . و از جمله یکی ازاین آوازها همان‌آواز محبوبش بود ، ناگاه صدایش لرزیدو ساکت شد ، ولی همچنان بتارهای بالالایکا چنك میزد .آنگاه گفت :

ـ آه،دوست من !

اولنین آهنك عجیب صدای اروشکا راشنید وسررا چرخاند: پیرمرد میگریست ، چشمانش پرازاشك بود ، ویکی ازآنها سیل اشك برگونه‌اش فرو میریخت . اروشکا بشدت میگریست وناله کنان میگفت :

ـ آی دورهٔ قدیم عمر من ! تو گذشته‌ای و دیگر بازنخواهی گشت. ناگاه با صدای خفه خود ، بی آنکه اشك چشم را پاك کند فریاد زد : شراب بنوش چرا نمینوشی ؟

برای اروشکا ، غم‌انگیزترین آوازها ، یکی از آوازهای دوم تاولین(۱) بود . کلمات این آواز کم بود ، ولی تمام زیبائی آن دراین ترجیع بند خلاصه میشد : «آه ! آه ! افسوس !»

اروشکا ، آواز را باین نحو ترجمهٔ میکرد : «پهلوانی گله خودرا از دهکده بکوهستان برد . رومها فرارسیدند ، دهکده را آتش زدند ، تمام مردها را قتل‌عام کردند وهمه زنان را باسارت بردند . پهلوان از کوهستان باز گشت: آنجا که زمانی دهکده بود، اینك زمینی بود سوخته وخشك . نه مادرش، نه برادرانش ونه خانه‌اش؛ تنها یك درخت بجای مانده بود. پهلوان زیر درخت نشست واشك ریخت . مثل تو تنها بود ، وهمچنان تنها ماند ومیخواند: آه ! آه ! افسوس!» واین ترجیع بند اشك ریزوجگرخراش را پیره مرد چندین بار تکرار کرد .

پیره مرد ، همین که آخرین ترجیع بند را خواند ، ناگاه تفنگ را ازدیوار کند ، بشتاب بحیاط دوید وبا هردولوله آتش کرد . سپس محزون ترازنو بخواندن «آه ! آه ! افسوس !» پراخت وخاموش شد .

اولنین که دردنبال وی تا پلکان آمده بود ، خاموش ، درجهتی که برق باروت درخشیده بود ، بآسمان تیره پرستاره مینگریست . در منزل صاحبخانه نورچند چراغ دیده میشد وچندصدا بگوش میرسید درحیاط دخترها جلو پلکان وپنجره ها جمع شده‌ازانبار براهرورفت وآمد میکردند . چندین نفرازقزاقها ازخانه خارج شده با فریاد های وحشیانه پایان آواز وشلیك تفنك عمواروشکا را استقبال میکردند .

اولنین پرسید :

ـ خوب ، این شیرینی خوران چطور بود ؟

پیرمرد که قطعاً درمنزل صاحبخانه چیزی قلبش رامجروح ساخته بود ،

---

۱ ـ تاولین هایکی ازطوایف کوچك شمال قفقازمی باشند (یادداشت مترجم فرانسوی .)

گفت :

ـ خاك بر سرشان ، مرده شورشان ببرد ! من اينرا دوست نميدارم! ببين چند نفر دارند ميآيند ! باطاق خودمان برگرديم ! اينها را ول كن ، بگذار خودمان تنها كيف كنيم .

اولنين باطاق برگشت .

ـ خوب ، لوكاس چطور راضى هست ؟ براى ديدن من نخواهد آمد ؟

اروشكا همچنان با صداى پست گفت :

ـ لوكاس ؟ رفته اند يك مشت دروغ باو گفته‌اند ، گفته اند كه من ميخواهم دخترا بتو بفروشم . مگر كار دختر اشكال دارد ؟ اگر بخواهيم مال خودمان است . تو بمن پول بده و كار تمام است . قول شرف ميدهم كه كار را برايت درست كنم .

ـ نه ، نه ، اگر او خودش مرا دوست ندارد ، كارى از عهده پول ساخته نيست . ديگر در اين موضوع بامن صحبت نكن .

اروشكا ناگاه با صداى بلند گفت :

ـ من و تورا ، كسى دوست نميدارد . چه يتيم هاى بيچاره‌اى هستيم! وازنو بگريستن پرداخت .

اولنين همچنان كه بداستان سرائى پيره مرد گوش ميداد بيش از معمول شراب نوشيده بود فكر ميكرد : «چه بهتر ، اينك لوكاس من خوشبخت است .» ولى وى نيز محزون بود . آنشب پيرمرد بقدرى شراب نوشيد كه بيهوش بكف اطاق افتاد ، وژانو مجبور شد چند نفر سربازرا بكمك بطلبد تا دسته جمعى پيرمرد را بخانه‌اش برسانند . درراه ژانو از شدت غيظ تف ميكرد ازرفتار زشت پيرمرد چنان خشمگين شده بود كه ديگر يك كلمه فرانسه هم صحبت نكرد .

۲۸

ماه اوت فرارسیده بود. چندین روز متوالی یك ذره ابر درآسمان دیده نشد؛ آفتاب بیرحمانه همه چیزرا میسوزاند، ازصبح بادگرمی میوزید وازروی بارون ها (۱) وجاده‌ها ابری ازشنهای سوزان بهوا برمیخاست وفراز نیزارها، درختها ودهکده ها را میپوشاند. سطح سبزه‌ها وبرك درختان ازگرد پوشیده شده بود. جاده ها ومردابهـای آب شور برهنه‌شده، دراثرخشکی صدای پا بروی آنها طنین میافکند. مدت‌مدیدی بود که آب ترك‌پائین رفته بود وبسرعت درداخل کانالها میگریخت‌وخشك میشد. دراستخرپرلجن دهکده جای پای احشام دیده میشد، ودرتمام‌مدت روز صدای داد وفریاد دخترها وپسرها بگوش میرسید. دراستپ بارونها ونیزارهای خشك شده احشام همهٔ روز سر وصدا راه میانداختند وبمزارع میگریختند. گله هاکم‌کم بسوی نیزارهای دوردست وکـوهستانهای آن طرف رودخانه مهاجرت میکردند. توده های پشه، همچون ابری سیاه، درمحلهای گودوآبادیها درهوا معلق بودند مه نازکی کوهستانهای‌پربرف

---

(۱) ــ تپه های شنی

را میپوشاند . هوا سنگین ومتعفن شده بود . شایع بود که آبرك ها از خشکی رودخانه که قسمت مهم آنراشن فراگرفته بود استفاده کرده باینطرف ساحل آمده‌اند واینك درهمان حوالی کمین میکشند . هرشامگاه خورشید درافقی آتشین رنك فرومیرفت . فصل کارشدید فرارسیده بود . تمام اهالی درتاکستانها ومزارع خربزه مشغول کار بودند . رشته علفها بهرسو میخزید و سایهٔ سنگین وخشك باغها را درخودغرق می کرد . خوشه های سنگین انگور های رسیده ، درزیربرگهای پهن شفاف رنك سیاه بخود میگرفتند درجاده های پرگرد وخاکی که باغها منتهی میشد درختهای مو ازپای تا سر ، غرق درخوشه های انگور سیاه بودند . دراین جادهٔ پرگرد و خاك خوشه های انگور روی زمین کشیده شده زیرچرخهای ارابه‌ها له‌میشدند. پسرها ودخترها با پیراهن هائی که سرتاپا پرازلکه آب انگور بود ، دنبال مادرشان میدوند ودست‌ودهانشان مملوازانگور بود . درجاده کارگران ژنده پوشی دیده میشدند که سبدهای انگور را برشانه های نیرومند خود حمل میکردند . مادران خانواده دستمالهائی بسر بسته ، گاوهائی که بارابه های پرازانگور بسته شده بودند ، اینطرف وآنطرف میکشاندند . سربازانیکه درراه بــه یك ارابه برخورد میکردند انگورمیخواستند : پیره زن قزاق همچنان که ارابه حرکت میکرد روی آن میخزید ویك بغل انگوردردامان لباس آنها میریخت . اینك درحیاط بعضی خانه ها انگور را میفشردند . بوی تفاله انگورهوا را پرمیکرد . درزیرسایبان ها ، تغارهای سرخ برنك خون دیده میشدند ، کارگران نوقائی باشلوارهای بالا زده وپر ازلکه در حیاط خانه ها آمد ورفت میکردند . خوکها میغریدند وتفاله انگوررا با اشتها می بلعیدند . پشت بامهای صاف طویله هــا ، زیرخوشه های سیــاه خوشبوی انگور که درپرتو آفتاب چین میخوردند ، پوشیده میشدند. کلاغها وزاغی ها دانه های انگوررا جمع میکردند ، اطراف پشت بــام ازدحــام عجیبی راه انداخته ازبامی به بام دیگرمیپریدند .

اهالی، باشادمانی، محصول یك‌سال زحمت راجمع میکردند. محصول آنسال بطورخارق العاده‌ای فراوان وعالی بود .

در باغهای‌سبزسایه افکن ، درمیان دریای موها ، ازهرطرف صدای خنده ، آواز، وآهنك شاد زنان شنیده میشد ، وپیراهن هــای خوشرنك

آنها هردم بسوئی تاب میخورد .

نزدیك ظهرماریون که در باغ خودشان ، در سایه یك درخت هلو نشسته بود ، اززیریك ارابه باز شده ، غذای خانواده را بیرون میآورد . روبروی اوستوان دوم که ازمدرسه بازگشته بود ، روی یك تشك نشسته باآب کوزه دستهای خود را می‌شست . یك پسربچه ، برادر ماریون ، که تازه ازاستخر برگشته بود ، سروصورت خود را با آستین پاك میکرد ، و نگاههائی بخواهرومادرش انداخته ، انتظارناهاررا داشت وبزحمت نفس میکشید. مادرماریون آستینهارا بالازده،انگور، ماهی نمك زده ، سرشیر و نان راروی‌یك کرسی گرد باپایه‌های کوتاه می‌چید. ستوان‌دوم سروصورت را خشك کرد ، کلاه خود را برداشت وپس ازآنکه علامت صلیب روی سینه رسم کرد بمیزغذا نزدیك شد . بچه کوزه رابرداشت وبا حرص وولع آب نوشید . مادرودخترچهارزانو جلو میز نشستند . حتی درسایه ، گرمای هوا تحمل ناپذیربود . بوی بدی درهوای باغ موج میزد . باد مرطوب وشدید که ازمیان شاخ‌وبرگها میگذشت هوارا خنك نمیساخت، فقط نوك‌درختهای پراکنده باغ‌راخم‌میکرد : درختهای‌هلو، گلابی‌و گوجه بوزش‌بادمیلرزیدند . ستوان دوم پس ازاینکه ازنودعائی خواند، ازپشت سرخود کوزه شرابی را اززیربرگهای رزبیرون آورد و جرعه‌ای نوشیده سپس کوزه را بزن خود داد . لباس وی‌عبارت بود ازیك‌پیراهن ساده با یقه باز که سینه پرمو وپرعضله‌اش اززیرآن دیده میشد . چهره ظریف ومکارش شاد وخوشحال بود . نه وضع نشستن ونه صدایش ، هیچکدام کوچکترین چیزی ازدیپلماسی معمولی وی را نشان نمیداد ، کاملاً شاد و در حال طبیعی بنظر میرسید .همچنان که ریش خودرا ازرطوبت شراب پاك میکرد، گفت :

ـ امروز که آن گوشه را تمام خواهیم کرد ؟

پیره زن جواب داد :

ـ اگروقت کم نباشد ، البته تمام خواهیم کرد. خوانواده دمکین‌هنوز نصف کارخود را نکرده‌اند . غیرازاوستینکا کسی نیست که کاربکند ، و او هم بیش ازاین نمیتواند .

پیرمرد مغرورانه گفت :

–آنها هنوز بآن بالاها نرسیده اند .

پیر زن کوزه شراب را بسوی ماریون دراز کرده گفت :

–بگیر، ماریون جون، بخور. خوب ، خدا راشکر پول عروسی تو فراهم شده .

ستوان دوم کمی ابروها را فشرده گفت :

– وقت زیاد است !

دخترجوان سر بزیر انداخت . مادرش از نو گفت :

– چرا نگویم ؟ این کاری است که تمام شده ، وقت زیادی هم بعروسی نمانده

ستوان دوم باز گفت :

– زیاد عجله نکن ! فعلا فقط باید کار کرد .

پیره زن پرسید :

– اسب تازهٔ لوکاس را دیده‌ای؟ آن یکی که میتری آندره‌ایچ باو داده بود ، لوکاس نپسندیده بود ؛ وحالا آنرا با یکی دیگر عوض کرده .

– نه ، ندیده‌ام . ولی امروز با نوکر مستأجرمان صحبت کردم : می گفت که برای دمیتری آندره‌ایچ دوباره هزار روبل فرستاده‌اند .

پیره زن صحبت شوهر خود را تأئید کرده گفت :

– حسابی پولداراست. چکارش میشود کرد؟

تمام خانواده ، راضی وشاد بودند .

کار بروفق مرام پیش میرفت . دیگرانگور باقی نمانده بودومحصول آنسال بقدری خوب بود که هرگز تصور آنرا هم نمیکردند .

ماریون پس ازآنکه غذا خورد ، بگاوها علف داد ، بشمت خود را تا کرد زیر سر گذاشت ، وزیرارابه ، روی علف مرطوب خوابید فقط یك سوروچکا روی خود کشیده بود ، یعنی یك دستمال ابریشمی روی سر ، و یك پیراهن پنبه‌ای آبی که آنرا هم عقب زده بود بتن داشت ، معهذا بشدت گرمش بود . صورتش میسوخت ، پاهایش جائی نمی یافتند ، وچشمهایش دراثرخواب وخستگی سنگین میشد ، لبانش بدون اراده بازمیشد ، وسینه‌اش بسنگینی بالا وپائین میرفت .

ازپانزده روز باینطرف ،فصل کار شروع شده بود ، وزحمتی شدید

وطاقت‌فرسا بدون‌ذره‌ای استراحت تمام زندگی دخترجوان را اشغال کرده بود. صبح زود، نزدیك سحر، از بستر بیرون میپرید، باآب خنك سر و صورتش را میشست، رو سری بلند خود را میپوشید، وپای برهنه‌بطویله میدوید. بسرعت کفش بپامیکرد، بشمت خود را میپوشید قدری نان لای‌یك دستمال می پیچید، گاوهارا به‌ارابه می‌بست و برای تمام مدت روز بباغستان میرفت. در آنجا کمی استراحت میکرد، سپس بچیدن خوشه های انگور میپرداخت، سبدهارا بارارابه میکرد، وعصرخوشحال، ولی بدون احساس خستگی، افسارگاو هارا میکشید وبسایك ترکـه بلند آنها را میزد، و بدهکده برمیگشت. اول شب، پس ازاینکه رسیدگی بحیوانهارا تمام‌می کرد، قدری تخم آفتاب‌گردان درآستین گشادش میریخت، وبگوشه‌یکی ازکوچه ها می رفت تاقدری بادخترها بخندد. ولی همینکه تاریکی بکلی هوا را فرا میگرفت، بخانه بازمیگشت، ودراصطبل، بدون چراغ‌همراه پدرومادر وبرادر کوچکش شام میخورد. بیخیال با چهره‌ای مملوازسلامت باطاق میآمد، روی اجاق می نشست، ودر حال نیمه ـ خواب وراجی های مستأجررا گوش میکرد. همینکه اولنین بیرون میرفت، وی خود را بـه رختخواب میافکند. وتاصبح دریك خواب سنگین فرومیرفت. فردا ازنو همه‌چیز شروع میشد. پس ازروزشیرینی خوران نامزدی، دیگرلوکاس را ندیده بود، وباصبر وآرامش منتظر روز عروسی بود. درباره‌یونکر باید گفت که ماریون کم‌کم‌بوی عادت‌کرده بود، وازاینکه نگاههای‌دقیق اورا متوجه خود میدید لذت فراوانی احساس می کرد.

۲۹

بااینکه دراین هوای گرم کسی نمیدانست بکجا پناه ببرد ،وبااینکه توده های پشه ومگس درسایه خنك ارابه چرخ میزدند ، وپسر بچه هم دائماً میغلطید ولگد میزد ، ماریون دستمالش را بسر کشیده و نزدیك بود بخواب رود که ناگاه اوستینکا ، همسایه ماریون دوان دوان سررسید،زیر ارابه قوس رفت ودر کنار ماریون خوابید ، وهمچنان که جای خود را درست میکرد گفت :

ـ زود باشید ، بچه هاموقع خواب است ! بخوابیم ! سپس به بیرون پرید و گفت :

ـ کمی صبر کن ، اینطور نمیشود .

آنگاه ایستاد ، چندتا شاخه سبزازدرخت کند وآنها رادر دوطرف چرخهای ارابه آویخت ؛ وبشمت خود را روی آنها انداخت . وسپس بزیر ارابه غلطید وبه پسر بچه فریاد کرد :

ـ راه بده من بخوابم . اینجا مردها نباید با دخترها بخوابند .زود برو بیرون !

همینکه اوستینکا بادوستش در زیرارابه تنها ماند، ناگاه بادودست ویرا درآغوش گرفت وخود را بوی چسپاند وصورت وگردن اورا غرق بوسه ساخت، وبا خنده‌ای تیز ومنقطع میگفت :

- اوه، عزیزم! داداش جون!

ماریون درحالیکه ازخود دفاع میکرد گفت :

- معلوم است که ازبابا بزرك خوب یادگرفته ای. ول کن، بسه!

وهردو چنان با صدای بلند خندیدند که پیره زن فریادش بلندشد.

اوستینکا آهسته گفت:

- تودلت میخواد؟

- چه فکرها میکنی؟ بخوابیم! اصلا چکارداشتی آمدی اینجا؟

ولی اوستینکا آرام نمیشد :

- آه، یك‌چیزی میخواهم برایت بگویم! اگر بدانی؟

ماریون روی آرنج بلند شد ودستمالش را مرتب کرد.

- خوب، چه میخواستی بگوئی؟

- راجع به مستأجرشما چیزی میدانم.

ماریون جواب داد :

- راجع به مستأجر ما چیزی نیست که کسی بداند.

اوستینکا بازوی اورا کشیده با خنده گفت :

- آی دخترهٔ بدجنس! خودت نمیخواهی تعریف کنی، هرشب میآید پیش شما. مگراینطورنیست؟

- صحیح. بعد چی؟ وناگاه ماریون سرخ شد.

- من، من دخترساده‌ای هستم، واین قضیه را بتمام مردم خـواهم گفت توچراازمن‌پنهان میکنی؟ - وچهرهٔ شاد وگلگونش حالت متفکری بخود گرفت. - مگرمن بکسی کاری دارم؟ من یك کلمه بتو میگویم، او را دوست میدارم.

- بابابزرك را؟

- آره.

ماریون جواب داد :

- این گناه است.

ـ آه ! ماریون جون ! غیرازموقعی که آدم دختراست کی میتواند خوش باشد ؛ همینکه شوهر کردم ، بچه دارخواهم شد ، وزحمت و گرفتاری پیش خواهدآمد . توبالوکاس عزیزت عروسی کن ، ودیگر فکرخوشی ازسرت بیرون خواهد رفت ، بچه ها پشت سرم میآیند وزحمت همهٔ زندگی تورا خواهدگرفت . ماریون بآرامی جواب داد :

ـ چه حرفها ! خیلی اززن وشوهرها را هم سراغ دارم که بسیار ـ خوشبخت هستند . باضافه ، فایده این حرفها چیست ؟

ـ ولی بگو به بینم بالوکاس چه کردی ؟

ـ چه کار میخواستی بکنم ؟ همین که می بینی اومرا خواستگاری کرد . پدرم یکسال فرصت خواسته؛ حالا رضایت داده‌اند ، و پائیزعروسی میکنیم .

ـ خوب ، خودش بتوچه گفت ؟

ماریون لبخند زد :

ـ معلوم است که چه میگوید . گفت که مرا دوست میدارد . پشت سر هم میگوید که با هم برویم توی تاکستانها .

ـ می بینی ، چقدر بدجنس شده ! خوب ، امیدوارم که تو همراهش نرفته باشی . ولی چه عیاش عجیبی از آب درآمده ! اولین جیگت منطقه مااست . درپاسگاه هم وقتش را ضایع نمی کند . این چند روزسیر یاك‌ما آمده بود تعریف می کرد که چه اسب خوبی گیرآورده ! با وجود این ، لوکاس پهلوی توکسل میشود . اینطورنیست ؟ خوب ، دیگر چی‌میگفت؟

ماریون‌خنده کنان گفت :

ـ میخواهی‌همه را بدانی ؟ خوب ! یك بارسواراسب آمد کنارپنجره اطاق من ،کاملا مست بود . میخواست داخل شود .

ـ تو که دررا روی اوبازنکردی ؟

ماریون بالحنی جدی جواب داد :

ـ دررا روی اوباز کنم ؟ یك دفعه باو گفتم که‌نمیشود وهمین ! محکم مثل یك تخته سنك جلوش ایستادم !

ـ چه جوان عیاشی !هردختری راکه بخواهد ، کسی نمیتواندجلوش مقاومت کند .

ماریون با غرورجواب داد :

ـ خیلی خوب ! برود پیش دیگران !

ـ تو دلت بحالش نمیسوزد ؟

چرا ، دلم بحالش میسوزد ؛ ولی دیوانگی نخواهم کرد . بداست. ناگاه اوستینکا سرخود را رها کرد تا درآغوش دوستش بیافتد ، وآنگاه با دودست اورا درآغوش گرفت ، وچنان خنده‌ای سرداد که نزدیك بود خفه شود . ودرهمان حال ، نفس زنان گفت :

ـ احمق بیچاره ! توازخوشبختی خودت فرار میکنی ! ـ وازنو به غلغلك دادن ماریون پرداخت ماریون خندان وفریاد کنان گفت :

ـ آی ، ول کن! لازوتکارا له کردی .

صدای پیره زن ازپشت ارابه بلند شد که میگفت :

ـ به بینید این عفریته‌ها چه‌میکنند! مثل اینکه نمیخواهند بخوابند.

اوستینکا ازجای خود برخواسته بصدای ملایمی گفت :

ـ توازخوشبختی‌خودت فرارمیکنی ، ولی باورکن که‌شانس خوبی داری ! چقدر مردم تورادوست میدارند ! توخشن هستی ومعهذا تورا دوست میدارند آه ! اگرمن جای تو بودم ،میدانستم بااین مستاجرتان چطوررفتار کنم ! آن‌شبی که خانه ما بودید ، من خوب متوجه اش بودم : میخواست تورا باچشمهایش ببلعد .' بابابزرك من ، که خیلی هم پول ندارد ، اگر بدانی چه چیز هابمن داده ! و مستاجر شما ، خیال میکنم اولین پولدار روسیه باشد. مصدرش میگفت که عده زیادی‌غلام دارد .

ماریون از جا برخاست وبا حالتی متفکر خندید ، وسپس درحالیکه شاخه علفی رادندان میزد گفت :

ـ خود مستاجرما اینطور میگفت : بمن میگفت دلـم میخواست قزاق بودم ، دلم میخواست بجای لوکاس یا برادر کوچك تو لازوتکا ، بودم مقصودش از گفتن این حرفها چه بود ؟

اوستینکا جواب داد :

ـ به ! هرچی‌توی مغرش آمده برای تو گفته ! مستاجرمنهم خیلی از این حرفها میزند ! مثل اینکه خل است ! سرماریون روی بشمتش که بجای

متکای اوبود افتاد، بازویش روی‌شانه اوستینکا لغزید و چشمها را بست و پس از یك لحظه سکوت گفت :

ـ امروزمیخواست بیایدهمراه ما درتاکستان کار کند . پدرم هم‌اورا دعوت کرد . ماریون اینرا گفت وسپس بخواب رفت .

۳۰

آفتاب اینک ازپشت درخت گوجه‌ای که براراب سایه میانداخت خارج شده بود و، پرتومایل آن، حتی ازلابلای شاخ و برگی که اوستینکا آویزان کرده بود ،صورت دختران جوان را که زیرارابه خوابیده بودند میسوزاند. ماریون بیدارشد ودستمال سرش را مرتب کرد . همچنان که باطراف خود نگاه میکرد مستأجرشان را دید که تفنگش را روی شانه گذاشته با پدرش صحبت میکنند.ماریون باآرنج به پهلوی اوستینکا زد و بی‌آنکه حرفی بزند اورا بوی نشان داد . اولنین نگاه مضطرب خود را باطراف میچرخاند ، ولی ماریون را که پشت شاخ وبرك پنهان بود نمیدید ، ومیگفت :

ـ دیروز آنجا رفتم ، ولی هیچ چیز نبود .

ستوان دوم که فوراً لهجهٔ صحبت خود را عوض کرده بود گفت :

ـ ازآنطرف بخط مستقیم ، بروید . درهمان باغ متروك که به زمین بایرمعروف است ، هرچه بخواهید خرگوش هست .

پیره‌زن بالحن شوخی گفت :

ـ موقع کار نباید دنبال خرگوش دوید . بهتـر است قدری بما کمك

بدهید . ممکن است همراه دخترها کار کنید . وسپس فریاد کرد : خوب ، دخترها ، بلند شوید !

ماریون واوستینکا آهسته صحبت میکردند ، وبزحمت زیرا ابه جلو خندهٔ خود را میگرفتند .

اززمانی که اولنین اسبی را که پنجاه سکه میارزید به لوکاس هدیه داده بود ، صاحبخانه ها بوی مهربانتر شده بودند ، ومخصوصا ستوان‌دوم بنظر میرسید ازعلاقه اولنین بدخترش راضی است .

اولنین که کوشش میکرد ، به لابلای شاخه ها ، که ازوسط آنها پیراهن آبی ودستمال سرخ ماریون را دیده بود ، نگاه نکند ، گفت :

ــ ولی من بلد نیستم چه طور باید کار کرد .

پیره زن گفت :

ـ ول کن ! بیا اینجا قدری زردآلو بتو بدهم .

ستوان دوم برای توضیح واصلاح سخنان پیره زن گفت :

ـاین تعارف ، برحسب عادت مهمان نوازی قزاقها است ، ولی در حقیقت حماقت صرف زنانه محسوب میشود . در روسیه ، گمان میکنم ، شما بیش از زردآلوی خشك ، مربا وکمپوت آناناس میل فرموده باشید . اینطور نیست ؟

اولنین پرسید :

ــ پس اینطور که گفتید درباغ متروك خرگوشی هست ؟ خوب ، من بآنجا میروم . وبعدازآنکه نگاه سریعی بلابلای شاخ وبرك سبز انداخت ، کلاه راازسربرداشت ودر میان یك ردیف بوته های سبز ومنظم مو ناپدید گشت .

وقتیکه اولنین دوباره به تاکستان ، نزد میزبانان خودباز گشت ، آفتاب درپشت انبوه درختان باغ‌پنهان شده ، اشعهٔ‌مایل آن ازمیان برگهای شفاف رز میدرخشید ، بادکم کم آرام میشد وخنکی مطبوعی هوا را فرا میگرفت . ازدور ، اولنین گوئی برحسب یك نوع غریزه ، پیراهن آبی ماریون را ازخلال بوته های رز تشخیص داد ، وهمچنان که مشغول چیدن دانه‌های انگور بود بوی نزدیك شد . سك شکم پرست وی نیز گاهی بهخوشه‌های پائین بوته ها ، دندان میزد . ماریون باچهره‌ای گلگون ، درحالیکه آستین

ها را بالا زده ودستمالش بپائین چانه‌اش لغزیده بود ، خوشه های سنگین انگور را ازیکدیگر جدا میکرد وآنها را درسبد خود می چید . بادیدن اولنین بی آنکه شاخه‌ای را که در دست داشت رها کند ، ایستاد ، لبخند مهربانی زد ، وازنو بکار پرداخت .

اولنین نزدیك شد ، وبرای آنکه هردودستش آزاد باشد ، تفنك را حمایل کرد ، میخواست بگوید : «خوب ، پدر ومادرت کجا رفتند ؟ خدا قوت بدهد ! تنها هستی ؟» ولی چیزی نگفت ، وفقط کلاه خود ر ازسر برداشت . وقتیکه با ماریون تنها میشد ، ناراحت بود ، ومعهذا ، مثل‌این اینکه اصرار داشت خود را شکنجه بدهد ، باز هم بوی نزدیکتر شد . ماریون گفت :

ـ توبااین تفنگت ممکن است زنها را بکشی .

ـ نه ، شلیك نمیکنم .

هردوساکت شدند .

ـ نمیخواهی بمن کمك کنی ؟

اولنین چاقوی خود را ازجیب بیرون آورد وبی آنکه صحبتی کند ، بچیدن انگورپرداخت . چندلحظه بعد ، درزیرشاخ وبرگها ، خوشه‌سنگین وسفت وپیچیده‌ای را لااقل بوزن سه لیور (۱) کشف کرد . دانه های این خوشه انگور چنان بهم چسبیده بودند که گوئی برای رشد خودجانداشتند.

اولنین خوشه را به ماریون نشان داد :

ـ اینها همه را باید چید ؟ این یکی سبز نیست ؟

ـ بده بمن .

دستهای آنها یکدیگررا لمس کردند . اولنین دست اورا در دست گرفت و، وی ، لبخند زنان باونگاه میکرد .

اولنین گفت :

ـ خوب ، توهمین زودیها عروسی خواهی کرد ؟

ماریون بی آنکه پاسخی بدهد ،روی خود را برگرداند ونگاه‌جدی خود را متوجه اولنین ساخت .

ـ تولوکاس را دوست میداری ؟

(۱) ـ هرلیورمعادل است با نیم کیلو گرام .

- بتوچه مربوط که اینرا بدانی ؟
- میخواهم بدانم .
- عجب ! عجب !
- واقعاً تو چقدر زیبا هستی !

وناگاه ، اندوه شدیدی ازآنچه گفته بود احساس کرد : چقدر این کلمات مبتذل بود گونه‌اش سرخ شد ، و حالت آشفتگی بوی دست داد ، وهردو دست ماریون را دردست گرفت . ماریون جواب داد :

- هرطور که هستم ، برای تو نیستم . چرا میخندی ؟ ولی نگاهش میگفت که : میدانست که اولنین نمیخندد :

- خنده ! اگر میدانستی ...

این کلمات نیز مبتذل بود وباآنچه میخواست بگوید تناقض بیشتری داشت ؛ معهذا همچنان ادامه داد :

- نمیدانم بتوچه بگویم ، نمیتوانم بگویم چه کارها حاضرم بخاطر تو انجام بدهم ...

- متوول کن ، بیحیا !

ولی چهرهٔ او ، چشمان درخشان او ، سینهٔ بلند اووساقهای ظریف او چیزدیگری میگفتند . اولنین خیال میکرد که وی میفهمید که آنچه او بوی میگفت چقدر مبتذل است ، ولی وی بالاترازاین نوع ملاحظات بود ، اولنین خیال میکرد که مدتها است ماریون میداند که اوچه میخواهد ، و چگونه نمیتواند هرچه را درقلبش میگذرد بگوید . وبخودمیگفت که چگونه ممکن است وی اینها را نداند ، درحالیکه آنچه اومیخواست بگوید ، عبارت از وجود وی بود ، عبارت ازخودماریون بود؟ ولی وی نمیخواست بفهمد ، نمیخواست جواب بدهد .

ناگاه از نقطه‌ای که چندان هم ازآنجا دورنبود ، ازپشت درختهای مو ، صدای کوچك اوستینکا مخلوط با خندهٔ تیزش بگوش رسید که میگفت:

- آی ، آی دمیتری آندره ایچ ، بیااینجا بمن کمك کن ! سپس درحالی که چهرهٔ بانمك و گرد وساده‌اش درپشت برگها ازنظر ناپدید میشد ، خطاب باولنین فریاد کرد : من تنها هستم ، بیا بمن کمك کن !

اولنین جوابی نداد وازجای خود تکان نخورد .

ماریون همچنان انگور میچید ، ولی لاینقطع به اولنین مینگریست اولنین میخواست چیزی بگوید ، ولی خودداری کرد . شانه هارا بالاانداخت وتفنك خود را پائین آورده با قدمهای سریع دورشد .

۳۱

اولنین دوبار ایستاده وبخنده طنین افکن ماریون و اوستینکا گوش داد . اینك صدای خندهٔ ماریون واوستینکا باهم مخلوط شده‌و دیگر فریاد میکردند . تمام مدت عصر رااولنین برای شکار درجنگل گذراند ؛ وچیزی شکار نکرد ، وغروب آفتاب بخانه بازگشت . همچنان که‌از حیاط عبور میکرد ، ازلای‌در بازاطاق صاحبخانه ، پیراهن آبی ماریون راتشخیص داد . برای اینکه بفهماند بخانه بازگشته ، ژانو را باآهنك بلند صداکرد. وروی پلکان درمحل معمولی خود نشست . میزبانان وی تازه ازتاکستان بازگشته بودند ، وپس ازقدری توقف در اصطبل باطاق خود رفتند ، ولی اولنین را دعوت نکردند . درمیان سایه روشن چنین بنظر اولنین رسید که ماریون سررابرگرداند تااورابه‌بیند؛ اولنین مریضخانه‌هریك ازحرکات وی را باچشم تعقیب می‌نمود ، ولی جرأت نکردبوی نزدیك شود . وقتیکه ماریون داخل اطاق‌شد، اولنین ازروی پلکان برخاست وبقدم‌زدن درحیاط پرداخت ولی ماریون ازاطاق خارج نشد . اولنین تمام شب‌را بدون‌خواب درحیاط گذراند وبهرصدائی که ازاطاق صاحبخانه میآمدگوش فرامیداد .

صدای صحبت کردن بین خودشان، صدای شام خوردن ولحاف بسر کشیدن‌و خوابیدنشان را شنیده بود، صدای خنده ماریون راشنیده بود؛ صدای پچ پچ کردن ستوان دوم را شنیده بود.ستوان دوم چیزی‌را آهسته‌بزنش‌میگفت، یك نفر نفس میزد . اولنین باطاق‌خویش بازگشت . ژانو کاملا بالباس خوابیده بود، اولنین آرزو کرد که بجای ژانو میبود ، وازنو بحیاط بازگشت ودر انتظار چیزی شروع بقدم زدن کرد : ولی هیچکس بیرون نمیامد ، هیچکس تکان نمیخورد و جزصدای تنفس منظم سه نفــر چیزی شنیده نمیشد . اولنین صدای تنفس ماریون را میشناخت و گـوش میداد : بصدای طپش قلب خودش نیز گوش میداد . دردهکده همه چیز خاموش بود ؛ ماه که دیرطلوع کرده بود خیلی بالا میدرخشید و حیوانـاتی کـه در حیاط خانـه‌ها نفس میزدند ، یـا آهسته میخوابیدند و برمیخاستند بخوبی دیده میشدند . اولنین باخشم‌ازخود میپرسید : «منظر چه‌هستم؟» ولی نمیتوانست خودرا از چنك این شب دراز رها سازد . ناگـاه بـا کمال وضوع صدای چندپا وخش‌خشی را درکف‌اطاق صاحبخانه‌ها تشخیص‌داد . فوراً بسوی‌در پرید . ولی جز صدای تنفس منظم چیزی شنیده نمیشد ، و ازنو درحیـاط خانه گاوماده نفس عمیقی کشیده ؛ بسوی دیگر چرخید ، اول روی زانـو های جلو وسپس‌روی چهاردست وپا برخاست ودمش راتکان‌داد ؛ وباآهنك منظم چند بار به گل خشك پاکـوبید ، سپس درپرتو نیمه روشن ماهتاب نفس عمیقی کشیده از نو خوابید ... اولنین از خود میپرسید « چه بایـد کرد ؟ » وتصمیم گرفت که برود بخوابد وباز صداهائی شنیده شد ؛ ودر عالم‌خیال ؛ تصویرماریون رادیدکه‌دراین‌ماهتاب مه‌آلود به‌بیرون‌میخرامد؛ سپس دوباره بسوی پنجره دویدوباز صداهائی بگوش رسید . قبل‌ازطلوع آفتاب یکبار دیگر به‌پنجره نزدیك‌شد ، سرش به‌پنجره خوردحقیقتا آهنك تنفس ماریون وصدای چندپارا بخوبی تشخیص داد . چفت دررا گرفت و کوبید یك‌نفر باپای برهنه ، درحالی که احتیاط میکرد پایش خیلی آهسته روی کف اطاق صدا کند ، نزدیك شد چفت در حرکت کرد ، درآهسته روی پاشنه چرخید بوی مخلوطی از برك رزوکدو در هوا پخش شد ، و هیکل ماریون درآستانهٔ در ظاهر گشت . اولنین یك لحظه ویرا درپرتو ماه دید وی دررا فشار داد ، چیزی پچ‌پچ کرد وبـا قدمهای ملایمی در

داخل اطاق از نظر ناپدید گشت . اولنین از نو دررا آهسته کوبیده : هیچکس باو جوابی نداد آنگاه بسوی پنجره دوید و گوش داد. ناگاه صدای شدید وفریاد مانند مردی وی را متوجه ساخت . قزاق کوتاه قدی با کلاه سفید از حیاط عبور کرده بوی نـزدیك میشد ومیگفت :

ـ صحیح ! من همه چیزرا دیدم . صحیح !

اولنین نازرا شناخت ، ولی هیچ نگفت ، درحقیقت نمیدانست چه باید بگوید یا بکند .

ـ صحیح ! من به بخشداری خواهم رفت ، وآنجا مدارك كافی به پدر دختر نشان میدهم . به به دختر سرکار ستوان ! معلوم میشود یکی كافی نیست !

اولنین گفت :

ـ اینجا چه کارداری ؟ ازمن چه میخواهی ؟

ـ هیچ ، فقط قضیه رادر بخشداری خواهم گفت .

نازر بصدای بلند وسریع صحبت میکرد.

ـ نگاه کنید! بدکه نیست . جناب یونکر خیلی کهنه کاراست !

اولنین میلرزید ورنگش پریده بود .

ـ بیا اینجا بیا !

اولنین دست اورا گرفت وبزور باطاق خودش کشاند .

ـ خوب ، طوری که نشده ،دررا که روی من بازنکرد ، ومنهم که کاری نکردم ... اودختر پاکدامنی است ...

ـ بسیار خوب ، بسیار خوب ،من میتوانم قضیه را ماست مالی کنم.

ـ معهذا من میخواهم یك چیزی بتو بدهم ... یك لحظه صبر کن .

نازر خاموش شد . اولنین دوان دوان بداخل اطاق رفت ، وده روبل برای قزاق جوان آورد.

ـ میدانی ؟ هیچ طوری نشده ... ولی خوب ، منهم اشتباه کردم. بیا اینهم برای تو ! فقط محض خاطرخدا ، کسی این قضیه را نفهمد ! باضافه اتفاقی هم که نیافتاده !

نازر خنده کنان گفت :

ـ خوش باشید ! سپس بسرعت دررفت .

آنشب نازر برای انجام ماموریتی ازطرف لوکاس بدهکده آمده بود، تا برای اسبی که دزدیده بودند، جائی پیدا کند، وموقع مراجعت هنگامیکه از کوچه عبور میکرد، صدای چند پا را شنیده بود. نازرصبح به پاسگاه برگشت، برای خود نمائی برفیقش گفت که با چه مهارتی ده روبل بچنك آورده است. همان روزصبح، اولنین صاحبخانه های خود را دید، ولی هیچکس چیزی نمیدانست، باماریون صحبتی نکرد، واو نیز هنگامی که اولنین را دید فقط لبخندی زد. شب بعد را نیزاولنین، بدون خواب سرگردان و قدم زنان، درحیاط گذراند روزبعد، تمام وقت خودرا صرف شکار کرد، وعصر، برای فراراز آنچه گذشته بود، نزد بیلتسکی رفت. از خودش می ترسید وحتم کرده بود که دیگر نزد صاحبخانه نرود. شب بعد درنیمه های شب، آجودان اولنین را ازخواب بیدار کرد. گروهان فوراً برای یك شبیخون حرکت میکرد. اولنین خوشحال شد وفکر کرد که دیگرهرگز بدهکده بازنخواهد گشت.

حمله چهارروزطول کشید. فرمانده عملیات که بااولنین خویشاوندی داشت خواست ویرا به بیند، وبوی پیشنهاد کرد که درستاد بماند. اولنین این پیشنهاد را رد کرد. وی نمیتوانست بدون دهکده خود زندگی کند و تقاضا کرد که بازگردد. دراثراین حمله، نشان صلیب مخصوص سربازها که وی مدتها درانتظارش بود، نصیب وی گشت. اینك اولنین بعلت این امتیازنسبت بسابق تفاوت زیادی داشت، ودرنیل بدرجه افسری، که هنوز انتظار آنرامیکشید، نزدیك ترمیشد. اولنین با ژانوحرکت کرد وچندین ساعت زود تراز گروهان بدهکده رسید. تمام عصررا روی پلکان بتماشای ماریون گذراند. وتمام شب بدون هیچ مقصود یا فکری، درحیاط راه رفت.

۳۲

صبح روز بعد اولنین دیر ازخواب برخاست . صاحبخانه ها در منزل نبودند . اولنین بشکار نرفت . گاهی کتابی بدست میگرفت ، گاهی بیرون روی پلکان می نشست وازنو باطاق باز میگشت وروی تخت خواب دراز میکشید . ژانو تصور کرد بابش مریض است . طرف عصر ، اولنین باحالت مصمم برخاست وشروع بنوشتن کرد ، وتاچند ساعت ازشب همچنان نوشت آنچه نوشته بود نامه‌ای خطاب بیکی از دوستانش بود ، ولی نامه را به پست نداد ، زیرادرهرصورت هیچکس نمیتوانست آنچه را که وی میخواست بگوید بفهمد ، وباضافه هیچکس جزخود اواحتیاجی بفهم مقصود وی نداشت آنچه نوشته بودچنین بود :

«نامهٔ هائی ازروسیهٔ برای من میرسدکه حاکی ازدلسوزی است . میترسندکه مبادا دراین سرزمین فساد ، فاسد بشوم . دربارهٔ من میگویند: اولنین‌خشن‌خواهدشد ، از همه‌نوع آداب ورسوم کناره‌خواهد گرفت،میگساری را پیشه ساخته ، وقتی شاید بایك دخترقزاق عروسی کند . ارمیلوف خوب میگفت : هرکس دهسال درقفقاز بماند یا درشراب غرق خواهد شد ، ویا

بایك فاحشه عروسی خواهد کرد. وحشتناك است، اینطور نیست؟ آیاجای دلسوزی نیست که درحالی که میتوانستم افتخار عظیم همسری با کنتس ب... را یافته مهردار سلطنتی یا رئیس نجبا بشوم، بچنین روزگار سیاهی سقوط کنم؟ چقدر همه شما درنظرمن قابل تحقیر وقابل ترحم جلوه میکنید! شما نمیدانید معنای خوشبختی و معنای زندگی چیست؟ باید برای یکبار هم که شده طعم زندگی را درتمام زیبائی وحشیانه آن بچشید. باید آنچه را من هرروز در برابر چشمان خود می بینم، شما هم به بینید: برفهای جاودانی درست نیافتنی کوهها ویك زن باشکوه، دراین زیبائی ابتدائی که درحقیقت همان زیبائی زنانه‌ای است که برای اولین بار ازکارگاه آفرینش بیرون آمده است. آنگاه شما خواهید فهمید کی باقی است و کی فانی؟ خواهید فهمید چه کسی درعالم حقیقت زندگی میکند وچه کسی در غرقاب دروغ، خواهید فهمید این من هستم یا شما. کاش میتوانستید بفهمید که من چگونه بحال شما ترحم وتحقیر درخود احساس میکنم! وقتی که بجای خانهٔ کوچك خودم، بجای جنگل و بجای عشق خودم، این سالونها، این زنان باموهای روغن زده و زلفهای با پیچ وخم مصنوعی، این لبهائی که بدون هیچ حالتی تکان میخورند، این بدنهای ضعیف بی قواره که در زیرهزاران نفاق پنهانشان میکنند واین یاوه سرائیهای بی معنی را که بدون هیچ حقی نام مذاکرات شیرین بدان داده‌اند، درنظر میگیرم، تنفر غیرقابل تحملی درخویشتن احساس میکنم. مناظری درجلوچشمم مجسم میشود: اینصورتهای گرد، این نامزدهای معمول که چهرهٔ آنها از دور فریاد میزند: نزدیك بیائید، نترسید، اگرمن خیلی ثروتمند هستم، اشکال ندارد! - این تعارفات این تغییرجای وتقدیم صندلیها، این وضع جسورانه برخوردها، این آداب و رسوم قراردادی.

- بیکی باید دست داد، بدیگری باید با اشارهٔ سر تعارف کرد، و بسومی باید فقط یکی دوکلمه حرف زد، - وبالاخره این اندوهی که از راه خون نسل بنسل انتقال مییابد (وهمهٔ اینها آگاهانه و ببهانهٔ اینکه ضروری است انجام میپذیرد)، همه اینها درنظرم مجسم میگردد. باید دیدوفهمید که معنای واقعی زیبائی وحقیقت چیست، وآنگاه تمام اقوال وافکار شما وتمام آنچه برای خوشبختی خودتان ومن میخواهید همچون گردی بآسمان

رفته ناپدید خواهد گشت. خوشبختی یعنی در آغوش طبیعت بودن، آنرا دیدن و با آن راز و نیاز کردن. «هنوز هم ممکن است - خدای نا کرده! - با یك دختر سادهٔ قزاق ازدواج کند، و آنگاه باید او را برای همه کس از دست رفته حساب کرد!» بله، آنطور که من تصور میکنم، دیگران با لحنی حاکی از دلسوزی دربارهٔ من چنان خواهند گفت - و حال آنکه تنها آرزوی من فقط یك چیز است: بهمان معنائی که شما تصور میکنید، کاملا از دست بروم، آرزو دارم با یك دختر سادهٔ قزاق ازدواج کنم، و اگر چنین نمیکنم، بعلت آنستکه اینکار برای من چنان خوشبختی عظیمی خواهد بود که خودرا لایق آن نمیدانم.

اینك از آن روزی که برای اولین دفعه، ماریسون را که یك دختر قزاق است، دیده‌ام سه ماه میگذرد! افکار و تصورات دنیائی که از آن خارج شده بودم هنوز در من قوی بود. در آنزمان تصور نمیکردم که بتوانم این زن را دوست بدارم. بهمان اندازه که زیبائی کوهها و آسمان را تمجید میکردم، این زن نیز مورد تمجید من بود، و من کاردیگری نمیتوانستم کرد زیرا وی نیز مانند همان کوهها و همان آسمان زیباست سپس احساس کردم که تماشای این زیبائی دیگر ضرورت زندگی من شده است، و کم کم از خودم میپرسیدم: آیا اورا دوست نمیدارم؟ ولی هیچ چیز شبیه باین احساس آنطور که قبلا تصور میکردم، در خویشتن نیافتم. آنچه احساس میکردم چیزی بود، که نه شباهتی به اندوه تنهائی و آرزوی ازدواج داشت، و نه بعشق افلاطونی و نه کمتر از آن بعشق شهوانی شبیه بود. میبایست او را به بینم، صدای اورا بشنوم، اورا نزدیك خودم احساس کنم، ومخصوصا باید بگویم که دراینحال، خود را خوشبخت نمیدانستم، بلکه یك نوع راحتی احساس میکردم. بعد از یك جلسهٔ شب نشینی که در آن خودرا نزدیك این دختر یافته، بدن اورا لمس کردم، چنین احساس نمودم که میان این زن ومن رابطه‌ای ناگسستنی وجود دارد که اگرچه هنوز بماهیت آن پی نبرده‌ام، ولی ازعهده نبرد با آن نیز برنمیایم. معهذا بازهم باخویشتن میجنگیدم؛ بخودم میگفتم: آیا دوست داشتن زنی که هرگز تمنیات عمیق روح مرا درك نخواهد کرد ممکن است؟ آیا میتوان زنی را فقط بخاطر زیبائی او، یعنی یك زن مجسمه را دوست داشت؟ بلی دائماً این سئوالات را پیش خود مطرح

میکردم ، ولی درهمان حال ، او را دوست میداشتم ، اگرچه قبول آنچه احساس مینمودم برایم غیرممکن میبود .

پس از آن جلسه شب نشینی، که برای اولین بار با وی صحبت کردم ، روابط ما تغییر کرد . تا آنزمان این دختر برای من شیئی عجیب ولی فوق‌العاده عظیمی ازطبیعت خارج محسوب میشد ؛ پس از آنشب ، وی برای من یك انسان شد . آنگاه او را شناختم ، باوی صحبت میکردم ، گاهی هنگام کار بدیدن پدرش میرفتم ، شبها وساعتهای درازی را با آنها میگذراندم. دراین مرحله ازروابط صمیمی‌تری‌نیز که میان ما بوجود آمد ، وی‌همچنان درنظرمن ، پاك ، دست نیافتنی وبا شکوه ماند . همیشه وبهرسئوالی ، با همان آرامش ، با همان غروروبا همان بیخیالی‌طرب انگیزپاسخ میداد . گاهی مهربان میشد ، ولی اغلب اوقات ، هریك از نگاههای او،هریك از سخنان اووهریك از حرکات اوهمان بیخیالی را ، که تحقیرآمیز نبود ، بلکه حالتی‌خرد کننده وفریبنده داشت ، منعکس‌میساخت . هرروزخنده‌ای تعمدی برلبها گرفته میکوشیدم نقشی بازی کنم وبا قلبی پرازشکنجه وعشق‌وامید، باوی شوخی‌میکردم . این وضعیت برای من‌غیرقابل‌تحمل گشت . مخصوصاً خشمگین بودم . آنگاه داستانی‌درتاکستان رخ داد : من کوشیدم که باوی ازعشق خودم سخن گویم و برای اینکار کلماتی بکار بردم که حتی یاد آن نیز باعث شرمساری است . شرمساری ازاینجهت که نمیبایست چنین‌سخنانی بوی بگویم ، ازاینجهت که وی‌بینهایت بالا تر از کلمات واحساساتی بود که میخواستم بدین‌ترتیب بیان کنم . آنگاه ساکت شدم وازآن روزببعد وضع من تحمل ناپذیر گشت . من‌نمیخواستم خود را تا حدود حفظ روابطبچگانه سابق خودمان تنزل بدهم ، واحساس میکردم که موفق‌نشده ام نسبت بوی طریق مستقیم وساده‌ای راانتخاب کنم . بانومیدی‌ازخود میپرسیدم : تکلیف من چیست ؟ دررؤیاهای دیوانه وارم گاهی ویرا معشوق خود و زمانی زن خویش میپنداشتم ، وهریك ازاین دوفکررا با تنفررد میکردم . ویرا بیك دختر مبدل‌ساختن ، وحشت‌انگیز بود . ویرابیك‌خانم ، زن دمیتری آندرهایچ اولنین ، مبدل نمودن ، وهمچون‌یك زن قزاق که بایکی‌ازافسران خودمان ازدواج کرده‌نگریستن ، این دیگر بسیار بدتر بود . من ، اگرمیتوانستم ،یك نفرقزاق ،یکی مثل لوکاس بشوم ، اسب بدزدم ، چیخیر بنوشم آواز بخوانم،

مردم را بکشم و، شبانگاه «مست» خود را بزیر پنجره وی برسانم و فراموش کنم کی هستم و چرا زندگی میکنم، آنگاه، این موضوع دیگری میشد، آنگاه ما میتوانستیم یکدیگر را بفهمیم، و من میتوانستم خوشبخت باشم. چندین بار کوشیده‌ام که خود را تسلیم این نوع زندگی کنم، و هر بار بیش از پیش بضعف و نا پایداری خود پی برده‌ام. من نتوانستم خود را فراموش کنم، نتوانستم گذشته بغرنج، ناموافق و دهشتناك خویش را فراموش کنم. واما آینده ام را، مأیوسانه تر تصور میکنم. هر روز در برابر چشم خود این کوههای پر برف دوردست و این زن پرشکوه سعادتمند را مینگرم و، میبینم که تنها سعادت ممکن این جهان، متعلق بمن نیست، نه، این زن مال من نیست! موحش ترین و در این حال شیرین ترین نکته در وضعیت من آنست که احساس میکنم که من ویرا درك میکنم، و حال آنکه وی هرگز مرا درك نخواهد کرد. نه اینکه وی پائین تر از من است، برعکس، او نمیبایست مرا درك کند. او خوشبخت است؛ او مانند طبیعت است؛ بیخیال، آرام و کاملاً بخویشتن مشغول. و حال آنکه من که موجود ضعیف بی‌دست و پائی بیش نیستم آرزو دارم که وی شگفتی ها و شکنجه های درد ناك روح مرا درك کند. شبهای درازی را، بی‌هیچ مقصدی زیر پنجره اطاق وی گذرانده‌ام، بی آنکه بدانم در روح خودم چه میگذرد.

روز ۱۸ ماه جاری، گروهان ما برای یك مأموریت حمله حرکت کرد. سه روز خارج از دهکده بسر بردم در این مدت محزون و بی حوصله بودم. در داخل واحد، آواز خوانیها، بازیهای باورق، میگساریها و سر و صدای پیشرفت بیش از معمول برای من شوم بود. اینك بخانه باز گشته‌ام؛ و ویرا و خانه کوچك خودم را و عموار وشکا را باز یافته‌ام از نو کوههای پر برف را از پلکان خانه خود می بینم، و حس شادی جدیدی چنان روحم را تسخیر کرده که همه‌چیز را فهمیده‌ام. من این زن را برای اولین و تنها مرتبه در عمر خودم با یك عشق واقعی دوست میدارم. اینك می‌فهمم چه میخواهم. هیچ نمیترسم که بعلت این احساس خودرا تنزل بدهم، از این عشق، خودننك ندارم، بلکه از آن سربلند و مغرورم... اگر عاشق شده‌ام تقصیری متوجه من نیست. این حال علیرغم ارادهٔ من پیش آمده است. برای فرار از این عشق بفداکاری پناه بردم، و حتی بعشقی که او کاس قزاق بماریون داشت

عاشق شدم ، ولی ازاین کارجزشدت عشق وحسادت ثمری نبردم . میدانم که آنچه احساس‌میکنم عشق ایده آل یاآن عشق بلند مرتبه‌ای که سابقاًطرفدار آن بودم ، نیست این همان جذبه و تمایلی نیست که انسان بوسیله آن از تماشای عشق خــود لذت میبرد وسرچشمه تمام احساسات خودرا در وجود خویشتن مییابد ، وهمه چیز رابخود مبدل میسازد . این حالت را نیز درك میکرده‌ام . آنچه اینك احساس‌میکنم آرزوی خوشی‌ودرك لذت نیز نمیتواند باشد ، بلکه کاملاً چیز دیگری است . شاید من دروجود این زن طبیعت‌را دوست میدارم . شاید تجسم تمام زیبائی طبیعت را دوست میدارم ؛ ولی در این‌کار آزاد نیستم : دروجودمن آنچه این زن را دوست میدارد ، نیروئی است ساده و ابتدائی که شامل تمام دستگــاه آفرینش است ؛ تمام طبیعت این عشق را درروح من میدمد ومیگوید : دوست بدار ! من‌اورا نه‌فقط از راه فکرو خیال بلکــه باتمام وجودم دوست میدارم . درحال دوست داشتن وی ، من‌خودرا جزئی انفکاك ناپذیر از تمام جهان فرخنده خدای مهربان احساس میکنم .

اینك‌من اعتقادات جدیدی راکه ازحیات منزوی خود بیرون کشیده‌ام بروی این صفحه آورده‌ام ؛ ولی هیچکس نمیتواند بفهمد این معتقدات بچه بهائی درداخل روح من بوجود آمده وبــاچه مسرتی آنرا درك کرده ام. هیچکس نمیتواند بفهمد چگونه راه‌نوی راکــه درپیش پای‌حیات من گشوده شده استقبال میکنم. من ، چیزی عزیز تر ازاین معتقدات نداشتم ... وخوب اینك عشق فرارسید. وتمام‌آن معتقدات بی‌هیچ تأسفی دروجود من‌مرده و نابودشده ؛ حتی‌درك‌این‌موضوع برای‌من مشکل است که چگونه میتوانستم یك‌حالت روحی را که آنهمه یك طرفی ، آنهمه سرد وآنهم بافشارهوش وادراك توام‌بود ، عزیز بشمارم . زیبائی واردشده وتمام‌این مشقت درونی را بباددداه‌است وازآنچه بدین‌سان نابود گشته‌هیچ تأسفی ندارم! فداکاری، حماقت است دیوانگی است . یك‌نوع خود خواهی است ، پناهگاهی است دربرابر بدبختیهائی که شایسته آن هستیم ، وسیله نجاتی است در برابــر حسادتی که از سعادت دیگران داریم . زنده بودن بخاطردیگران ! نیکی کردن ! وقتی کــه روح من از عشق خودم لبریز گشته وآرزوئی ندارم جز دوست داشتن‌او وعمری‌را باوی بسر بردن ، فایدهٔاین حرفها چیست ؟ امروز

دیگرخوشبختی را برای دیگران ، برای لوکاس نمیخواهم . اینك دیگر آنهارا ، این‌دیگران رادوست نمیدارم . سابقاً بخود میگفتم : اینکاربداست هزاران پرسش پیش میآمده ومرا شکنجه میداد : سرنوشت‌او ، سرنوشت من وسرنوشت لوکاس چه‌خواهد شد ؛ اکنون‌همه چیز برای من یکسان است . من برای‌خودم زنده نیستم ؛ چیزی قوی تر از خود من، مرا براه جدیدی میکشاند . من‌رنج میبرم ، این صحیح‌ولی سابقاً مرده‌ای بیش‌نبودم واینك من زنده هستم وزندگی میکنم . الساعه نزد آنها خواهم رفت وهمه چیزرا بآنها خواهم گفت .»

۳۳

اولنین ، پس‌از آنکه این نامه را نوشت . طرف عصر نزد میزبانان خود رفت . پیره زن ، پشت اجـاق ، روی نیمکت نشسته بود و پیله های کرم ابریشم را بازمیکرد . مـاریون باسر برهنه درشعاع شمع مشغول دوختن بود همینکه اولنین رادید ازجاجست، دستمالش را بسر پیچید و بطرف اجاق رفت . پیرزن گفت :

ــ ماریون جون ، پیش مابمان .

ــ نه، نه سرم برهنه است . وسپس بروی اجاق پرید .

اولنین فقط زانو وساق پای قشنك اورا که‌از اجاق آویزان بوددید اولنین برای پیرزن چای ریخت پیرزن نیز ماریون را فرستاد وبرای اوسر شیر آورده ولی ماریون همینکه بشقاب را روی میز گذاشت ، ازنو روی اجاق جست ، واولنین فقط چشمهای اورا حس کرد . مدتی در باره امور خانه صحبت کردند شوق مهمان‌نوازی کاملاً اولیتای پیررا بهیجان آورده بود . برای اولنین انگور ، نان شیرینی ، شراب بسیار عالی حاضر کرد ، ودرهمه آنچه‌میکرد این حس‌مهماننوازی مخصوص ، توده‌ای ، خشن وغرور

آمیز که فقط نزد کسانی یافت میشود که نان خودرا اززحمت بازوی خویش تهیه میکنند ، دیده میشد . پیرزن بخوبی ازاولنین پذیرائی میکرد . این پیرزن ، که خشونت وی ابتدا اولنین را بشدت رنجانده بود ، اینك بخاطر محبتی که اولنین بدخترش داشت کاملا مهربان شده بود .

ــ چرا ازخدا ناراضی باشیم ، عزیزم ؛ خدارا شکر ، هرچه بخواهیم داریم ! چیخیر را صاف کرده‌ایم ، ونمك زده‌ایم ، میتوانیم سه‌چلیك بزرك انگور بفروشیم وبازهم برای خودمان بقدر کافی شراب خواهد ماند . تو قدری صبر کن ، واز پیش مارو ؛ تورا برای عروسی دعوت میکنیم .

اولنین که احساس کرد خون تمام صورتش را فراگرفته و ، قلبش بطورنامنظم و دردناکی میطپد ، پرسید

ــ کی عروسی است ؟

حرکتی درپشت اجاق احساس‌شد، صدای شکستن تخم‌آفتاب گردان بگوش رسید .

پیره زن خیلی ساده وآرام ، چنانکه گوئی اولنین‌اصلا وجودنداشت جواب داد :

ــ بله هفته آینده عروسی‌است . ما کاملا حاضر هستیم من همه چیزرا برای ماریون عزیزم‌آماده کرده‌ام . ماریون خوشبخت خواهد شد . فقط یك چیزباعث زحمت است : لوکاس ماهم بکارخودش مشغول شده‌است ، وزیاد هم مشغول است ! عجب بچه شروری شده ! این یکی‌دوروزیکی‌ازقزاقها ازپاسگاه آمده بود ومیگفت لوکاس اغلب پیش نوقائیها میرود .

اولنین گفت :

ــ مبادا گیر بیافتد !

ــ منهم‌باوهمین را میگویم . میگویم : لوکاس جون ، شرارت‌نکن . ولی شما میدانید یك نفرجوان مغروراست . معهذا وقت‌برای همه چیزباقی است . لوکاس یك حمله را رد کرده ، اسب دزدیده ، یك‌نفر آبراك را کشته ، یك پهلوان حسابی است ؛ خوب ؛ حالا باید زندگی آرامی داشته باشد ، اگراینطور نشود ، وضع خیلی بد خواهد شد .

اولنین زیرچشمی نگاهی به بالای اجاق انداخته گفت

ـ بله ، منهم دوباراورا درواحد دیده ام ، همیشه مشغول کارخودش است ، بازهم یك اسب دیگر دزدیده است .

دوچشم درشت سیاه درخشان بسوی او خیره شده ، با حالتی جدی وخصومت آمیزاورا مینگریستند . اولنین از آنچه گفته بود خجالت کشید . ناگاه ماریون گفت :

خوب ! مگرچه شده ؟ اوکه بکسی اذیت نمیکند . با پول خودش تفریح میکند . آنگاه ساقهای پایش را آویزان کرده ازروی اجاق پائین پرید ودررا محکم بهم کوفته بیرون رفت .

اولنین تازمانی که وی در اطاق بود ، با نگاه دنبالش کرد ، سپس نگاهش متوجه درشد ، مدتی انتظار کشید ودیگر آنچه را که اولیتای پیر بوی میگفت نفهمید . چندلحظه بعد مهمانها داخل شدند . یك پیرمرد ، برادر اولیتا ، وعموارو شکا و پشت سر آنهاماریون واوستینکاهمه وارداطاق گشتند . اوستینکا گفت :

ـ خوب ! روزرا خوب گذرانده اید یانه ؟ سپس خطاب باولنین گفت: همیشه مشغول خوش گذرانی هستی ، ها ؟

اولنین جواب داد :

ـ بله ، بله . وازنواحساس خجلت وزحمت کرد ، بی آنکه بداندعلت آن چیست .

اولنین میخواست برود ، ولی نمیتوانست. خاموش ماندن نیز برایش غیرممکن بود . پیرمرد ویرا ازناراحتی بیرون آورد : اورا دعوت بنوشیدن کرد ، وباهم شراب نوشیدند . سپس اولنین با اروشکا شراب نوشید ، و هرچه بیشتر مینوشید ، قلبش محزون ترمیشد . ولی پیرمردها همچنان می نوشیدند . دو دخترجوان روی اجاق نشستند وپچ پچ کنان پیرمردهارا می نگریستند ، ولی آنها تادیرگاه بمیگساری مشغول بودند . اولنین هیچ نمی گفت وازهمه بیشتر مینوشید ـ قزاقها شروع بداد وفریاد کردند . پیرەزن میخواست آنها را بیرون کند ، ودیگر چیزی هم بآنها نمیداد . دخترها عموارو شکا را مسخره میکردند ، وتقریباً حدود ساعت ده بود که همگی بیرون ، روی پلکان آمدند . پیرمردها خودشان را دعوت کردند که پایان ضیافت را نزداولنین برگزار کنند . اوستینکا بخانه خود رفت . اروشکا

قزاق پیررا نزد ژانو فرستاد . پیره زن بکلبه دانی رفت که آنجا رامرتب کند، وماریون تنهادراطاق ماند . اولنین خود را تروتازه وچالاك احساس میکرد ، چنانکه گوئی تازه ازخواب بیدار شده است . اوهمه چیزرا دیده بود ، وگذاشت که پیرمردها قبلا بروند ، وخود دوباره باطاق صابخانه باز گشت : ماریون میخواست بخوابد ،اولنین نزدیك وی رفت ، خواست چیزی بگوید ولی صدا در گــلویش خفه شد . ماریــون روی تختخواب نشست ، زانوهارا زیرران جمع کرد . خاموش بگوشهٔ بستر خزید وبا نگاهی وحشی و ترسنــاك ، اولنین را نگریست . معلوم بود که میترسد . اولنین فهمید ، وحس ترحم وتأسفی بوی دست داد . درعین حال ، ازاینکه لااقل توانسته است چنان احساسی را دروجود ماریون بیدارسازد رضایتی مخلوط باغرور درخویشتن احساس کرد . گفت :

ـ ماریون ، تودلت بحال من نمیسوزد ؟ من نمیدانم چقدرتورا دوست میدارم .

وی بازهم دورتررفت :

ـ می بینی شراب باعث شده چه حرفها بزنی ؟ نه ، من با تو کاری ندارم .

ـ نه ، شراب نیست با لوکاس عروسی نکن . توزن من خواهی بود . اما درهمان لحظه‌ای که این کلمات ازدهانش بیرون میآمد فکر کرد: «من چه میگویم ؟ آیا فردا هم همین کلمات راخواهم گفت ؟» یك ندای درونی بوی پاسخ داد : «بله ، خواهم گفت ، وهم‌اکنون آنرا تکرارمیکنم .»

ـ توبا من ازدواج میکنی ؟

ماریون بــا حالت جدی اورا مینگریست . ظاهراً ترسش ازمیان رفته بود .

ـ ماریون ، نزدیك است دیوانه بشوم . من دیگرخودم نیستم . هرچه توبخواهی ، خواهم کرد . ـ و کلمات بسیارمحبت آمیزی خود بخود ازدهان اولنین بیرون میآمد .

ماریون ، دست اولنین راکه بسوی وی درازشده بود دردست گرفته گفت :

ـ این حرفها چیست که تومیزنی ؟ ولی دست اولنین را رها نکرد ،

وآنرا، باانگشتان درشت ومحکم‌خود فشارداد، سپس گفت: مگر آقایان هم با قزاقهای بیچاره عروسی میکنند؟ برو!

– با من عروسی میکنی؟ همه چیز...

ماریون خنده کنان گفت:

– خوب! لوکاس را چکار کنیم؟

اولنین دست خود را ازدست وی بیرون کشید، و اندام جوانش را بسختی درآغوش گرفت. ولی وی مثل فنرازجای جست، وبا یك خیز، وبا پای برهنه خود را به پلکان رساند. اولنین حواس خود را بازیافت، واز خودش وحشت کرد. ازنوخود را درمقایسه باوی، بسیارپست تشخیص داد. ولی بی آنکه یك لحظه از آنچه گفته بود پشیمان بشود، باطاق خویش بازگشت وبدون آنکه کوچکترین نگاهی به پیرمردها که مشغول نوشیدن بودند، بیافکند، روی‌تختخواب افتاد، ودرخواب سنگینی، که مدتها نظیر آنرا ندیده بود، فرورفت.

٣٤

فردای آن روز عید بود. عصر تمام اهالی دهکده که لباس عیدشان در شعاع آفتاب میدرخشید، کوچه‌ها را پر کرده بودند. بیش از معمول شراب تهیه شده بود، و اینك همه از سر کار باز گشته بودند. یك ماه دیگر، قزاقها بییلاق می‌رفتند، و بسیاری از خانواده‌ها مشغول تهیه عروسی بودند.

درمیدان، جلو دهداری و اطراف دو دکان، یکی شیرینی فروشی و دیگر بزازی، که دستمال سر و پارچه‌های پنبه‌ای میفروخت، ازدحام از همه جا بیشتر بود. پیرمردها، زیپون‌های خاکستری یا سیاه بدون منگوله یا سایر تزئینات خود را پوشیده، سنگین و باوقار روی پله‌های اداره نشسته بودند. آرام و با صدائی منظم در بارهٔ محصول سال، جوان ها، کارهای عمومی و ایام گذشته صحبت میکردند، و نسل جدید را با نگاهی پر از شکوه و بی‌اعتنائی مینگریستند؛ زنان و دختران که از مقابل آن‌ها رد میشدند، لحظه‌ای ایستاده سر را پائین می آوردند. قزاق‌های جوان، قدم را آهسته کرده کلاه خود را با احترام برداشته چند لحظه بدست میگرفتند. پیرمردها ساکت می ماندند. بعضی با حالتی جدی و برخی با قیافه ای مهربان عابرین را می نگریستند

وآهسته کلاه را بر میداشتند و دوباره بسر میگذاشتند .

زنها هنوز رقص دسته‌جمعی خودرا شروع نکرده بودند ، بشمت‌هائی برنك تند پوشیده ، دستمال های سفیدشان سر وچشمشان را می‌پوشاند و دورهم گرد آمده دوائری تشکیل میدادندوروی زمین یاجلوخانه‌ها در شعاع مایل آفتاب می‌نشستند ، صدای خنده ووراجی آن‌ها بگوش میرسید . بچه‌ها ، پسرودختر ، توپ بازی میکردند ، وتوپ را خیلی بلند بسوی آسمان رو بن بالامی‌انداختند ودوان دوان وفریاد کنان ازمیدان میگذاشتند . دختران بزرگتر ، اینك دریك گوشهٔ دیگر ، رقص‌دایره‌ای شکل خود را شروع کرده ، باصدائی تیزو کوتاه آواز می‌خواندند . کاغذ نویس‌ها ، قزاق‌هائی که مرخصی گرفته بودند ، پسرهای جوانی کـه برای جشن بدهکده آمده بودند ، همه‌چر کسکای نوسفید یا سرخ مزین بمنگوله پوشیده ، باچهره‌های شاد دردسته‌های دونفری یاسه‌نفری ، دست‌در‌دست ازیك حلقه‌دختران بحلقهٔ دیگر میرفتند ،وگاهی می‌ایستادند و بادختران شوخی کـرده سربسرشان میگذاشتند .

دکاندار ارمنی چرکسکای نوی ازماهوت آبی ظریفی بامنگوله های فراوان پوشیده ، جلودکان‌خودکه ازداخل آن دسته های دستمال روسری برنك‌های مختلف دیده میشد ، با غرور خاصی فروشندگان شرقی وآگاه باهمیت خود،منتظر رسیدن مشتریها بود، دونفرچچن، که از آن‌طرف‌ساحل برای تماشای مراسم عیدآمده بودند ، درجلومنزل یکی ازدوستان خـود چمپاتمه زده ، بدون‌لباس مرخصی ، باکلاه کهنه ، با شتاب از میان جمعیت عبور میکرد .

اینك ازهرطرف ،آواز میگساری قزاق‌هائی که قدری شراب‌نوشیده وسردماغ بودند ، شنیده‌می‌شد . در ورودی تمام خانه‌ها بازبود، و، پلکان همهٔ خانه ها را ازشب پیش شسته بودند حتی پیرزن‌ها ازخانه بیرون‌آمده بودند . همه‌جا ، کف کوچه‌های‌خاك‌آلود ، تخمه‌های خربزه و کدو زیر پا له میشد . هوا ساکت وقدری گرم ،آسمان آبی‌وشفاف بود. کوه‌ها که‌برنك سفیدمات ، ازپشت بام خانه‌ها دیده‌میشدند ، کاملا نزدیك بنظر میرسیدند، ودر پرتو آفتاب شامگاه رنك سرخی بخود گرفته بودند. گاهی ازآنطرف ساحل‌صدای شلیك دوردستی بگوش‌میرسید . ولی تمام دهکده راصداهای

گوناگون جشن وشادمانی پر کرده بود.

اولنین تمام‌مدت‌صبح رادر حیاط قدم زد ومنتظر بودماریون‌ازاطاق خارج‌شود، ولی‌وی همینکه کارهای خانه را تمام کرد، بکلیسا رفت؛سپس اولنین ویرا دید که گاهی جلودرخانه نشسته‌بادخترها تخمه‌میشکنند ،و گاهی هم همراه دوستانش بخانه آمده‌بالبخندی مهربان وشاد بروی مستأجرخود میخندد . اولنین میترسید که بالحن شوخی ودر برابر چند نفر بیگانه‌ها سر صحبت را باوی باز کند . میخواست مذاکرات شب قبل را خاتمه‌داده جواب صریحی بشنود : ولی لحظهٔ مناسب فرا نمیرسید ودیگر قدرت باقی ماندن در آن حالت بلاتکلیفی راهم در خویشتن نمیافت . ماریون از نو بکوچه رفت ، و اولنین هم بی آنکه بداند بکجا میرود ، دنبال وی براه افتاد . آنگاه از گوشه‌ایکه وی باچهره‌ای تابناك در بشمت ابریشمی آبی خود نشسته بود بگذشت ، و با قلبی فشرده ، صدای خنده جوان را در پشت سر خود بشنید.

خانه بیلتسکی در کنار میدان بود . همچنانکه اولنین از برابر خانهٔ وی عبورمیکرد صدای بیلتسکی راکه شنید که می گفت «بفرمائید!» اولنین داخل‌شد .

پس‌از آن که چند کلمه‌ای بـاهم صحبت کردند ، هـر دو جلو پنجره نشستند . بزودی ، اروشکا که بشمت‌نو خودرا پوشیده بود ، بآن‌ها ملحق گشت ، وپیش پای‌آن‌ها ، روی‌زمین اطاق نشست . بیلتسکی لبخند زنان با اشارهٔ سیگار ، دستهٔ رنگارنگی از دختران را در یك گوشه نشان داده گفت :

ــ این دستهٔ کوچك دخترهای اعیان را می بینید ؟ مال من‌همانجااست، لباس سرخ پوشیده .این آخرین لباسی است که خریده . ــ سپس ازپنجره بیرون نگریسته فریاد زد .ــ خوب مگر رقص شروع نمیشود ؟ صبر کنید هوا تاریك بشود ، ماهم خواهیم رفت . دخترها را بخانهٔ اوستینکا دعوت میکنیم : باید ضیافتی بآنها داد .

اولنین بالحنی مصمم گفت :

ــ منهم بخانهٔ اوستینکا می آیم . ماریون هم آن‌جا خواهد آمد ؟

بیلتسکی بدون کوچکترین تعجبی گفت .

ـ البته که می آید . حتماً بیائید . آنگاه دستهٔ رنگارنگ دختران‌را نشان داده گفت : ببینید چقدر قشنگ است .

اولنین در حالی که کوشش می کرد خود را بی علاقه نشان دهد صحبت بیلتسکی‌را تأئید کرده گفت :

ـ بله خیلی قشنگ است ، ودر این‌اعیاد چیزی ، چیزیکه مرا پیوسته متعجب میسازد اینست که ،فقط باین علت که امروز مثلا پانزدهم ماه است، تمام اهالی ناگاه خودرا خوشحال وراحت احساس میکنند . همه‌جا بسوی جشن می آید . چشمها ، چهره‌ها ، صداها ، حرکت‌ها ، لباس‌ها ، هوا و آفتاب ، همه عید گرفته اند . ولی ما، ما معنی عید رادرك نمیکنیم .

بیلتسکی، که این نوع تفکرات را دوست نمیداشت، گفت :

ـ صحیح است . سپس خطاب باروشکا گفت : خوب ، پیرمرد ، تو چرا شراب نمینوشی ؟

اروشکا ، با اشارهٔ چشم ، بیلتسکی را باولنین نشان داد :

ـ چه میگوئی ؟ رفیق توخیلی مغرور است !

بیلتسکی جام خود را بلند کرد و گفت :

ـ **الله‌وردی!** جام خود را نوشید (**الله وردی** یعنی: خدا داده است . این کلمات‌شاد باش معمولی اهالی قفقاز، هنگام نوشیدن شراب‌است).

اروشکا خنده کنان گفت :

ـ **سائو بول** (بسلامتی تو) واونیز جام خودرا سر کشید .

آنگاه از جا برخاسته خطاب باولنین چنین گفت :

ـ تومیگوئی : عید ! این‌چه‌عیدی است ؟ کاش آنوقتها بودی و میدیدی که مردم‌چگونه‌خوش گذرانی میکنند ! زنها سارافان(۱)های زیبای منگوله دارمیپوشیدند وازخانه بیرون میآمدند . روی سینه‌هایشان دوردیف سکهٔطلا آویزان‌میکردند، سرشان راباکوکوشنیك(۲) های طلائی‌زینت میکردند. درحین راه رفتن صدای خش‌خش لباس وزنیت آلات آنها بلند بود. هرزن خوب،برای خودش یك شاهزاده بود. زنها اینطوردسته دسته ازخانه بیرون

۱ ـ لباس بلند بی آستین ، که‌از جمله لباسهای قدیم مردم قزاق بوده است . (ی . م . ف)

۲ ـ نوعی نیمتاج که زنها بسرمیگذاشته اند .(ی.م.ف)

میآمدند. و آواز میخواندند؛ صدای آواز آنها همهٔ دهکده را پرمیکرد. تمام شب عید بود. ومردها چلیکهای شراب را در حیاط خانه‌ها میغلطاندند، دورهم می نشستند وتا سحر شراب مینوشیدند. یا اینکه دست یکدیگر را میگرفتند ودسته‌دسته در دهکده گردش میکردند. هرچه سرراه میدیدند، برمیداشتند واز کوچه‌ای بکوچه دیگر میرفتند. گاهی اوقات سه‌روز پشت سرهم عید میگرفتند. یادم هست که پدرم دراین شبهای عید رنگش سرخ شده وپف کرده، بدون کلاه بخانه باز میگشت، همه چیزش را اینطرف وآنطرف گم کرده بود. باین ترتیب بخانه میآمد و میخواست بخوابد. مادرم از پیش میدانست پدرم چه لازم دارد: برای اینکه حالش بجا بیاید خاویار تازه وچغیر لازم بود؛ آنگاه مادرم در جستجوی کلاه پدرم بدهکده میرفت وپدرم بهمین ترتیب دوروز تمام میخوابید! مردهای آن ایام اینطور بودند وحال آنکه امروز ..

بیلتسکی پرسید:

ـ دخترها چطور آنها هم سارافان میپوشیدند.

ـ بله سارافان ساده میپوشیدند. گاهی قزاقها پیاده وگاهی هم سوار از راه میرسیدند ومیگفتند: یاالله؛ وحلقه‌های رقص را خراب کنیم! وآنوقت حمله میکردند، ودخترها هم دست بچوب میکردند. گاهی اوقات درروز های آخر کارناوال که خوردن گوشت مباز است، دخترها یك قزاق شجاع را گیر میآوردند، واورا بااسبش کتك میزدند. اوزنجیر را پاره میکرد ویکی از دخترها را ربوده باخود میبرد. چه دخترهائی بودند! مثل دختر پادشاه!

۳۵

دراین هنگام از یك کوچه ساحلی دو نفر سوار، بمیدان رسیدند. یکی نازر ودیگری لوکاس بود. لوکاس سبك وچالاك بر اسب عالی کهرخود، سوار بود. اسب عالی نژاد کاباردا، آهسته روی زمین سخت جاده پا بزمین میکوفت وسر زیبا وخوش یال خود راتکان میداد. تفنك لوکاس با مهارت درجلد چرمی غلاف شده، طپانچه‌اش درپشت سرآویزان و کلاهش بعقب لغزیده، همه نشان میدادند که محلی که لوکاس ازآنجا میآمد، نه نزدیك بودونه آرام. دررفتار با شکوه وزیبای او، درحرکت بی اعتنای دست او، که آهسته شلاق رابشکم اسب میزد ومخصوصاً درچشمان سیاه درخشانش، که با غرور چشمك زده بهرسوی مینگریستند، درك نیرو واطمینان جوانی خوانده میشد. بنظر میرسید که این چشمها بهرسونگریسته فریادمیکردند: لوکاس شجاع را دیده‌اید؟ اسب قشنگ بازین وبرك نقره وسوارزیبائی که برآن نشسته بود، توجه تمام مردمی راکه درمیدان جمع شده بودند بخود جلب کرد. نازر ضعیف وخردجثه بود وبهیچوجه درزیبائی لباس بپای لوکاس نمیرسید. لوکاس همینکه جلوپیرمردها رسید، کلاه سفید تابدارخویش را ازسر

برداشت وزلف سیاه پرپشت خود را عیان ساخت :

پیرمرد کوچك اندامی که نگاهی تیره و ابروانی پرپشت داشت پرسید :

ـ خوب ! لابد خیلی اسب از نوقائیها دزدیده‌ای ؟

لوکاس سررا گردانده گفت :

ـ وتو، بابا بزرك، میفهمی چه میگوئی ؟

پیرمرد با نگاهی تیره تر گفت :

ـ پس این پسره را برای چی همراه خودت برده‌ای ؟

لوکاس‌فکر کرد : شیطان‌پیر! همه چیزرامیداند . وآنگاه چهره‌اش حالتی متفکر بخود گرفت ؛ ولی ناگاه چشمش بگوشه‌ای افتاد که عده‌زیادی دخترهای جوان آنجا جمع شده بودند ، واسب خود را بآنطرف راند ، و وبا صدائی محکم که گوئی ازدهانه شیپور بیرون میآمد فریاد کرد :

ـ دخترهاسلام ! بدون من خودتان راپیرمیکنید ! ـای جادوگرها! ـ آنگاه اسب خود راکاملا نگهداشته خنده را سرداد .

چند صدای شاد جواب دادند :

ـ سلام ، لوکاس ! سلام پسر قشنك ! لابد خیلی پول داری ! برای ماهم که خیلی شیرینی میخری ! اینجا خیلی‌میمانی ؟ خیلی‌وقت‌بود که کسی تورا اینجا نمیدید !

لوکاس شلاق خود را در هوا تکان داده اسب را بطرف دختر هـا راند وگفت :

ـ من ونازرآمده‌ایم امشب اینجا خوش باشیم .

اوستینکا آرنجی به پهلوی ماریون زده خنده کنان گفت:

ـ ماریون خبرداری که ترا بکلی فراموش کرده ؟

ماریون ازکناراسب‌دورشدوسررا بعقب انداخته ، باهردوچشم‌درشت درخشانش لوکاس را نگریسته بالحنی خشك گفت :

ـ راستی خیلی وقت است که اینجا نبودی ! چه خبره ؟ اسبت بکلی مارا له کرد ! ماریون این راگفته پشت بلوکاس کرد .

لوکاس مخصوصاً شاد بنظر میرسید . چهره‌اش ازمسرت وچالاکی میدرخشید . جواب‌ماریون‌ویرا مجروح کرد . لوکاس ابروها را درهم‌فشرد

ناگاه گوئی برای رفع هرنوع سوء ظن فریاد کرد :

- بیا بالا روی ترك سوار شو . تو را بکوهستان ها میبرم . سپس بسوی ماریون خم شده گفت : میخواهم تورا ببوسم . الان می بینی چطور تورا خواهم بوسید !

چشمهایشان بهم دوخته شد ، وماریون سرخ گشته یکقدم بعقب رفت ، و گفت :

- ول کن ! داری پای مرا له میکنی ! آنگاه سررا بزیر انداخته بساقهای زیبای خود نگاه کرد . جوراب آبی راه راهی ساقهای ویرا می میپوشاند ، ویك جفت چوویاك سرخ نومزین به یك گلابتون نقره‌ای بپا داشت . لوکاس بسوی اوستینکا چرخید ، وماریون‌در کنار زنی قزاق که بچه‌ای در بغل داشت نشست . بچه بسوی دخترجوان خم شد ورشتهٔ سکه‌های نقره‌ای را که به‌بشمت آبی وی‌آویزان بود دردست کوچك چاق‌خود گرفت ، ماریون نیز بسوی اوخم شد و از زیر چشم بلوکاس نگاه کرد . لوکاس دراین لحظه ، از زیرچرکمکا ، ازجیب بشمت سیاه خود یکبسته شیرینی وتخم آفتاب گردان بیرون آورد . بسته را بسوی اوستینکا دراز کردوخنده کنان ماریون رانگریسته گفت :

- برای‌همه کافی است . بهمه میرسد .

تشویش، ازتوبرچهره دخترجوان نقش‌بست. چشمان زیبایش راغباری فراگرفت . دستمال سرخود را رهاکرد تاپائین لب بیافتد ، وناگاه سر را بسوی صورت کوچك سفید بچه ، که همچنان رشتهٔ سکه های نقره رادر دست داشت پائین برد وباحرص وولع شروع به بوسیدن وی کرد . بچه با دست های کوچك‌خود بسینهٔ‌بلند ماریون چسبیده بود ، وبادهان بی‌دندانش فریاد میکرد .

مادربچه طفل را ازآغوش ماریون بیرون کشیده بشمت خودرا برای شیردادن بچه عقب زد و گفت :

- داری بچه رااله میکنی . بهتراست رفیق خودت را ببوسی !

لوکاس شلاقی باسب زده گفت :

- من اسب را میگذارم وهمراه نازربرمیگردیم اینجا تمام شب را خوش باشیم . آنگاه از دختران جوان دورشد .

همینکه لوکاس و نازر از کوچه های ساحلی بیرون رفتند ، بزودی به دوخانهٔ متصل بهم رسیدند . لوکاس ایستاد جلو اصطبل مجاور پیاده‌شد واسب راباحتیاط بداخل حیاط رانده گفت :

- رسیدیم ، برادرجون ! زودباش ! آنگاه رو بخواهر گنك خود، که وی نیز لباس نو پوشیده‌و برای گرفتن اسب از کوچه بخانه آمده بود، کرده گفت : سلام ، استفانی ! سپس بااشاره بوی فهماند که اسب را جلو آخور به بندد ولی زین وبرك را پیاده نکند .

دختر گنك صداهائی ازحلق خود بیرون آورد . لبها را تکان داده باسب اشاره کرد و بینی اورا بوسید‌معنی این حرکات این بود که وی‌اسب را دوست میدارد واسب بسیار زیبا است .

لوکاس تفنك خویش را بدست گرفت وروی پلکان آمده مادرخود را صدا کرد و گفت :

- سلام ، مادرجون ! مثل اینکه هنوز بیرون نرفته‌ای ؟

مادرش در را بروی او باز کرد و گفت :

- خوب ! من منتظر تو نبودم . سیریاك میگفت که تو نخواهی آمد .

- مامان ،زود چخیر حاضر کن . الان نازر میاید ، ما میخواهیم برای عید سور بدهیم .

- الان ، لوکاس جون ،الان . همهٔ زنها خوش هستند . خیال‌میکنم گنك خودمان هم بیرون رفته است .

مادر کلید را برداشت و بطرف انبار رفت .

نازر پس از اینکه اسب خود را باصطبل برد ، تفنك را برداشته بلوکاس ملحق گشت .

۲۶

لوکاس جامی پرازچیخیر از دست مادرش گرفته ، با احتیاط بالای سرش برد وسررا بجلوخم کرد و گفت :

ـ بسلامتی تو!

نازر گفت :

ـ می بینی چکاری کردیم ؟ شنیدی که بورلاك پیر گفت: «لابدخیلی اسب دزدیده‌ای ؟» بنابراین اوهمه چیز را میداند .

لوکاس باختصار جواب داد :

ـ جادوگرپیر ! سپس سررا تکان داده گفت : پسرچه اشکالی‌دارد اسبها الان از آنطرف رودخانه رد شده‌اند . هرکس حرفی دارد برود پیدایشان کند !

ـ معهذا بدطوری شد .

ـ ول کن ، بابا! فردا صبح قدری چیخیر برایش ببر چاره‌ای جزاین نیست‌وهیچ‌طوری هم‌نخواهد شد . وحالا باید خوش باشیم !آنگاه‌لوکاس، باهمان لحنی که اروشکا داشت ، فریاد کرد :

«شراب بنوش ! یاالله ، بیا برویم بیرون با دخترها خوش باشیم. تو برو عسل بیاور ، یانه ، من گنك را می فرستم بیاورد . تا صبح باید خوش باشیم .»

نازرخنده کنان گفت :

ـ خوب ، بعد چه ؟ خیلی این جا میمانیم ؟

ـ بگذار خوش باشیم . زود برو ودکا پیدا کن ! بیا ، این هم پول !

نازر اطاعت کرده بسوی خانهٔ ایامکا رفت .

عمو اروشکا وارگوشف ، که گوئی مثل مرغان شکاری ، محل عیاشی را بو کشیده بودند ، هردومست ، یکی بعد ازدیگری ، خودرا بداخل خانه انداختند . لوکاس در جواب سلام و تعارف تازه واردین بمادرش فریاد کرد :

ـ پس نصف چلیك دیگرهم بیاور !

عمو اروشکا فریاد کرد :

ـ خوب ، بدذات ، بگو به بینم ، اسبهارا از کجا دزدیده ی ؟ چه بچه شجاعی من از این کارها خیلی خوشم میآمد ! لوکاس خنده کنان جواب داد :

ـ منهم خیلی خوشم میآید . خوب ، بگو به بینم ، توهم که هرچه ازیونکرها گرفته ای بدخترها تعارف میدهی ، هان ، پیرمرد ؟

آه ! نه ، این حرف صحیح نیست ، مارك ! ــ پیرمرد بقهقهه خندید این پسره بدذات ، خیلی هم چیز ازمن میخواست ! بمن میگفت برو هر کاری دلت میخواهد بکن ! میخواست یك کارا بین بمن بدهد . ولی نه ، مرده شورش ببرد ! ممکن بود من کاررا درست کنم ، ولی دلم بحال تو میسوزد خوب بگو به بینم کجا بودی ؟ ـ وآنگاه بترکی شروع بصحبت کرد .

لوکاس باچابکی بوی جواب داد .

ارگوشف که زبان ترکی را خوب بلد نبود گاه گاهی یك کلمه روسی صحبت میکرد . یك بار گفت :

ـ من میگویم که تو اسب دزدیده ای ـ من میدانم .

لوکاس داستان خودرا چنین تعریف کرد .

ـ مادونفری همراه قیری کوچولو حرکت کردیم (لوکاس برای خودنمائی بهقیری خان میگفت **قیری کوچولو** ، وقزاقها هم این مطلب را خوب می فهمیدند) . اومدعی بود که تمام استپ آنطرف رودخانه

را کاملا میشناسد وهمه جارا بلد است ، ومارا صاف بمقصد میرساند ، وقتی بیرون رفتیم ، شب تاریك بود ، و قیری کوچولوی من ، تازه اینطرف آنطرف دنبال‌راه میگشت و پیدا نمیکرد. اگر توی جیب‌من خبری از آبادی بود ، توی‌صحرا هم آبادی‌دیده میشد . ماتقریباً تا نصف‌شب دنبال آبادی میگشتیم . بالاخره خدا رحم کرد وصدای عوعوسگها را شنیدیم . عمو اروشکا گفت :

ــ بی‌شعورها ! برای من‌هم‌اتفاق افتاده که شبها‌توی صحرا گم بشوم مرده شور این صحرا ببرد ! ولی خوب ! ما بالای یك پشته میرفتیم ، ومن مثل جارچی ها ، فریاد میکردم . به بین ، اینجور: (پیرمرد دستها را جلو دهان بهم وصل کرد وچنان زوزه‌ای کشید که تصور میرفت یکدسته گرگ در جاده زوزه میکشند) . وسگها درست جواب میدادند . خوب قصه‌ات را تمام کن پس پیدا کردید ؟

ــ زود افسار بگردنشان انداختیم . زنهای نوقائی نازرا گرفتند . باور کن !

ــ نازر که تازه از راه‌رسیده بود باحالتی شرمسار گفت :

ــ بله ، مرا گرفتند .

ــ موقع برگشتن ، باز قیری کوچولو گم شد صاف مارا بطرف تپه‌های شنی میبرد . میگفت که ما بترك نزدیك میشویم ، وحال آنکه از آن دور میشدیم .

عمواروشکا گفت :

ــ تومیبایست فقط به‌ستاره ها نگاه‌کرده‌باشی . ارگوشف صحبت اروشکا را تائید کرده گفت :

بله حتماً !

ــ به‌بین ، وقتی که همه‌جا تاریك است ، پیدا کردن راه چقدرمشکل است ! من خیلی عصبانی شده بودم ! بالاخره یك مادیان گیر آوردم ، و آنرا رام کردم . آنوقت دهانه را باختیار اسبم گذاشتم پیش خودم گفتم که مرا راهنمائی خواهد کرد . خوب ! فکر میکنی چه‌شد ؟ اسب همینطور شیهه میکشید. وپوزه بزمین میمالید وراه را پیدا میکرد ، وبالاخره صاف مرا به‌دهکده رسانید . خدارا‌شکر ! وقتی رسیدیم ، کاملا روز بود . وفقط

وقت کردیم که اسبهارا درجنگل پنهان کنیم . من باینطرف رودخانه برگشتم وپول اسبها را گرفتم .

ارگوشف سررا تکان‌داد :

ـ من میگویم : کار خوب ، یعنی این ! خیلی پول گرفتی ؟

لوکاس دستی بجیب خودزده گفت :

ـ همه‌اش اینجا است !

پیره زن دراین لحظه وارد خانه شد . لوکاس داستان خود را تمام نکرد ، وفریاد کنان گفت :

ـ شراب بنوش !

اروشکا شروع بصحبت کرد :

ـ من‌هم یك دفعه ، دیر وقت بود که با گیرچیك رفتیم ...

لوکاس گفت :

ـ خوب ، خوب ! قصه‌های توهیچوقت تمام نمیشود . من‌دیگرمیروم .

آنگـاه ، جام شراب را سرکشید ، کمربند خود را محکـم کرد و بیرون رفت .

۳۷

وقتی که لوکاس بیرون رفت هوا کاملا تاریك شده بود . شب پائیز خنکی بود ، وبادی نمیوزید . قرص ماه درختان سیاه صنوبررا که‌در گوشهٔ میدان قد برافراشته بودند ، درانوارطـلائی رنك خود غرقه میساخت . ازدودکش خانه ها دودی خارج میشد ، که برفرازدهکده بامه درآمیخته روی‌آبادی موج میزد . ازبعضی پنجره ها نور چراغ بخارج میتابید بوی کیزیاك ، تفاله انگور ومه ، در فضای دهکده پراکنده بود . صدا های ، خنده ، آواز ها وصدای شکستن تخمه درهم وبرهم ، ولی واضحتر ازروز بگوش میرسید . روسری ها وکلاه های سفید درتاریکی اطراف خانه هاو پرچین ها ، لکه میانداختند .

درمیدان، جلودر بازوروشن‌دکان ، سکه سیاه وسفید قزاقهاودخترها دیده میشد ، که دسته دسته دورهم جمع شده صدای پرطنین خنده‌ها آواز هایشان بگوش‌میرسید . دخترها ، دست دردست یکدیگر ، حلقه وار می - رقصندوباچابکی وراحتی‌ازیك گوشهٔ میدان بگوشهٔ دیگر میروند .دختری لاغر ، ازهمه زشت تر ، چنین میخواند :

از دل جنگلها ، جنگلهای تاریك ،
آه ! لای — ، لای، آه ! لای ـ لای !
از باغ زیبا ، از باغ سرسبز،
دو پسر شجاع فرا رسیدند
دو پسر بودند وهر دو بدون زن .
رسیدند و ایستادند ،
ایستادند و آواز خواندند .
دختر زیبائی بسر راه آنها رفت و گفت :
یکی از شما شوهر خواهم کرد .
و پسر سفید چهره ،
پسر سفید چهره وموطلائی را برگزید .
پسر دست راست ویرا بگرفت ،
وویرا بحلقه رقص آورد؛
در جلو همهٔ دوستانش بخود بالید :
به بینید ، برادران ، چه زن زیبائی دارم !

پیره زنها ایستاده،گوش بآوازمیدهند. پسربچه‌ها ودخترك ها ، در تاریکی اطراف میدان‌میدوند، ویکدیگر رامیگیرند. قزاقها دایره‌ای‌تشکیل میدهند ، وخودشان را بدخترهائی که ازاینطرف بآنطرف میروند میزنند ، گاهی هم حلقهٔ رقص دخترها را پاره میکنند ، وخودشان هم درآن داخـل میشوند . درگوشهٔ تاریك خانه ، بیلتسکی واولنیـن ایستاده‌انـد . هـردو چرکسکا وبشمت بتن دارند ، وبصدای آهسته ، بزبانی غیراززبان قزاقها ، صحبت میکنند ولی صدایشان شنیده میشود، هردواحساس میکنند که‌چشمها متوجه آنها است . درگوشهٔ دیگر ، اوستینکا ، گرد وچـاق بشمتی سرخ پوشیده ، درکنارهیکل باشکوه ماریون که پیراهن وبشمتی نـوبتن دارد راه میرود . اولنین و بیلتسکی طوری صحبت میکردند که بتوانند ماریون واوستینکا را درمیان حلقه رقص بخودجلب کنند . بیلتسکی تصور می کـرد که اولنین قصد تفریح دارد ، وحال آنکه اولنین منتظر تصمیمی بود که‌می بایست سرنوشتش‌را تعین کند. وی میخواست ، بهرقیمتی شده، همین‌امروز ماریون را تنهـا به بیند ، همه چیزرا بوی بگوید وازاو بپرسد که آیا وی،

میخواهد ومیتواند زن او بشود یانه ؛ بااینکه مدتها بود این مسئله بطریق منفی برایش حل شده بود ، معهذا بازهم امیدوار بود که ازطریق کوشش بیشتر بتواند آنچه را احساس میکند بوی بگوید و بفهماند .

بیلتسکی گفت :

- چرا بااوصحبت نمیکنید ؟ ممکن بود این کاررا توسط اوستینکا برای شما درست کنم . شما واقعاً آدم عجیبی هستید !

- چه کنم ؟ یك روز ، بزودی ، همه چیز را بشما خواهم گفت . فعلا ، شما را بخدا ، کاری بکنید که ماریون بخانهٔ اوستینکا بیاید .

- بسیار خوب ! اینکه خیلی آسان است ... خوب ! مگر ماریون نامزد همان پسرمو بور نیست ؟

مگرمال لوکاس نیست؟ بیلتسکی اینرا گفته ، برای سلام گفتن بماریون بسوی وی چرخید . ولی بی‌آنکه منتظر جواب بماند . نزدیك اوستینکا رفت وازوی خواهش کرد که ماریون را بخانهٔ خود ببرد .

بیلتسکی هنوز صحبت خود را تمام نکرده بود که رئیس دستهٔ آواز - خوانها آوازجدیدی را شروع کرد، ودخترها هریك دیگری رامیکشیدند.

دخترها چنین میخواندند :

پشت باغ ، باغ
پسری برای گردش میرفت.
ازاین سر کوچه بآن سر کوچه میرفت .
دفعه اول از آنجا رفت ،
وبادست راست اشاره کرد .
دفعه دوم هم رفت ،
وکلاه نمدی خود را تکان داد .
دفعه سوم هم رفت ،
وایستاد .
ایستاد وپوزش کنان گفت :
«میخواستم تورا به بینم ،
وازتو گله کنم ، عزیزم !
محبوب من ، چرا تو نمیائی

در باغ گردش کنی ؟
محبوب من ،
مگر ازمن ننگ داری !
بالاخره ، عزیزم ،
تو آرامتر خواهی شد .
من میفرستم از تو خواستگاری کنند !
تورا عروس خود خواهم کرد .
وتو برای من اشك خواهی ریخت.»
من میدانستم چه باید گفت ،
ولی جرأت نکردم جواب بدهم .
بلی ، جرأت نکردم جواب بدهم .
من بباغ رفتم ،
در باغ سبز گردش میکردم .
بدوست خودم سلام گفتم .
«سلام بر تو ، دختر زیبا !
بر دستهای من منت بگذار ، عزیزم ،
واین دستمال را بپذیر ،
وآنرا در دستهای سفید خود بگیر .
محبوب من ، آنرا در دستهای سفید خود بگیر ،
ومرا دوست بدار .
من نمیدانم چگونه رفتار کنم ؟
وچه هدیه‌ای به محبوب عزیز خود بدهم ...
من به محبوب عزیزم ،
دستمال بزرگی خواهم داد .
وبرای این دستمال .
حق پنج بوسه خواهم داشت .»

لوکاس ونازر حلقه رقص راشکستندو بمیان دختران دویدند. لوکاس کلمات آواز را باصدای خشنی تکرار میکرد ، ودستها را تکان داده ، درمیان حلقه رقص راه میرفت . ناگاه فریاد کرد : «یا اله ، یکی از شما

بیرون بیائید !»دخترهاماریون را بجلو میراندند : ولی ماریون نمیخواست بیرون برود . درمیان آواز ، صدای خنده‌ای تیز، صدای چند بوسه‌وپچ‌پچ شنیده میشد .

لوکاس همچنان که از جلواولنین میگذشت ، باسراشاره‌ای دوستانه بوی کرد و گفت :

- میتری آندره‌ایچ، توهم آمده‌ای تماشا کنی ؟

- اولنین بخشکی جواب داد :

- بله .

بیلتسکی بطرف اوستینکا خم شده چیزی بگوش او گفت .وی خواست بفهمد ، ولی وقت نکرد . دفعه دوم که ازجلوآنها رد میشد ، گفت :

- خوب ، ما میآئیم .

اولنین بسوی ماریون خم شده گفت :

- توهم میآئی ؟ خواهش میکنم ، برای یکدقیقه هم که باشد ، بیا . میخواهم باتوصحبت کنم .

- اگردخترها بیایند منهم میآیم .

اولنین باز بسوی وی خم شده پرسید :

- چیزی که از تو پرسیدم ، بمن جواب خواهی داد ؟ امروز خیلی خوشحال هستی.

اینك وی دور شده بود . اولنین ویرا دنبال کرد .

-خوب ، جواب میدهی یانه ؟

- جواب چی ؟

اولنین سر بگوشش گذاشته گفت :

- همان چیزیکه پریروز بتوگفتم . توبامن عروسی‌میکنی ؟

ماریون فکر کرد :

- همین زودی جوابش را بتوخواهم داد، جوابش را بتوخواهم داد.

ودر تاریکی، ازچشمهای وی، پرتوی تابناك ومهربان برچهرهٔمرد جوان افتاد .

اولنین همچنان ویرا دنبال‌می کرد . لذت بسیاری احساس میکرد که بسوی وی خم‌شود .

ولی لوکاس ، در عین این که آواز میخواند ، دست ماریون را بشدت گرفته، ازدایرهٔ رقص بمیانش کشید. اولنین که فقط وقت کرد بگوید :«پس بخانهٔ اوستینکا بیا»، بطرف رفیقش عقب رفت ـ آوازتمام شده بود . لوکاس لبهایش را پاك نمود، ماریون نیزچنین کرد ، ویکدیگر را بوسیدند ، لوکاس گفت :«نه پنج دفعه !».

اینك، آهنك‌های منظم وحرکات مختصر ، جای خود را بصداهای درهم وبرهم، خنده‌ها ورفت وآمدهای سریع داده بود . لوکاس، که بنظر میرسید، شراب بشدت ویرا گرفته است ، بتقسیم شیرینی میان دخترها پرداخت ، وبا غروری مضحك ودرعین حال متأثر کننده میگفت :

ــ بهمه میدهم ! سپس نگاهی شرارت آمیز باولنین انداخته ، اضافه کرد: آنهائی که باسربازها سروکاردارند ، ازدایره خارج شوند !

دخترها شیرینی‌ها را ازلوکاس وازخـودشان میقاپیدند وبشدت می خندیدند . بیلتسکی واولنین ازآنجا دور شدند .

لوکاس ، مثل این که ازسخاوت خود شرمسار شده بود ، کلاه را از سر برداشت ، ودر حالی که دهانش را با آستین پـاك میکرد بماریون و اوستینکا نزدیك شده گفت :

محبوب من، مگر ازمن ننك داری؟ این همان آوازی بود که دخترها تازه‌خوانده بودند. آنگاه بسوی ماریون چرخید ، وبالحنی خشمناك تکرار کرد : **مگر ازمن ننك داری؟ من باتو عروسی خواهم کرد ، وتو برای من اشك خواهی ریخت.** سپس اوستینکا وماریون را باهم بوسید .

اوستینکا ، ازوی جـدا شده ، دستش را دراز کرد وچنان محکم بر پشتش کوفت که دست خودش درد گرفت ـ لوکاس پرسید :

ـ خوب ! شما بازهم میرقصید ؟

اوستینکا جواب داد :

ــ هرطور دخترها بخواهند . من خودم ، بمنزل میروم ، وماریون هم میخواهد پیش من بیاید .

آنگاه قزاق جوان ، همچنان که ماریون را درآغوش گرفته بـود ، ویرا بگوشهٔ تاریك خانه‌ای برد .

ـ ماریون جون ، آنجا نرو. این آخرین دفعه‌ایست که ماخوش‌هستیم بروبخانهٔ خودتان ، منهم پیش‌تومیآیم .

ـ بروم توی خانه‌چکار کنم ؟ اگرامشب عید است ،برای اینست که آدم خوش باشد ـمن بخانه اوستینکا میروم .

ـ معهذا من باتوعروسی خواهم کرد .

ـ بسیار خوب ، خواهیم‌دید .

او کاس بالحنی‌جدی گفت :

ـ پس میروی ؟ آنگاه ویرا بسختی‌در آغوش گرفت و گونه‌هایش را بوسید .

ـ ول کن ! چرا اصرار میکنی ؟ ـ ماریون خودرا از آغـوش وی بیرون کشیده فرار کرد .

لوکاس ایستاده سررا تکان داد وبالحن ملامت باری گفت :

ـ آه ! دختر ، این‌خیلی بداست . **تو برای‌من اشك خواهی ریخت.**

آنگاه ازوی روی گردانده ، بدخترها فریاد کرد : آهای شما خوش‌باشید!

ماریون گوئی از آنچه گفته بود ، وحشت کرده خشمگین شد ایستاد و گفت :

ـ چه چیز خیلی بداست .

ـ همین

ـ چی ؟

ـ خوب ، همین که تو با مستأجرتان ، با همین سرباز تفریح میکنی . برای همین است که مرا دوست نمیداری .

ـ اگرمن تورا دوست نمیدارم ، برای اینست که دلم خواسته . مگر تو پدریا مادرمن هستی ؟ حرف حسابت چیست ؟ من هر کس را دلم‌بخواهد دوست میدارم ؟

لوکاس گفت :

ـ صحیح! یادت‌باشد !آنگاه بطرف دکان رفت وفریاد کرد : آهای، دخترها ! ایستاده اید ؟ یاالله ! یکدور دیگر برقصید . نازر بدو شراب پیدا کن .

اولنین از بیلتسکی پرسید :

ـ خوب ، میآیند یا نه ؟

ـ بیلتسکی جواب داد :

ـ الان زود برویم مهمانی را مرتب کنیم .

۳۸

وقتیکه اولنین پشت سرماریون‌واوستینکا ، ازخانه بیلتسکی بیرون آمد ، دیگر دیروقت بود . روی سینه دختر جوان در کوچهٔ تاریك لکه‌می انداخت . ماه‌طلائی بسوی استپ پائین‌میرفت. مه نقره‌فامی بربالای‌دهکده موج میزد . همه‌چیز خاموش بود ، ازهیچ جانوری بخارج نمی تابید ، جز صدای پای‌زنها ، که دور میشدند ، آهنگی بگوش نمیرسید ـ قلب اولنین بشدت می‌طپید . چهره سوزانش ، دراثر برخورد باهوای مرطوب خارج ، خنك میشد ـ بآسمان نگاه کرد ، سپس‌خانه‌ایراکه ازآن بیرون آمده بود نگریست : شمع‌خاموش شده بود . ازنو، نگاه خودرا بزنها ، که پیوسته‌از اودور میشدند ، متوجه ساخت .روسری سفید در میان‌مه ناپدید شد. اولنین ترسیدکه تنها بماند . چقدر خوشحال بود! ازپلکان پائین جسته ، دنبال دخترها دوید. صدائی گفت:

ـ کجا می‌آئی ؟ تورا میبینند !

ـ چه عیب دارد ؟

ـ اولنین بماریون‌رسید واورا درآغوش گرفت .

ماریون ازخود دفاع نمیکرد . اوستینکا گفت :

- از بوسیدن سیر نشده‌ای ؟ وقتی عروسی کردی ، هرچه بخواهی او را ببوس . ولی حالا قدری صبر کن .

- خدا حافظ ماریون . من فردا صبح پدرت را می بینم و با او صحبت میکنم . توخودت ، صحبتی نکن .

ماریون جواب داد :

- من چه حرفی میتوانم بزنم ؟

دودختر جوان فرار کردند . اولنین تنها براه افتاد ، ودربارهٔ آنچه پیش آمده بود فکرد میکرد . تمام سرشب را ، درگوشه‌ای ازاطاق ، نزدیك بخاری ، باوی تنها گذرانده بود . اوستینکا یك لحظه از خانه بیرون نرفته بود ، زیرا بیلتسکی وسایر دخترها خانه را پر کرده بودند . اولنین آهسته با ماریون صحبت میکرد ، ومیپرسید :

- ماریون ، توزن من میشوی ؟

وی شاد وآرام جواب میداد :

- تومرا مسخره میکنی . تومرا نمیگیری .

- تورا بخدا جواب بده ! تومرا دوست میداری ؟

ماریون خنده کنان ودرحالیکه دستهای اورا دردستهای درشت خود میفشرد جواب داد :

- چرا تورا دوست ندارم ؟ چلاق که نیستی ! آنگاه گفت : چقدر دستهای توسفید است ! چقدرسفید ونرم است ! مثل سرشیر .

- شوخی نمیکنم . بگو به‌بینم میخواهی زن من بشوی ؟

- اگر پدرم مرا بتوبدهد ، چرا نشوم .

- راست بگو ! میدانی ؟ اگر مرا گول بزنی ، دیوانه خواهم شد . فردا صبح من با پدرومادرت صحبت میکنم و ازتو خواستگاری خواهم کرد .

- پس متوجه باش : زنهای دیگررا نباید دوست داشته باشی ! من حسود هستم !

اولنین تمام این صحبت ها را با لذت نزد خودتکرار میکرد . یاداین

خاطرات گاهی ویرا شاد ، و گاهی غمگین میساخت ، بسختی نفس میکشید . غمگین بود ، از آنجهت که وقتی با وی صحبت میکرد ، وی مانند همیشه آرام بود . گوئی وضعیت جدید بهیچوجه ویرا متأثر نساخته بود . بنظر میرسید که صحبت های اورا باور نمیکند ، ودرفکر آینده نیست . چنین بنظر اولنین میرسید که وی اورا فقط در لحظه حاضر دوست دارد ، وآینده وی با او مربوط نیست ، وشاد بود ، از آنجهت که تمام سخنان وی راست بنظر میرسید ، و اینک ماریون راضی شده بود که متعلق باو باشد. اولنین بخود میگفت: «بلی تنهادر آنروزیکه وی کاملا متعلق بمن باشد ، مایکدیگر را درك خواهیم کرد. چنین عشقی احتیاج به کلمات ندارد ، بلکه محتاج بزندگی ، محتاج بتمام زندگی است . فردا همه چیز روشن خواهد شد . من دیگر نمیتوانم اینطور زندگی کنم ، من همه چیز را بپدرش ، به بیلتسکی ، بتمام دهکده خواهم گفت ...»

لوکاس پس ازدوشب بیداری وشب زنده داری ، بقدری در مراسم عید شراب نوشیده بود ، که برای اولین بارازپا درآمد ، و درخانه ایامکا بخواب رفت .

۳۹

فردای آنروز ، اولنین زودتر از معمول از خواب برخاست . از اولین لحظه بیداری ، فکر آنچه دراین‌روز ، انتظار آنرا داشت ، خاطرش را بخود مشغول داشته بود ، باشادی بسیار ، آنچه راکه شب‌پیش گذشته بود بخاطر آورد: بوسه‌های ماریون، دست نیرومند وسخنان‌وی که گفته بود: « چقدر دستهای توسفید است ! » آنگـاه از تخت خواب پائین جست ، و خواست همان زمـان نزد میزبانان خود رفته از ماریون خواستگاری کند. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود ، وچنین بنظر اولنین رسید کـه در کوچه سرو صـدای غیر مأنوسی شنیده میشود . مردم راه میرفتند ، سوار براسب میگذشتند وصحبت میکـردند . اولنین چرکسکای خودرا بـدوش انداخته روی پلکان دوید . صاحبخانه ها هنوز بیدار نشده بودنـد پنج نفر قـزاق سوار ، در حالیکه بصدای بلند صحبت میکـردند ، از کوچه میگذشتند . لوکاس سوار براسب درشت کاباردای خود ، درجلودیگران حرکت‌میکرد. قزاقها همه باهم ، صحبت میکردند وفریاد میکشیدند : هیچ چیز از صحبت آنهارا نمیشد تشخیص داد . یکی فریاد میکرد :

در پست بالائی . دیگری میگفت :

ــ اسب را زین کن ، و بتاخت خودت را بما برسان !

ــ از دروازهٔ دیگر ، نزدیك تر است . لوکاس فریاد میکرد :

ــ بیجهت دعوا نکنید ــ از دروازه وسط باید بیرون برویم...

یکی از قزاقها که غرق درخاك و سوار براسبی بود که عرق میریخت ، میگفت :

ــ همین بهتر است ، زودتر میرسیم .

چهره لوکاس دراثر میگساری شب پیش سرخ ومتورم شده کلاهش به‌پشت سرافتاده بود. مانند یك نفررئیس، فرمان های تحکم آمیز میداد.

اولنین که بزحمت توانسته بود توجه قزاقها را بخود معطوف دارد ، پرسید :

ــ چه خبراست ؟ کجا میروید ؟

ــ میرویم آبرکها را دستگیر کنیم ، توی تپه‌های شنی کمین کرده اند . الان بهمان طرف میرویم، ولی عده ما کم است.

قزاقها ، همچنان که فریاد میکشیدند ودور هم جمع میشدند ، براه خود ادامه میدادند . اولنین فکر کرد که‌اگر همراه قزاقها حرکت نکند خوش آیند نیست ؛ باضافه وی میبایست بزودی مراجعت کند ــ بنا بر این لباس پوشید ، تفنگ خودرا پر کرد ، وبهرنحوی بود همراه ژانو براسب زین کرده‌ای سوار شده ، دربیرون دهکده بقزاقها رسید . در این لحظه قزاقها ازاسب پیاده شده دائره‌ای تشکیل داده بودند ، وبافتخار مأموریتی که درپیش داشتند ، ازچلیك کوچکی شراب میریختند و بیکدیگر تعارف میکردند: درمیان آنها یك ستوان دوم جوان وظریف وشیك پوش دیده میشد که برحسب اتفاق به‌دهکده واردشده واینك فرماندهی نه‌نفرقزاق رابعهده گرفته بود . قزاقها همه سربازان ساده‌ای بودند ، وبا آنکه ستوان دوم حالت فرماندهی بخود میگرفت ، همگی فقط ازلوکاس اطاعت میکردند. قزاقها کوچکترین توجهی به اولنین نکردند. وقتی همه سوار شده براه افتادند ، اولنین نزدیك ستوان دوم رفته ، جریان واقعه را ازوی پرسید . ستوان دوم که معمولا مهربان بود ، برای پاسخ دادن به‌اولنین تمام‌عظمت خویش رابخود گرفت . اولنین بزحمت توانست دریابد که واقعه ازچه‌قرار

است . یك گروه گشتی که مامور جستجوی آبرگها بود ، چند نفر کوه نشین را درهشت ورستی شهر ، درتپه های شنی دیده بود . آبرگها در گودالی پنهان گشته وشلیك کرده وتهدید نموده بودند که زنده اسیر نخواهند شد . استوار بادونفر دیگر که مشغول اکتشاف بودند ، برای مراقبت در همانجا توقف کرده ، ویك نفر قزاق را برای تقاضای کمك به دهکده فرستاده بود .

آفتاب تازه ازافق سربیرون آورده بود . درسه ورستی دهکده استپ وسیعی ظاهر گشت . از هر طرف جز صحرائی خشك ، غم انگیز ویکنواخت چیزی دیده نمیشد . جای پای احشام دراین صحرای بیکران روی شن شیارهای کوچکی رسم کرده ، بوته‌های خار ونی‌های کوچك ، وچند راه باریك که بزحمت متمایز بود ، اینطرف وآنطرف دیده میشد . درفاصله خیلی دور ، خیلی دوردست نزدیك افق ، چندچادر طایفه نوقائیها بنظرمیرسد . نبودن یك ذره سایه ، خاصیت وحشی مناظر این صحرا بیش ازهمه چیز توجه را جلب میکرد .

طلوع وغروب آفتاب دراستپ همیشه زیبا و دلپذیر است . وقتیکه باد بوزد ، کوههای بزرك شن در صحراه براه میافتند وقتیکه هوا آرام باشد ، مثل آنروزصبح ، خاموشی سنگینی که هیچ نوع صدائی آن رانمی‌شکند ، انسان را متعجب میسازد . آنروز صبح اگرچه آفتاب طلوع کرده بود ، استپ آرام وتاریك بود . تنهائی وحظ مخصوصی احساس میشد . هوا جنبشی نمیکرد ؛ فقط صدای پای اسبها وشیهۀ آنها بگوش میرسید : ولی سکوت عظیم صحراها همین صداهای ضعیف را نیز بزودی نابود میکرد . قزاقها خاموش پیش میرفتند . اسلحه قزاقها همیشه چنان محکم بسته می شود که هرگز هنگام راه رفتن صدائی ازآنها بر نمیخیزد . اسلحه‌ای که صدا ازآن برخیزد ، برای یك نفر قزاق مایه ننك بزرگی است . از دهکده دونفرمرد بقزاقها پیوستند ، ودوسه کلمه باآنها صحبت کردند . پای اسب لوکاس دربوته‌های خارگیر کرد حیوان سکندری خورد . نزد قزاقها این علامت بدی است . همه باطراف خودنگریسته ، بسرعت سرراچرخاندند . وکوشش کردند باین حادثه که درآن حال ، اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت ، توجهی نکنند . لوکاس دهنه اسب راکشید ، ابروها را سخت گره کرد ،

دندانها را بهم فشرد ، وشلاق را در بالای سرش تکان داد . حیوان نجیب ناگاه با چهار دست و پا اززمین بلند شد ، و نمیدانست کدام پارا بزمین بگذارد ، گوئی میخواست درهوا پرواز کند . ولی لوکاس بازدن یك شلاق بر پهلوی چاق حیوان ، ویرا آرام کرد ، دومین ضربت شلاق فرود آمد ، سومین ضربت نیز زده شد وحیوان دندانها را نشان داده ، دم را بحرکت در آورد ، وشیهه کنان روی پای عقب بلند شد ، وچندین قدم از گروه قزاقها جلو افتاد . ستوان دوم گفت :

- آه ، چه حیوان نجیبی !

یکی از پیرترین قزاقها گفت :

- این که اسب نیست شیر است .

گروه قزاقها ، همچنان خاموش ، گاهی با قدم وگاهی بتاخت پیش میرفتند ، وفقط همین حادثه برای یك لحظه ، سکوت وجلال این راه پیمائی را در هم شکسته بود .

درجوار هشت ورست از استپ ، بهیچ جانداری برخورد نکردند . فقط یکی کی بیتکای (۱) نوقائی ، روی ارابه استوار گشته ، در یك ورستی آنها آهسته حرکت میکرد . این ارابه متعلق به یکنفر نوقائی بود که با خانوادهٔ خود ازچادری به چادر دیگر میرفت . دونفر زن نوقائی را نیز درچالهای در همان حوالی مشاهده کردند ، که هریك سبدی به پشت بسته ، پارگین گله هائی را که ازآنجا گذشته بودند ، برای تهیه کیزیاك جمع میکردند . ستوان دوم که زبان نوقائیها را خوب نمیدانست ، از زنها سئوالاتی کرد ، ولی آنها ، صحبت ستوان دوم را نفهمیده ، ترسان بیکدیگر می نگریستند .

لوکاس نزدیك رفته اسب خود را نگاهداشت ، وبرحسب رسوم معمول بازنها سلام وتعارف کرد . زنها شادی نشان داده آزادانه با لوکاس صحبت کردند ، گوئی با برادرشان سخن میگفتند . هردونفر ، بااشاره بیجهت حرکت قزاقها ، شکوه کنان میگفتند :

- آی ، آی ، کب آبرك . اولنین فهمید که زنها میگویند : « خیلی از آبرکها اینجا هستند » .

---

(۱) خیمه نمدی . (یادداشت مترجم)

اولنین که هرگز چنین حوادثی را بچشم ندیده وفقط برحسب داستان‌سرائیهای عمواروشکا، تصوری ازاین‌وقایع درذهن داشت، تصمیم گرفت که حتی یك قدم ازقزاقها دورنشود وهمه چیزرا ازنزدیك به‌بیند. اولنین این مردان راتحسین‌میکرد، متوجه‌همه‌چیز بود، وبهمه‌چیز گوش‌میداد وهمهٔ نکات را درنظرمیگرفت. شمشیرخودرا برداشته وتفنك را نیزپرکرده بود.ولی چون متوجه شدکه قزاقها ویرا عقب میگذارند؛ تصمیم گرفت که بهیچ‌وجه درعملیات شرکت نکند، بخصوص که، بنا بعقیده خود وی، شجاعتش در واحد ثابت شده، ومخصوصاً اینك بسیارخوشحال بود.

ناگاه از دورها صدای شلیکی بگوش رسید.

ستوان دوم متأثرگشته، بقزاقها فرمان دادکه چگونه متفرق شوند، وازکدام طرف دشمن را احاطه کنند. ولی قزاقها، علناً، بهیچ وجه به اوامر ستوان دوم توجه نکرده، فقط گوش بفرمان لوکاس میدادند ووی را مینگریستند. چهرهٔ لوکاس وتمام رفتار وی حاکی ازآرامش وشکوه بود. اسب خود را باقدمهای کوتاه بجلومیراند، وپیوسته بجلو نگریسته چشمك میزد. ناگاه اسب خود را نگاهداشته گفت:

ـ یك نفرسوار!

اولنین هرچه میتوانست نگاه کرد، ولی هیچ ندید. قزاقها بزودی دونفر سواررا تشخیص دادند وباقدمهای آهسته بطرف آنها حرکت کردند. اولنین پرسید:

ـ اینها آبرکها هستند؟

قزاقها باین‌سئوال بی معنی هیچ جوابی ندادند. آبرکها خیلی‌احمق میبودند اگر بااسب باینطرف رودخانه میآمدند.

لوکاس دونفرسواراسب راکه اینك بخوبی دیـده میشدند، نشان داده گفت:

ـ حتماً بابا رودکا است که بما علامت میدهد. دارد بطرف‌ماميآمد.

در حقیقت چند دقیقه بعد معلوم شدکه سوارها، از قزاقهای دستهٔ‌اکتشافی بودند، واستوار درکنارلوکاس قرارگرفت.

۴۰

لوکاس فقط پرسید :

ـ دورهستند ؟

درهمین لحظه درسی قدمی ، صدای انفجارمختصری بگوش رسید . استوارلبخندی زده با سراشاره کرده گفت :

ـ این رفیق خودمان گورکا است که بآنها تیراندازی میکند .

چند قدم دیگر که جلورفتند ، گورکا را دیدند که پشت‌تپه شنی نشسته تفنگ خود را پرمیکند . گورکا بعلت خستگی با آبرکها که پشت تپه شنی دیگری بودند ، تیررد و بدل میکرد . گلوله ای درنزدیکی آنها سوت کشید .

ستوان دوم خود را باخته رنگش پریده بود . لوکاس پیاده شده اسبش را به قزاقی‌سپرد وخود بطرف گورکا رفت . اولنین نیزپیاده شده ، بدن را خم کرد ودنبال‌لوکاس رفت . هنوزدرست به قزاقی که شلیک کرده بود ، نرسیده بودند که دوگلوله از بالای سرشان سوت کشید . لوکاس خنده کنان اولنین را نگریسته خم شد و گفت :

ـ آندره ایچ ، ممکن است تورا بکشند . زودتر برو . تو اینجا هیچ کاری نداری .

ولی اولنین میخواست بهرقیمتی شده آبرکها را ببیند .

درپشت یك تپه شنی ، درفاصله دویست قدمی ، چند کلاه وتفنگ را مشاهده کرد . ناگاه دود کوچکی درآنجا دیده شد ، وازنو گلوله ای سوت کشید . آبرکها درپائین تپه داخل یك مرداب موضع گرفته بودند . اولنین ازموضعی که آنها انتخاب کرده بودند ، تعجب کرد . این محل، بهیچوجه با بقیه نقاط استپ تفاوتی نداشت ، ولی بهمین علت که آبرکها درآنجا کمین کرده بودند ، این نقطه فوراً ازسایر نقاط متمایز گشت ، وحالت مخصوص بخود گرفت . اولنین چنین تصور کرد که این محل ، تنها نقطه‌ای است که آبرکها میتوانستنددرآنجاموضع بگیرند . لوکاس بسوی اسب خود برگشت واولنین نیزدنبال وی رفت . لوکاس گفت :

ـ باید یك ارابه علوفه پیدا کرد ، والا همه ما را خواهند کشت . نگاه کنید ، پشت آن تپه یك ارابه نوقائی پر ازعلوفه ایستاده است .

ستوان دوم گوش داد واستواراظهارموافقت کرد. ارابه پرازعلوفه‌را آوردند ، وقزاقها، روی آن دراز کشیده علوفه را جلوخود انباشتند.اولنین سوار براسب ، ببالای تپه‌ای که همه چیز ازآنجا دیده میشد ، رفت . ارابه علوفه براه افتاد ، وقزاقها پشت آن جمع‌شده بودند . قزاقها پیش‌میرفتند؛ چچن ها ـ که نه نفر بودند ـ پهلوی هم ، زانو بزانو،نشسته‌بودند ، وشلیك نمیکردند.

همه چیز آرام بود . ناگاه ، ازجانب چچن ها ، صداهای عجیبی که آوازمحزونی بود و **آه ، آه ، افسوس !** عمواروشکا را بخاطرمیآورد، طنین انداخت . چچن ها میدانستند که ازآنجا جان بسلامت نخواهند برد ، وبرای آنکه هیچکدام فرار نکنند ، هریک بایک طناب زانوی خود را بزانوی دیگری بسته بود،آنهاسلاح خود را حاضر کرده سرودباشکوه‌خویش را میخواندند .

قزاقها ، باارابه علوفه خود پیوسته‌نزدیك میشدند ، واولنین هرلحظه انتظارشلیك تفنگها را میکشید . ولی جزسرود محزون چچن ها ، هیچ‌چیز سکوت را درهم‌نمیشکست . ناگاه سرود قطع‌شد ، شلیك مختصری بگوش

رسید ، گلوله‌ای ببالای ارابه خورد ، صدای فریاد و ناسزاهای چچن ها شنیده میشد . تفنگها یکی پس از دیگری شلیك میکرد ، و گلوله ها بمیان ارابه فرو میریختند . قزاقها بهیچوجه شلیك نمیکردند ، و اینك به پنج قدمی رسیده بودند .

یك لحظه دیگر گذشت و قزاقها از دو طرف ارابه با فریاد هائی وحشیانه ، بیرون پریدند . لوکاس در پیشاپیش همه بود . اولنین فقط صدای بلند شلیك فریاد و ناله را شنید . آنطور که بنظر میرسید ، فقط دود و خون دیده میشد . اولنین از خود بیخود شد ، اسبش را رها کرد و بسوی قزاقها دوید . خشم و نفرت چشم وی را پوشانده بود . نتوانست چیزی را تشخیص بدهد ، ولی فهمید که دیگر کار تمام شده است . لوکاس مثل گچ سفید شده بود ، دست یك چچن مجروح را گرفته ، فریاد میکرد : «او را نکشید ! بگذارید زنده دستگیرش کنم!» این چچن ، همان مرد سرخ مو ، برادر آبرك مقتول بدست لوکاس بود ، که یك بار دیگر نیز برای گرفتن جنازه برادرش نزد قزاقها آمده بود . لوکاس دستهای او را از عقب گرفته درهم میفشرد . ناگاه چچن خود را رها ساخت و با طپانچه‌اش شلیك کرد . لوکاس افتاد . روی شکمش خون جاری شد از جای خود جهید ، ودوباره افتاد ، و بزبان روسی و ترکی فحشی میداد . از روی شکم و زیر پشتش ، همچنان خون جاری بود و زیاد میشد . قزاقها نزدیك شده کمربند ویرا باز کردند . یکی از آنها ، یعنی نازر ، قبل از آنکه به لوکاس بپردازد ، مدتی نمیتوانست شمشیر خود را غلاف کند ، زیرا طرف آنرا اشتباه میکرد . تیغه شمشیر کاملا آغشته بخون بود .

چچن های سرخ رو ، با سبیلهای اصلاح شده مرده و با بدنهای پر از زخم شمشیر ، روی زمین افتاده بودند فقط آنکه بلوکاس شلیك کرده بود زنده بود این مرد مانند شاهین تیرخورده آغشته بخون (خون از زیر چشم راستش جاری بود) دندانها را میفشرد ، چهره اش تیره و رنگ پریده ، و با چشمان بیکران و فروزان ، بهر سو مینگریست روی زمین چمباتمه زده خنجری بدست داشت ، و آماده بود که از خود دفاع کند . ستوان دوم از پهلو بوی نزدیك شد ، وهمچنان که از وی دوری میگرفت ، بسرعت طپانچه خود را در گوش وی خالی کرد . چچن خواست خود را بسوی وی پرتاب کند ، ولی نتوانست و افتاد .

قزاقها نفس زنان ، مرده ها را ازهم جدا میکردند ، واسلحه آنها را برمیداشتند . هرکدام ازاین چچن های سرخ روانسانی بود ، وقیافه مخصوصی داشت. لوکاس را بطرف ارابه بردند وی همچنان بزبان روسی وترکی فحش میداد ، ودست وپا زنان میگفت :

ـ دروغ میگوئی ، الان خفهات میکنم . تو نمیتوانی ازدست من در بروی آناسنی ! بزودی دراثرضعف خاموش شد .

اولنین بمنزل برگشت . عصر بوی اطلاع دادند که لوکاس مشرف به مرك است . ولی یکنفر ترك ازساحل دیگر رودخانه آمده ، وحاضرشده است باگیاههای کوهستانی ویرا معالجه کند .

اجساد مردگان را بجلو ادارهٔ دهداری کشاندند . زنها وپسربچهها برای تماشای جسد ها میدویدند .

غروب آفتاب اولنین بمنزل رسید ، وتا مدتی یاد آنچه دیده بود ، ویرا خارج ازحال طبیعی نگاهداشت ، ولی دراوائل شب خاطرات‌شب‌پیش روح ویرا فراگرفت،ازپنجره به‌بیرون‌نگریست . ماریون ، که زیادگرفتار بود ، ازمنزل بطرف انبار میرفت . مادرش به تاکستان رفته بود . پدرش هنوز ازاداره مراجعت نکرده بود . اولنین منتظرنماندکه ماریون‌کارهای خودرا تمام‌کند ، نزد وی‌رفت . ماریون در اطاق نشسته بود ، همینکه ویرا دید روگرداند اولنین فکرکرد که اینکار در اثر حجب وحیا است ، آنگاه فریادکرد :

ـ ماریون ، آهای ، ماریون ! ممکن است داخل بشوم ؟

ناگاه ماریون بطرف وی چرخید . درچشمانش چند قطره اشك و برچهرهاش ، اندوه زیبائی دیده میشد .

بی آنکه سخنی بگوید ، باشکوه و عظمت ؛ اولنین را نگریست .

اولنین تکرارکرد :

ـ ماریون ، منم ...

وی گفت :

ـ ول کن ! حال چهرهاش تغییری نکرد ، ولی اشك برروی گونهاش سرازیرشد .

ـ چه شده ؟ چراگریه میکنی ؟

ماریون ، باآهنگی خشن وسخت گفت :
ـ چه شده ؟ مگر نمی بینی قزاقها را قتل عام کرده‌اند .دیـگر می خواهی چه بشود ؟
اولنین گفت :
ـ لوکاس ؟
ـ برو ، ازمن چه میخواهی ؟
اولنین نزدیك وی رفت گفت :
ـ ماریون !
ـ من با تو هیچ کاری ندارم .
اولنین با تفریح گفت :
ـ ماریون ، این حرف را نزن !
دخترجوان ، درحالیکه پا بزمین میکوفت ، وتهدید کنان بسوی وی میآمد ، فریاد کرد :
ـ بروگمشو ، کثیف ! وآنگاه ، چنان حس نفرت وتحقیروخشمی بـر چهره‌اش نقش بست ؛که اولنین فهمید ازوی هیچ امیـدی نمیتوان داشت ؛ فهمید که همان، تصور سابقش ؛ درباره اینکه این زن دست نیافتنی است ، صحیح است ، اولنین هیچ نگفت ، وبسرعت ازآنجا دورشد .

۴۱

پس از آنکه باطاق خویش بازگشت ، دوساعت تمام بیحرکت در روی تخت افتاد؛ آنگاه نزد سروان رفت وازوی اجازه خواست که بستادارتش برود ، باهیچکس خداحافظی نکرد، فقط بژانودستور داد که حساب صاحب خانه را به پردازد، آنگاه بسوی دژی که مقرپادگان بود براه افتاد . فقط عمو اروشکا ، بمناسبت بازگشت وی جشن گرفت . هر دو با هم شراب نوشیدند ، باز هم شراب نوشیدند ، و باز هم شراب نوشیدند . درست مانند روز حرکت ازمسکو ، یك ترونیکای پست ، جلو در ایستاده بود . ولی اولنین دیگر ، مثل آن روز با خودش حسابی نداشت که تصفیه کند ، دیگر بخودش نمیگفت آنچه کرده و اندیشیده ، آن چیزی نبوده که می خواسته؛ دیگر در انتظار زندگی جدیدی نبود . ماریون رابیش از همیشه دوست میداشت ،واینك میدانست که وی هرگز اورا دوست نخواهد داشت.

عمو اروشکا گفت :

ــ خوب ، عزیزم ، خدا حافظ ! اگر برای عملیات میروی ،دقیق تر باش ، و بنصیحت پیرمردها گوش بده، وقتی میخواهی شبیخون بزنی یا کار دیگری داری (من ، من گرگ پیری هستم ، همه‌چیز را دیده‌ام) و میبینی

که دشمن شلیك میکند ، همراه بمحل‌قوا و آنجا که عده زیاد است ، نرو. والا، شما سربازها ، وقتی ترس شمارا میگیرد ، خودتان‌را بهم میفشارید: خیال میکنید این‌طور دسته جمعی بهتر است . ولی در واقع چیزی بدتر از این‌نیست ، طرف همیشه به آنجا که عده زیاد است ، نشانه‌گیری میکند. خوب ! میدانی ؟ من درعمرم ، حتی یك مرتبهٔ هم تیرنخورده‌ام . معهذا همهٔ این‌ها را دیده‌ام !

ژانو که در اطاق مشغول بستن چمدانها بود، گفت:

ـ معهذا ، تو، یك گلوله توی پشتت‌هست !

ـ این دیگر ، اثر لطف قزاقها است .

اولنین پرسید :

ـ قزاقها ؟

ـ بله ، قزاق‌ها ! ما شراب خورده بودیم . ژانو سیتکین ، یکی‌از قزاق‌ها بهیجان آمده بود : یکدفعه ماتاق، یك گلوله طپانچه را توی پشت من خالی کرد .

اولنین پرسید:

لابد خیلی دردت گرفت ؛ سپس رو بژانو کرده گفت : خوب ژانو ، تمام کردی ؟

ـ خوب ، صبر کن ! خیلی‌عجله داری ! بگذار برایت تعریف کنم... وقتی گلوله توی پشت من رفت ، اصلا باستخوان نرسید ، وهمانطور توی گوشت ماند ! منهم بژانوسیتکین گفتم : عـزیزم نزدیك بود مـرا بکشی ! چکار داشتی بمن تیر انداختی ؟ ولی خوب ، من‌تورا ول نخواهم کـرد . باید یك چلیك‌شراب بمن بدهی .

اولنین ، تقریبا بی آنکه گوش بدهد ، دوباره پرسید :

ـ خوب ، در دت نگرفت ؟

ـ چطوردردم بگیرد ! حرف مرا قطع نکن، من‌خوشم‌نمیآید . بگذار حرفم را تمام کنم. ما همینطور ، شراب خوردیم ، تاصبح خوش بودیم ، و من همینطورمست وخراب ، روی اجاق خوابیدم . صبح که بیدارشدم ، دیدم اصلا نمیتوانم بلند شوم .

حالادیگر اولنین منتظر بود جوابی بشنود ، وپرسید :

- تو خیلی دردت گرفت ؟
- مگر من بتو گفتم که دردم گرفت ؟ نه ، دردم نگرفت ، فقط نمیتوانستم بلند بشوم ، نمیتوانستم تکان بخورم .
اولنین که از شدت اندوه ، حتی مایل بخنده هم نبود ، پرسید :
- خوب ! جراحت خودش بسته شد ؟
- بله ، بسته شد . فقط گلوله همان طور آنجا است! دستت را بمال روی پشتم ، ببین آنگاه پیراهنش را بیرون آورد و پشت نیرومندش را نشان داد . روی پشت ، نزدیك استخوان ، یك گلوله زیر گوشت میلغزید . پیر مرد همچنان که با این گلوله ، مثل یك بازیچه ؛ بازی می کرد ، گفت :
- می بینی چطور میلغزد ؟ ها ، ببین ، آمد پائین .
اولنین پرسید :
- خوب ، لوکاس زنده میماند ؟
- میدانیم . اینجا که طبیب نیست . فعلا رفته‌اند طبیبی پیدا کنند .
- از کجا طبیب می آورند ، از گروزنی ؟
- نه عزیزم ، نه ، طبیب‌های روسی شمارا ، اگر من تزار بودم ، خیلی وقت بود دارشان زده بودم . این طبیب‌ها فقط بلدند گوشت آدم را تکه تکه ببرند و دور بیاندازند . مثلا یکی از قزاقهای خودمان ، باکلاشف ، را ذلیل و زمین گیر کردند ، یعنی یك پایش را بریدند . آه احمقها ! حالا دیگر فایدهٔ این آدم چیست ؟ نه ، عزیزم ، در کوهستانها ما اطبای حقیقی داریم . مثلا دوست من ، ورچیك ، درضمن عملیات ، اینجای سینه اش تیرخورده بود ، خوب ، میدانی چه شد ؟ دکتر های شما جوابش کردند ؟ ولی صاحب از کوه آمد واورا معالجه کرد . علت اینست که طبیب های کوهستان علف‌ها را میشناسند .
اولنین گفت :
- ول کن ، حماقت کافی است . من بزودی یك سرگرد را از هنك میفرستم لوکاس را معالجه کند .
پیرمرد مسخره کنان جواب داد :
- حماقت ! بیشعور ! بیشعور ! یك نفر سرگرد را میفرستم ! خوب ! اگر دکترهای شما میتوانستند مردم را معالجه کنند ، قزاقها وچچن‌ها برای

مداوا پیش آنها میرفتند وحال آنکه افسرهای شما ، سرهنك های شما ، طبیب های کوهستانی را برای معالجه خود دعوت میکنند . پیش شما همه چیز خلاف است ، همه چیز دروغ است .

اولنین پاسخی نداد . کاملا موافق بود که دزدنیائی که وی زندگی کرده واینك بدان باز میگردد همه چیز دروغ است . پرسید :

ـ توخودت لوکاس را دیدی ؟

ـ بله ، مثل مرده توی رختخواب خوابیده جزودگا ، هیچ چیز نمیخورد نه غذا نه شراب . خوب ! همیطور ودگا میخورد . ولی این که فایده ندارد . آدم دلش بحال این بچه میسوزد . این بچه‌درست مثل من یك چیگیت بود . منهم یك دفعه نزدیك بود بمیرم : زنها گریه میگردند ، وصلیب میکشیدند . سرم داغ شده میسوخت . مرا بزیرتصاویر مقدس کشیده بودند ومن همینطور خوابیده ، خیال میکردم بالای سرم ، هزاران طبل کوچك ، آهنك جنك میزنند . من بآنها فریاد میکردم ، آنها نیز محکم‌تر میزدند .(پیرمرد خندید)زنها کشیش رابالای سرم آوردند میخواستند مرا دفن کنند . میگفتند : « بدنیا آمده بازنان عیاشی کرده ، آدم کشته ، دزدی کرده ، بالالایکا نواخته .» بمن میگفتند : توبه کن .و من‌توبه‌میکردم . هرچه کشیش میگفت ، منهم جواب میدادم . میگفتم : من گناهکارم . آنوقت کشیش راجع به‌بالالایکا ازمن سئوال کرد . میگفت: ملعون ، این آلت نجس کجا است ؟ زودمکانش را نشان بده وآنرا تکه تکه کن ومن جواب میدادم : اینجا نیست ! ولی خوب ! من‌خودم آنرا در انبار، توی یك دام پنهان کرده بودم ، ومیدانستم که هیچکس نمیتواندآنرا پیدا کند . آنگاه مرا راحت گذاشتند . ومن‌خوب شدم ! ودوباره بالالایکا زدم ... خوب چه میگفتم ؟ـ آه ! درست گوش کن ! همیشه جدااز دیگران راه برو والا خودت را احمقانه بکشتن میدهی راستی دلم بحال تومیسوزد تو آدم شراب خواری هستی ، و من تو را دوست میدارم . افسرهای شما ، دوست میدارند که همیشه سوار براسب شده ، روی تپه‌ها بالا بروند . مثلا یکی از افسرهای شما ، اینجا بود ، از روسیه آمده بود . خوب ! همیشه ازتپه‌ها بالامیرفت ، وازروی مسخره اسم‌این تپه‌ها را توپه گذاشته بود ، همینکه یکی‌ازاین تپه‌هارا میدید ، فوراً ببالای آن میخزید . یکدفعه

همینطور بالا رفته ، خیلی هم راضی بود . چچن شلیك کرد ، واورا کشت میدانی ؛ چچن‌ها خیلی خوب تیراندازی میکنند ! بعضی ازآنها هستند که از منهم زرنك ترند . من ، کسی را که خودش را احمقانه بکشتن بدهد دوست نمیدارم ــ گاهی اوقات بسر بازهای شما نگاه کرده تعجب میکنم چه حماقتی ! بدبختها فشرده راه میروند ، وتازه شلوار سرخ هم میپوشند اینطور هرگز تیر خطا نمیرود . یکی کشته میشود ، ومیافتد ، اورا بلند میکنند یك نفر دیگر پیش میآید . پیرمرد سررا تکان داده تکرارمیکرد: این حماقت است ! حماقت است ! باید درطرفین متفرق شوند ، ویکی‌یکی پیش بروند ! اینطورباید پیش رفت . اگر اینطور بکنی ، هیچوقت تورا نخواهند شناخت . توهمیشه اینطور بکن !

اولنین برخاسته سوی دررفت ، وگفت :

ــ متشکرم ؛ عمو ، خداحافظ ! اگر خدا بخواهد ، ماباز یکدیگر را خواهیم دید .

پیرمرد کف اطاق نشسته بود ، و برنمیخاست :

ــ اینطور از هم جدا میشوند ؛ آه ! احمق ! اینهم مردمان امروز یکسال باهم آشنا بوده‌ایم ویکدفعه : خدا حافظ ! ویارو رفت . ولی من تورا دوست میدارم . دلم بحال تو میسوزد ! چقدر تو بدبختی همیشه تنها هستی ، همیشه تنها . چقدر وحشی‌هستی . گاهی اوقات ، من اصلا نمیخوابم، بتوفکر میکنم ، ودلم میسوزد . همانطور که توی این آوازمیگوید :

برادر ، زندگی در سرزمین بیگانه ،
راحت نیست .

کارتو هم ، همینطور است .

اولنین یکبار دیگر گفت :

ــ خوب ، خدا حافظ !

پیرمرد برخاست ودست خودرا درازکرد ؛ اولنین دست‌وی را فشرد وخواست برود .

ــ صورتت ، صورتت را جلو بیاور.

پیرمرد سراولنین را میان دستهای درشت خود گرفت ، وسرباز با سبیل ولب خیس‌خود ، ویرا بوسید ، وگریه کرد .

- من ، تورا دوست میدارم ! خداحافظ !
اولنین سوار کالسکه شد
پیرمرد درحالیکه صادقانه اشك میریخت ، گفت :
- خوب ، همینطورمیخواهی بروی ؟ کاش لااقل ، یك یادگاری پیش من میگذاشتی ! تفنگ خودت را بمن بده . توتفنك میخواهی چه کنی ؟
اولنین تفنك خود راازغلاف بیرون آورد وبوی داد .
ژانو زیرلبی گفت :
- هرچه باین پیرمرد باین پیر گدا بدهی، باز کمش است . اینها آدمهای دمدمی هستند .
اینرا گفت وپالتورا بخود پیچید وجلو نشست .
پیرمرد خنده کنان گفت :
- خفه شو، ابله ! چه خسیس است .
ماریون از اطاق خارج شد ، بی اعتنا نگاهی به تروتیکا انداخت ، سری جنباند و برگشت بکلبه .
ژانو با چشم اشاره‌ای کرد و گفت :
- La fille را تماشا کن واحمقانه شروع کردبخندیدن اولنین با اوقات تلخی فریاد کرد :
- برو گمشو!
عمواروشکا فریاد میزد :
- خدا حافظ ، پدر، خدا حافظ ، همیشه ترا بخاطرخواهم داشت .
اولنین نگاهی باطراف خود انداخت . عمواروشکا با ماریون ظاهرا در باره کارهای خودشان صحبت میکردند وهیچ کدام نه پیر مرد ونه دختر باو نمیگریستند .

پایان

بها : ٤٠ ریال